

GOLDJAR.BLOGFA.COM

قدیسه ی نجس
جلد دوم
محکومه شب پرکناه



540 صفحه

نویسنده : کاله قربانی

ساخت نرم افزار : فرید سقراطی

تهیه و ساخت در سایت

goldjar.blogfa.com

GOLDJAR.BLOGFA.COM

مقدمه

مقدمه:

محکوم به نجس بودن!

من نامشروع، من که به واسطه ی فرهنگم، سنتم، از گفتن دردها، غم ها، شادی ها، دوست داشتن ها، آره دوست داشتن ها محروم.

من محکوم به این که نامشروع به دنیا اومدم.

باید دور باشم، از خیلی از آدمها، اونایی که درکم نمی کنن. با این وجود هنوز هزاران بهتان و شک و تردید بهم هست، چون محکوم به نجس بودن.

پر از سوال شدم، راجب به همه چیز. راجب به معنی ساده ترین کلمه ها مشکل پیدا می کنم.

احساس، عشق، نفرت، معصومیت، گناه، کی گناه کاره؟ کی پاکه؟ من گناهکارم؟

من گناهکارم؟

نه! با وجود بی گناهی محکوم شدم. حکم ناعادلانه! آره! من همون محکومه ی شب پر گناهم.



GOLDJAR.BLOGFA.COM

قدیسه ی نجس (۲)

محکومه شب پرگناه

محکومه شب پرگناه

- چی کار می کنی؟!

- پیاده می شم.

عینک دودیش رو زد بالای سرش، رو موهای بالا داده اش:

- واسه چی؟!

در رو بیشتر باز کردم:

- به خودم مربوطه.

خندید:

- پس چرا سوار شدی؟!

- اونم به خودم مربوطه.

بازم خندید، چرخیدم سمتش:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- چرا جلوی پام نگه داشتی؟! -

چشمکی زد:

- به خودم مربوطه.

حال و حوصله ی خندیدن نداشتم، اخم کردم.

- خیلی خب اخم نکن، واسه ثوابش!

اخمم بیشتر شد:

- ثواب؟! -

مثل این که خیلی خوش خنده بود چون بازم خندید:

- آره، ثواب! دیدم پیاده ای گفتم سوارت کنم.

خندیدم:

- بهتره واسه هر کسی از این ثوابا نکنی!

ابروش رو انداخت بالا:

- خودت رو هر کسی ندون.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

براق شدم که با خنده ادامه داد:

- تو مثل هیچ کس نیستی!

از کاراش خنده ام گرفت.

روی فرمون آروم ضرب گرفت:

- من بهت گفتم چرا ثواب کردم. حالا تو بگو چرا سوار شدی؟!!

پوزخندی زدم. پاپی از رو پام پرید پایین. با همون پوزخند زمزمه کردم:

- فکر کردم یکی اومده دنبالم، ولی....

سوت کوتاهی زد:

- آها، طرف قالت گذاشته؟!!

شونه بالا انداختم و بی خیال ادامه دادم:

- ماشین خودته؟!!

لم داد رو صندلی:

- نه! مال بنگاهیه که توش کار می کنم. گاهی که طرف نیست برش می دارم و می زنم ددر.

دختر فقط به همین نگاه می کنن.

- آها! یعنی منظورت اینه که من به خاطر ماشینت سوار شدم؟! پس درست فکر کردی!

تعجب کرد:

- چرا خودت رو لو می دی؟!!

- دروغ نمی گم، تو هم خودت رو لو دادی! فکر کردم یکی دیگه ای، ولی....

- آگه یه درصدم شک داشتی نباید سوار می شدی!

با خودم فکر کردم! راست می گفت؟! چرا سوار شدم؟! مگه مطمئن بودم تیر داده؟! شاید یه تصمیم! خیلی آنی! یا یه توجیه! توجیهی که مثل بهونه اس! سوار شدم تا برای یه بارم که شده درک کنم حرفای پشت سرم رو! ولی نتونستم! نتونستم بیشتر پیش برم! بذار هر کی دیده سوار این ماشین مدل بالا شدم، هر چی دلش خواست فکر کنه! بخوام یا نخوام همینه که هست! همون حرفا! دختر خراب!

لبخند کمرنگی زدم و با دستم یه ضربه ی خیلی کوتاه که حتی حسش نکردم زدم به پیشونیم:

- عزت زیاد.

خندید:

- برو، تو مالش نیستی!

GOLDJAR.BLOGFA.COM

واسم عجیب بود که چرا صادقانه حرف می زنه. به سر و وضعش نگاه کردم! نشون نمی داد این ماشین مال خودش نیست. اهمیتی ندادم و ساکم رو از رو پام برداشتم و پیاده شدم. در رو بستم و خم شدم و از پنجره بهش گفتم:

- ببین، خدا اجرت بده. ولی با ماشین غصبی ثواب کردن حرومه.

خندید:

- برو دختر بذار به کارمون برسیم.

جدی شدم:

- واسم عجیبه که این قدر زود رام شدی.

سرش رو تکون داد:

- همین جوریش که به اسم ثواب گناه می کنیم. حالا به زورم می بردمت فردا آهت من رو می گرفت بدبخت تر می شدم.

بعد چشمکی زد و آروم انگار که کسی دور و برمونه و فقط من باید بشنوم گفت:

- نمی خوام به زور کسی رو سوار کنم.

بعد گازش رو گرفت و رفت. خنده ام گرفت. شوت! یکم که دور شد دنده عقب گرفت و برگشت. شیشه رو داد پایین و گفت:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- اونی که می خوای حتما نتونسته بیدار، تو برو پیشش. اونی به نظر نمیای که بشه ازت گذشت! اگه قالت گذاشته باید خیلی احمق باشه! برو، شاید بعدش وقتی نباشه.

و باز گازش رو گرفت و رفت. این بار واقعا بار خنده ام نگرفت. نمی دونم چرا ولی با این حرفش یه حسی بهم گفت که باید برگردم پیش تیرداد. ولی نمی خواستم غرورم بیشتر از این له بشه. پس به مسیرم ادامه دادم.

یه تاکسی گرفتم تا الهیه، می خواستم وارد ساختمون بشم که صدای داد یکی منصرفم کرد.

- هونام؟! -

برگشتم. سمر بود. تعجب نکردم. حتما به خاطر تیرداد اومده سراغم. سعی کردم عادی باشم. فقط نگاهش کردم. تکیه اش رو از ماشین شاسی بلند سفیدش که اون طرف خیابون پارک کرده بود گرفت و یه نگاه به چپ و راست خیابون انداخت و اومد سمتم. تو نگاهش هیچی نبود. همون بی تفاوتی همیشگیش.

جلوم ایستاد، با یه لحن عادی گفت:

چرا خونه ی تیرداد نموندی؟! -

لحن سردش به سوالی که پرسید نمی اومد. به جای این که جواب سوالش رو بدم گفتم:

- کاری داشتی؟! -

نفس عمیقی کشید، انگار دیگه نمی خواست بی تفاوت باشه.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- تیرداد رو ازم نگیر، خواهش می کنم.

نه دلم به حالش سوخت و نه جوابی بهش دادم! فقط نگاهش کردم!

سمر:

- شما با هم خوشبخت نمی شین! اون ام اس داره، کلی دردسر و است داره، می تونی تحمل

کنی؟!!

- من با تیرداد کاری ندارم.

بعدش اومدم راهم رو بکشم برم که دوباره صدام زد:

- هونام؟!!

باز برگشتم:

- دیگه چیه؟!!

این بار با صدایی که خوشحالی توش موج می زد، گفت:

- هر چه قدر که پول لازم داشته باشی من....

با پوزخندم باعث شدم حرفش رو نیمه کاره رها کنه. دهنش رو که واسه ادامه ی حرفاش باز

مونده بود رو بست و آرام گفت:

- ممنون!

و رفت! شاسی آسانسور رو زدم. پاپی زودتر از من وارد شد. توی طبقه ی سوم بودم که آسانسور ایستاد. یه مرد مسن و یه زن جوون سوار آسانسور شدن. زن یه نگاه به پاپی انداخت ولی صورتش هیچ تغییر حالتی نداد.

آسانسور و ایستاد. من و پاپی اومدیم بیرون. در رو باز کردم و رفتم تو. این خونه مال من بود؟! پس چرا خوشحال نبودم؟! چی می خواستم!؟

یه نگاه به دور و اطراف انداختم، وسایلم رو گذاشتم زمین. اگه شب تصادف و شب مهمونی رو فاکتور بگیریم من فقط چهار یا پنج روز با تیرداد بودم. چهار یا پنج روز پر از اتفاق، این همه بگیر و ببند که آخرش هیچ. من و تیرداد به جایی نرسیدیم. یعنی از اولشم همین قرارمون بود. من اون دو تا رو از هم جدا کردم! حالا به هر بدبختی که بود! دیگه به من ربطی نداره که بر می گردن پیش هم یا نه؟! ربطی نداره که مامان پیری ناراحته یا نه؟! ربطی نداره کی در مورد چی فکر می کنه! چه تیرداد و چه همه ی آدمای اطرافم! از این به بعد می خوام خودم باشم، همون هونام بی خیال! اونی که هیچی واسش مهم نیست! فقط خودم!

مانتوم رو کندم و رفتم سمت آشپزخونه! ولی قبلش خیلی کارا دارم! یه ظرف برداشتم. باید بفهمم مادرم کی بوده! چرا ولم کرده؟! همونی که مامان پیری می گفت!؟

توی ظرف آب ریختم، باید برم اون عمارت رو ببینم! گذاشتمش رو اجاق. باید خودم رو بشناسم. شعله رو روشن کردم! هر چند که هر چی هم که باشه من همون حرورم زاده ی نجسم!

روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشیم اجازه ی بیشتر فکر کردن رو بهم نداد. دست نم دارم رو با بلوزم خشک کردم و از روی میز برش داشتم. سودا بود، تا جواب دادم جیغ جیغ کرد:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- مرده شور برده کجایی؟! چرا جواب نمی دی؟!!

- تو که همین الان زنگ زدی!

جیغش بیشتر شد:

- غلط کردی! من الان یه ساعته دارم زنگ می زنم.

نفسم رو دادم بیرون:

- رو سایننت بود! کاری داری؟!!

صداش که تا حالا پر از گلایه از دیر جواب دادن من بود یه دفعه پر از شادی شد:

- واییی! نمی دونم امشب چی بپوشم! خیر سرم دارم با ارمیا می رم بیرونا!

همون طور که یه پیاز برداشتم واسه خرد کردن، خندیدم:

- دلت خوشه ها!

سودا:

- نگین دندونم رو کندم!

پیاز رو گذاشتم توی یه بشقاب و همون طور که گوشه رو با شونه ام گرفته بودم مشغول پوست گرفتنش شدم.

- کار خوبی کردی!

سودا:

- آخه بد زده بودش، باید یکی دیگه بکارم.

خنده ام گرفت! من رو بگو فکر کردم بی خیال این کار شده.

- سودا کلا پر نگینی ها! بینی و دندان و ناف و....

- آی آی! تو ناف من رو از کجا دیدی؟!!

- مرده شوری با اون تاپای کوتاهی که تو می پوشی....

نذاشت ادامه بدم:

- اینا رو ولش!

بعد با یه لحن که مثلا داره گریه می کنه، گفت:

- شب رو چی کار کنم؟!!

خرد کردن پیاز باعث شده بود اشکم خود به خود جاری بشه:

- یه مانتو و یه شلوار.

- داری گریه می کنی؟!!

- آره.

نگران گفت:

- چی شده؟! اصلا بگو بینم با مامان پیری حرف زدی؟!!

نمی خواستم یادش بیفتم:

- حالا بعدا واست می گم، سودا؟!!

- جون؟!!

لبخند زد:

- ارمیا دیشب دقیقا بهت چی گفت؟!!

مشکوک گفت:

- چی گفت؟! گفت من شمارو دوست خودم می دونم و اینا، چیز خاصی نگفت. ولی....

بعد با ذوق ادامه داد:

- ولی امشب شام دعوتم کرد.

بعد نفس عمیقی از سر خوشحالی کشید:

- یعنی امشب بهم می گه دوستم داره؟!!

منگ گفتم:

- مگه دیشب بهت نگفت؟!!

- نه دیگه! دیشب هیچی نگفت! انگار معذب بود!

- تو که گفتی بهت پیشنهاد داد.

- مستقیم که نه! ولی حرفاش بو دار بود.

رفتم تو فکر.

سودا پر هیجان گفت:

- راستی رها بهت زنگ زد؟!!

- نمی دونم گفتم که رو سایننت بود! الانم اتفاقی دیدمش.

- چرا رو سایننت گذاشته بودیش خب؟!!

- پیش مامان پیری بودم، حالا رها چی کارم داره؟!!

- هیچی دیگه، چون پا تختی نگرفتن فردا شب مهمونی دارن.

اشکام رو که به خاطر خرد کردن پیاز بود با پشت دست پاک کردم و گوشه رو روی شونه ام یکم جا به جاش کردم که راحت تر حرف بزنم:

- چرا پاتختی نگرفتن خب؟!

خندید:

- ببین الان قضیه ی همون طاقنس ها! همون که یه شب قبل از ازدواجشون حرفش رو می زدیم و....

اومدم وسط حرفش:

- خب خب، ولش کن.

بازم خندید:

- خب سوال می پرسی جوابشم بگیر دیگه! دیگه کاری نداری؟! فعلا! بابای هانی!

بعدش بدون این که به من اجازه ی خداحافظی بده گوشه رو قطع کرد. اینم خله به خدا! نه به این که زنگ می زنه و جیغ و داد راه می اندازه که چرا دیر جواب دادی نه به این که یهو قطع می کنه! یه چیزیش می شه آخر، والا!

پیازا رو خرد کردم و ریختم تو تابه تا سرخشون کنم! تا اون موقع آبم جوش می اومد! ولی نمی دونم چرا دیگه دلم نمی خواست آشپزی کنم! هر دو تا شعله رو خاموش کردم.

سودا چیز خاصی بهم نگفته بود ولی دلم دیگه نمی رفت به آشپزی! روی صندلی نشستم و با انگشتم به طور مرتب رو میز ضرب گرفتم! بیشتر از این که به فکر فرو برم، به صدایی که به خاطر ضربم روی میز می اومد گوش می کردم. خوشم اومده بود.

صدای پارس کوتاه پایی از فکر و خیال بیرون کشیدم. از جام پا شدم! حتما بازم سرش زیر راحتی گیر کرده! اومدم از آشپزخونه بزنم بیرون که همون لحظه صدای زنگ در اومد. یه نگاه به پایی که همون طور که فکر می کردم سرش زیر راحتی گیر کرده بود، انداختم. با خودم فکر کردم:

- بذار یکم اون جا بمونه که تنبیه بشه و دیگه نره اون زیر.

بی خیال پایی رفتم سمت در. از چشمی بیرون رو نگاه کردم. با دیدن تیرداد پشت در مات و مبهوت بهش خیره شدم. لبم رو با زبونم تر کردم! در رو آرام باز کردم.

مات شده بودم! مبهوت شده بودم! ولی قلبم نلرزیده بود! دلیلش رو نمی دونستم! ولی نه، می دونستم، چون دوباره سنگی شده بودم.

لحنش شوخ نبود، ولی جمله ای که گفت رو به شوخی گفت:

- قدیما کوچیکتر سلام می کردن.

فقط بهش نگاه کردم! واقعا انتظار داشت بهش سلام کنم؟!!

لبخند زد:

- چشمتا سرخ شده، گریه کردی؟!!

مثل خودش لبخند زد، با آرامش گفتم:

- واسه تو نه!

خنده اش گرفت ولی سعی کرد نخنده:

- نمی داری پیام تو؟!!

می خواستم بگم نه! دیگه چیزی بین ما نمونده! ولی نمی دونم چرا؟! واسه ی چی؟! اما رفتم کنار.

لبخندش پر رنگ تر شد و اومد تو. یه دفعه یاد پایی افتادم. حیوونی خفه شد اون زیر. دویدم سمتش، جلوی پایه ی راحتی نشستم. داشت زوزه می کشید.

سریع کشیدمش بیرون، تو دستام بود و خودش رو می مالید بهم.

نگام رو چرخوندم که دیدم تیرداد داره نگام می کنه. یه لحظه یاد چند ساعت پیش افتادم! بهم گفته بود دوستم داره. اما، اما اونم یکی بود مثل بقیه. پوزخندی زد! محترمانه از خونه اش شوتم کرد بیرون.

نشست روی یه میل. دیگه لبخند رو لبش نبود. فقط ساکت و صامت نگام می کرد. بی خیال پاپیون پایی رو مرتب کردم و از روی میز برس موهاش رو برداشتم و رو موهای سفیدش کشیدم.

تیرداد:

- می دونم بین و تو آرمین چیزی نبوده! می دونم اون قدر پاکی که....

اومدم وسط حرفش و ادامه دادم:

- می دونم اون قدر پاکی که خیانت تو مرامت نیست! تو پاکی، معصومی، عاقلی، ولی می دونی چیه؟! من لیاقت تو رو ندارم! من رو ببخش هونام.

بعد زهر خندی زدم و گفتم:

- همینا رو می خواستی بگی نه؟! حالا من درسته رشته ام ادبیاته ولی تو می خواستی یکم شاعرانه ترش کنی! شرمنده تا این حد بلد بودم.

تو چشمات زل زدم و با یه لحن جدی ادامه دادم:

- ببین جناب، من واست دعوت نامه نفرستادم. راهت رو بکش برگرد، عزت زیاد.

ساکت با یه لبخند که همیشه رو لبش داشت نگام می کرد. از این لبخند مزخرفش که همیشه حرصم می داد متنفر بودم! سکوتش کلافه ام کرده بود ولی کاری نمی کردم.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

هیكل كوچيك پاپی كه روی دست چپم دولا شده بود بی حرکت بود! انگار كه خوابش گرفته بود یا به خاطر شونه زدن من به موهاش خمار شده بود!

بلاخره تیرداد رضایت به شكستن سكوت داد:

- اینایی كه گفتی درست، ولی می خواستم اینا رو بگم يكم خوشحالت كنم كه دیدم انگار خیلی تكراری هستن، واسه یه چیز دیگه اومدم این جا!

نگاهش كردم. یه دسته كلید گرفت جلوی صورتم و تكونش داد:

- می خواستم اینا رو بهت بدم.

خیلی جدی گفتم:

- بذارش رو میز.

گذاشتش رو میز جلوش. پا شد. نیم نگاهی بهم انداخت و رفت سمت در، قبل از این كه از در خارج بشه گفتم:

- می تونستی با پيك بفرستیش!؟

برنگشت. ولی وایستاده بود. حس كردم می خواد یه چیزی بگه ولی پشیمون شد و رفت بیرون.

از این كه تونسته بودم یه كاری كنم كه كم بیاره خوشحال بودم. با این حال خودمم می دونستم كه پول و كلید و چیزای مهم رو به راحتی به پيك نمی دن! ولی كلید خونه ی من مهم بود!؟!

GOLDJAR.BLOGFA.COM

همون طور که رو زمین نشسته بودم خودم رو یکم عقب کشیدم و به مبل تکیه دادم. مهم، اونم واسه تیرداد؟! ولی مهم نبود! مهم بودن یا نبودنم واسم مهم نبود!

پاپی رو گذاشتم رو مبل و پا شدم و رفتم تو اتاق. پس فردا کنکور داشتم. پس مشغول خوندن شدم.

رو زمین دراز کشیده بودم و مداد رو لای دندونام گذاشته بودم و سرم رو تکیه می دادم و مداد هی تکیه می خورد. حال داشتم از فلسفه بهم می خورد! به من چه که سقراط و افلاطون و ارسطو و کی و کی، چی و چی گفتن؟! از حرصم با مداد روی سوالی که بلد نبودم و حوصله ی پیدا کردن جوابش رو از قسمت پاسخ ها نداشتم خط خطی کردم! سوالی من همیشه بی جواب می موند!

نگام افتاد به گوشیم، باز صفحه اش روشن و خاموش می شد! یادم رفته بود از سایننت درش بیارم. برش داشتم.

- چیه رها؟!!

- کوفت، چرا جواب نمی دی؟!!

- رو سایننت بود.

رها مثل سودا گیر نداد. صدای علی از پشت خط اومد:

- بیا دیگه عزیزم.

رها با صدای بلندی گفت:

- اومدم علی جان.

من این ور داشتم عق می زدم، حالم بهم می خورد از این لوس بازیا! حتما از نظر اونا که خیلی شیرین بود! نمی دونم! شایدم بود و من درک نمی کردم.

رها تند تند گفت:

نیک نامی فردا مهمونی داریم! تو و تیردادم بیاین! یادت نره به تیردادم بگیا. باهم بیاین. من باید برم خداحافظ!

تا اومدم بگم من دیگه با تیرداد کاری ندارم گوشی رو قطع کرد. بوق اشغال باعث شد با حرص شماره اش رو بگیرم. چند تا بوق خورد که جواب داد:

- جانم؟!!

- جانم و کوفت! من به تیرداد نمی گما! من دیگه با اون کاری ندارم!

صداش پر از تعجب شد:

- چی؟! مگه خونه اش نیستی؟! سودا گفت رفتین خونه ی اون که...

بی حوصله گفتم:

- دیشب چرا! ولی الان نه! دیدمت بهت می گم.

رها صدش رو یکم آورد پایین و آروم گفت:

- ببین، اینا رو ولش کن. اگه باهات کاری هم نداری بهش بگو! چون می خوام حسابی حال این
عسل رو بگیرم.

- عسل چه ربطی به تیرداد داره؟!!

- نابغه! عسل دوست صمیمی سمره دیگه. فردا شما با هم بیاین! می خوام حال این عسل رو
بگیرم! همش جلوی من از عشق سمر و تیرداد می گه.

بی خیال گفتم:

- خب بگه! اصلا تو چی کار داری؟!!

جیغ زد:

- بهت می گم بهش بگو، بگو خب! رو حرف منم حرف نزن!

خندیدم و گفتم:

- عمر!!

بعدشم گوشه رو قطع کردم و از حالت سایننت درش آوردم.

با احساس دل ضعه نگام رو از سوالی که چهار تایی می دیدمش گرفتم و به ساعت دوختم،
دوازده شب بود. چه قدر زود گذشته بود. باورم نمی شد چند ساعت پشت سر هم درس خوندم.

ذهنم رو چرخوندم یه سمت دیگه! یعنی سودا و ارمیا تا الان از رستوران برگشتن؟! عجیب بود که چرا سودا بهم زنگ نزده بود که آمار بده. با این که گوشیم دیگه رو سایلنت نبود متعجب دکمه اش رو فشردم تا ببینم مسیجی یا میس کالی ندارم، که دیدم خبری نیست.

شماره ی سودا رو گرفتم که صدای یه زن تو گوشم پیچید:

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد، ... د - موبایل - ست

The mobile set

نذاشتم بیشتر ادامه بده و قطع کردم. نمی دونم چرا ولی یه جورایی شدم! یه حس خاصی بهم دست داد! در واقع محال بود که سودا زنگ نزده باشه و آمار نداده باشه! گوشیش هم که خاموش بود.

شماره ی رها رو گرفتم، جواب نمی داد. پا شدم و نشستم. شماره ی خونه ی سودا اینا رو گرفتم! کسی جواب نمی داد. دوباره گرفتم! بازم کسی نبود که جواب بده. متعجب به گوشیم نگاه کردم که دیدم زنگ خورد. شماره ی رها بود.

سریع جواب دادم:

- الو، رها؟!!

- مگه مرض داری از خواب بیدارم می کنی؟!!

بی توجه به حرفش گفتم:

- سودا کجاست!؟

متعجب گفت:

- من چه می دونم!؟ چی شده مگه!؟

- به گوشیش زنگ می زنم خاموشه، خونه شوئم کسی جواب نمی ده.

رها مکث کوتاهی کرد و گفت:

- خاله شیوا که رفته کرج پیش مادرش، سودا هم حتما خوابه دیگه.

بعد آرام گفت:

- شایدم با ارمیا رفتن ددر.

- زهرمار، سودا اهل این حرفا نیست.

خندید:

- حالا چی کارش داری!؟

- هیچی، بی خیال.

صدای خنده اش بلند شد، متعجب گفتم:

- به چی می خندی؟! -

میون خنده گفت:

- نکن علی، داره قفلکم می ده! خداحافظ.

با خنده گوشی رو قطع کردم. واسه رها خوشحال بودم، لایق خوشبختی بود! ولی واسه سودا نگران بودم! دلم گواه بد می داد!

بی توجه به ساعت که عقربه هاش یکی بین دوازده و یک و اون یکی که بزرگ تر بود روی هفت بود، مانتم رو و تتم کردم و شالم رو گذاشتم رو سرم.

شماره ی یه آژانس شبانه روزی رو گرفتم که گفتن ماشین ندارن. باید تا یکی دو ساعت دیگه صبر کنم. با حرص قطع کردم! تا دو ساعت دیگه پیاده برم رسیدم که این جام شماره ی دیگه ای از تاکسی تلفنی ها نداشتم!

کلافه گوشیم رو از رو زمین برداشتم و راه افتادم. حوصله ی کشوندن پاپی رو نداشتم پس گذاشتم تو خونه بمونه. در رو که بستم هم زمان در رو به رویی هم باز شد. ناخودآگاه تو جام پریدم. در واقع هول کردم. پسر جوانی که بین در و ایستاده بود با یه حالت خاص از سر تاپام رو برانداز کرد.

موهای بلندی که پشت سرش بسته بودشون و ابروهای نازک شده. به خودم امیدوار شدم! فکر می کردم خانوم شهابی ابرو هام رو زیادی نازک کرده، چشمای مشکلی، یا حداقل به چشم من مشکلی اومد! چون لامپ راهرو سوخته بود یکم تاریک بود.

بدون این که سرخ و سفید بشم و نگام رو ازش بگیرم بقیه ی اجزای صورتش رو حلاجی کردم! بینیش مشخص بود عمل شده، لباس خوش فرم بود! در واقع قیافه اش بد نبود! ولی نگاهش آدم رو می ترسوند! البته من رو نه! چون این نگاه واسم تکراری و آشنا بود!

وقتی دید زل زدم بهش نیشش باز شد! بدون تغییر حالتی تو صورتم بهش خیره شده بودم. نمی دونم تو نگام چی دید که دهنش رو بست. اومد یه چیزی بگه که رفتم سمت آسانسور و شاسیپش رو زدم. چند روز بود که اومده بودم تو این خونه؟! یه هفته هم نمی شد! ولی اون قدر تو این چند روز اتفاقات پشت سر هم افتاده بود که فکر می کردم ماه هاست که تو این خونه ام. با این حال، تا حالا این پسره ی مزخرف رو ندیده بودم. یعنی فکر می کردم اون واحد خالیه. اما مطمئنم اون شب که همه این جا سر کل کل جمع شده بودیم کسی تو این واحد نبود! حتما تازه اومدن. آسانسور ایستاد. تازه اومده یا نه؟ مهم نیست!

از ساختمون زدم بیرون. نگام رو چپ و راست خیابون چرخوندم! ماشینی رد نمی شد! فقط یه ماشین مشکی یکم دورتر از ساختمون پارک شده بود که چراغاش خاموش بود! شب بود و نمی دیدم سرنشین داره یا نه! اهمیتی ندادم!

نا امیدانه بازم شماره ی سودا رو گرفتم، دستگاه مشترک... قطع کردم. نفسم رو با حرص دادم بیرون! کاش حداقل شماره ی خاله شیدا رو داشتم! ولی رها که گفت اون رفته کرج پیش مادرش!

بی هدف رفتم سمت خیابون اصلی! از جلوی ماشینه که رد می شدم بی اختیار توش رو نگاه کردم ولی شیشه هاش دودی بود! "بی - ام - و"! پوزخندی رو لبم نقش بست! این روزا چه قدر "بی - ام - و"

BMW

ی مشکی با شیشه های دودی می دیدم!

GOLDJAR.BLOGFA.COM

بی تفاوت به راهم ادامه دادم! رسیدم سر خیابون، شوت! این جا که یه ماشینم گیرم نمیاد!
مردم انگار همه خوابن! به ساعت گوشیم نگاه کردم! دیگه داشت یک می شد! مسلما پیاده نمی
تونستم برم! ماشینم هم این دور و بر نبود!

سردرگم نگام رو به ابتدا و انتهای خیابون می چرخوندم! یه چیزی مثل موریانه داشت مخم رو
می خورد! ولی نمی دونستم کارم درسته یا نه! بدون این که بیشتر فکر کنم شماره ی ارمیا رو
گرفتم! با چند تا بوق اول جواب داد:

- الو؟

- سلام! مزاحمت شدم؟!!

سریع گفتم:

- نه نه! این حرفا چیه؟!!

یه تای ابروم رو انداختم بالا و با شک گفتم:

- شما امشب با سودا بودین؟!!

صداش نگران شد:

- مشکلی پیش اومده؟!!

سریع گفتم:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- نه نه! راستش گوشیش خاموشه و تلفن خونه شو نم جواب نمی ده!

چند لحظه سکوت کرد و بعدش گفت:

- خب شاید خوابه؟

- نه! در واقع مطمئنم، چون امکان نداشت که سودا امشب به من زنگ نزنه!

سریع گفت:

- تو الان کجایی؟!

- من خونه ام! یعنی ماشین گیرم نیومده اومدم سر خیابون.

همون موقع نگام به " بی ام و "

BMW

که کنارم ترمز کرد افتاد! شیشه ی سمت من اومد پایین! ولی باز نمی تونستم داخل ماشین رو

ببینم!

- منتظرتم.

ارمیا:

- تا نیم ساعت دیگه اون جام.

گوشی رو قطع کردم و بی اهمیت به "بی - ام - و" و راننده اش راه افتادم سمتی که می دونستم ارمیا از اون طرف می رسه. برخلاف انتظارم که فکر می کردم الان یارو با ماشینش می افته دنبالم و مزاحم می شه همون جا کنار خیابون و ایستاده بود. فاصله ام ازش زیاد نبود. ترجیح دادم خودم رو خسته نکنم و به دیوار تکیه بدم تا ارمیا بیاد. با نا امیدی شماره ی سودا رو گرفتم، باز همون جواب.

سرم تو گوشیم بود که صدای باز و بسته شدن در ماشین رو شنیدم. سرم رو بلند نکردم. حواسم به چاقوم بود که تو جیبم بود و با یه حرکت می تونستم درش بیارم.

صدای قدماش نزدیک و نزدیک تر می شد. حالا دیگه کنارم بود. سرم رو بلند کردم و سریع چاقوم رو گذاشتم زیر گلوش. با دیدن تیرداد شوکه نشدم! نمی دونم چرا ولی حدس می زدم خودش باشه. پوزخندی رو لبش بود که اذیتم می کرد. چاقوم زیر گلوش بود. یه نگاه به چاقوم انداخت و لبخندش رو پررنگ تر کرد:

- نمی خوای برش داری؟! -

ابروم رو چند بار بالا و پایین کردم:

- نه! مزاحم مزاحمه! فرقی نداره آشنا باشه یا غریبه!

- مزاحم؟! -

چاقوم رو زیر گلوش حرکت دادم. در حالی که مواظب بودم خراش یا زخمی ایجاد نشه، با این حال هنوز رو پوستش بود:

- کسی که ساعت یک و نیم نصفه شب یهو سر و کله اش پیدا بشه یقینا مزاحمه!

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت:

- کسی که ساعت یک و نیم نصفه شب از خونه بزنه بیرون حتما دلش مزاحم می خواد، فرقی نداره آشنا باشه یا غریبه!

حرف خودم رو به خودم پس داد. از زور حرص می خواستم چاقوم رو فرو کنم تو گلوش، ولی پیشمون شدم. با همون پوزخندش نگام می کرد. فکم رو دادم جلو. تو چشماش خیره شدم. همش خشم بود. اون قدر خشمگین که برای یه لحظه ترسیدم.

چاقوم رو کشیدم پایین:

- برو!

به این که چاقو رو برداشتم یا نه اهمیتی نداد و گفت:

- کجا می خوای بری؟! با کی تلفنی حرف می زدی?!

بی تفاوت گفتم:

- مهمه?!!

به سوالم توجهی نکرد، بهم نزدیک شد.

چاقو رو گرفتم سمتش:

- جلو نیا.

خندید، با حرص و عصبی، اومد نزدیک تر:

- می خوای کجا بری!؟

چاقو دیگه دقیقا رو شکمش بود. فقط کافی بود یه کم دیگه بیاد جلو، یا من یه کم دستم رو به سمتش سوق بدم. از وجودش می ترسیدم. اون قدر نگاهش عصبی بود که آرزو می کردم کاش مثل بقیه ی مزاحما نگاهش از روی هوس باشه نه خشم.

- تیرداد برو عقب، عصبانیم نکن.

بازم خندید، این بار بلندتر. سرش رو یه کم خم کرد و به چاقویی که جلوی شکمش بود خیره شد. سرش رو بلند کرد و نگاه کرد. دستش رو گذاشت رو دستم:

- چرا نمی زنی!؟

دستاش گرم بود، گرم و گرما بخش. ولی واسم مهم نبود.

صدام از زور خشم می لرزید:

- برو عقب.

- بزن.

- برو عقب.

- بزن.

داد زدم:

- می گم برو عقب لعنتی!

مثل خودم داد زد:

- بزن.

چشمام رو بستم و باز کردم. نگاهش تو چشمام بود و دستش رو دستم. نفس عمیقی کشیدم.

- این جا چه خبره؟!!

نگاه هر دومون رفت سمت ارمیا، با تعجب به ما نگاه می کرد.

رو به من گفت:

- هونام این کارا چیه؟!!

تیرداد برگشت سمت ارمیا و یه ابروش رو انداخت بالا:

- هونام؟!!

ارمیا متعجب گفت:

- منظورت چیه؟! -

تیرداد اومد از کنار ارمیا رد بشه که ارمیا بازوش رو گرفت. نگاه تیرداد به جلو بود، همین طور نگاه ارمیا. بغل به بغل هم ایستاده بودن. تو جهت مخالف هم دیگه، تکیه ام رو دادم به دیوار.

تیرداد آروم بازوش رو از تو بازوی ارمیا کشید بیرون و رفت. مثل یه شبح تو سیاهی شب گم شد. چند لحظه بعد صدای لاستیکای ماشینش بود که روی جاده کشیده می شد. ارمیا اومد سمت، نگاهی به چاقوی توی دستم انداخت و چیزی نگفت. لبم رو با زبونم تر کردم. توضیحی و اسش نداشتم. اونم چیزی نمی پرسید. انگار می خواست یه جوری از اون فضا درم بیاره. پس سعی کرد طوری وانمود کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

ارمیا:

- بریم خونه ی سودا؟ -

سرم رو تکون دادم:

- چرا خودت نرفتی؟! -

خندید:

- تنهایی؟! -

فکم رو دادم جلو و سعی کردم به این فکر نکنم که منظورش از تنهایی چیه؟

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و باهانش رفتم سمت ماشینش. در حالی که به این فکر می کردم که چرا تیرداد باید جلوی خونه ام کشیک بده؟! اون که، اون که گفت از خونه اش برم بیرون. در رو بستم. سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی. سعی کردم به افکارم نظم بدم، سودا الان کجاست؟! و این سوال رو با صدای بلند از ارمیا پرسیدم.

همون طور که نگاهش به رو به رو بود، گفت:

- والا نمی دونم، شام که خوردیم خواستم برسونمش گفت با ماشین اومدم، خودم بر می گردم.

زبونم رو گرفتم لای دندونام. این مرض جدیدم بود! نکنه تصادف کرده باشه؟!!

ارمیا کلافه و با سرعت رانندگی می کرد!

جلوی خونه ی سودا اینا نگه داشت! هر چی زنگ زدیم کسی جواب نداد! دلم شور می زد! خونه بود و جواب نمی داد یا اصلا خونه نبود؟! از یه طرف می ترسیدم به خاله شیدا زنگ بزنم و نگرانش کنم! از طرف دیگه می دونستم یه بلایی سر سودا اومده!

همون موقع گوشتی ارمیا زنگ خورد که سریع جواب داد:

- بله بفرمایید؟

رنگ از رخس پرید:

- حالش چه طوره؟! کدوم بیمارستان؟!!

GOLDJAR.BLOGFA.COM

شصتم خبردار شد! بالاخره کار دست خودش داد!

ارمیا:

- سودا تصادف کرده! با من میای یا برسونمت خونه؟!!

سریع گفتم:

- نه نه! میام!

با هم برگشتیم و سوار ماشینش شدیم. این بار سریع تر رانندگی می کرد!

- حالش چه طوره؟!!

نیم نگاهی بهم انداخت:

- گفتن به هوشه!

- چرا تا حالا زنگ نزده بودن؟!!

- ظاهرا باتری گوشیش تموم شده بوده و تا الانم بی هوش بوده!

کلافه گفتم:

- خب، خب از یه جای دیگه آدرس پیدا می کردن! یعنی چی؟!!

- نمی دونم هونام! مثل این که گوشیش رو شارژ کردن و به آخرین تماسش که به من بود زنگ زدن!

نفسم رو با حرص دادم بیرون! تا خود بیمارستان درگیر افکار مشوشم بودم! وارد اتاق سودا که شدیم یه دکتر مرد جوون بالای سرش بود و باهاش صحبت می کرد!

نگام رو از دکتر اخمو گرفتم و به سودا دوختم! دست راستش رو گچ گرفته بودن و رو گونه اش یه چسب خیلی کوچیک زده بودن! رنگ صورتش کمی پریده بود و به ما نگاه نمی کرد! از حالت صورتش فقط یه کلمه نصییم شد! بی تفاوتی! با لبخند رفتم سمتش، با دیدنم لبخند زد!

دکتر همچین اخم کرده بود که ازش ترسیدیم! انگار که چه خبره؟! ما که وارد شدیم همون طور که با یه پرستار می رفتن بیرون گفت:

- بیمار باید استراحت کنه! زودتر اتاق رو خالی کنید! فقط همراه بمونه!

ارمیا همون جلوی در وایستاده بود!

- حالت خوبه؟!!

نگام کرد! جواب سوالم فقط سکوت بود! کنارش نشستم و دستی به صورتش کشیدم:

- سودا جونم! حالت خوبه؟!!

خندید:

- نمرده ام که! می بینی زنده ام!

نفس راحتی کشیدم! خیالم راحت شد که همون سوداس! داشتم شک می کردم که خودشه یا نه!

سرش رو چرخوند و رو به ارمیا گفت:

- چرا اون جا وایستادی؟!

ارمیا اومد نزدیک و آروم گفت:

- خوبی؟!

سودا سرش رو به چپ و راست تگون داد:

- خوب تر از همیشه!

ارمیا:

- خوبه!

گیج بودم از حرفاشون! حتما چون من پیششونم نمی تونن راحت حرف بززن! در نتیجه من اون جا یه مزاحم بیش نبودم!

پا شدم:

- ارمیا بیا این جا بشین! من می رم بیرون!

GOLDJAR.BLOGFA.COM

سودا سریع دستم رو گرفت:

- نه باو کجا می خوای بری؟!!

دستی به سرش کشیدم:

- فدات شم، بازم بر می کردم!

و نگام رو به ارمیا دوختم و پنهونی یه چشمک و اسش زدم که تبدیل به یه علامت سوال شد! با چشمام به سودا اشاره کردم و قبل از این که اونم فرصت کنه با نگاهش چیزی بهم بفهمونه از اتاق زدم بیرون!

نفس عمیقی کشیدم! سودا و ارمیا لایق هم بودن! خوشحال بودم که باهمن! آرام خندیدم، رها و علی، سودا و ارمیا، هونام و.... هونام و کی؟! منم می تونم با کسی باشم؟!!

سرم رو تکون دادم! نمی خوام! و آگه بخوام هم نمی تونم! یه پرستار از جلوم رد شد، نیم نگاهی به من انداخت. نگام رو به تابلویی که جلوم بود دوختم! عکس یه بچه که انگشت اشاره اش رو گرفته بود جلوی دهنش که یعنی ساکت باش.

یه پنج دقیقه ای که منتظر شدم ارمیا از اتاق اومد بیرون، تعجب کردم! فکر می کردم حرفاشون بیشتر طول بکشه!

ارمیا:

- من دیگه می رم! پیشش می مونی؟!!

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- آره! تو برو! خداحافظ!

سرش رو تکون داد و رفت! متعجب وارد اتاق سودا شدم! مریضی که روی تخت کناری بود
هی آه و ناله می کرد! پاش شکسته بود!

سودا زیر لب غر زد:

- زهر مار! بگیر بکپ دیگه!

خنده ام گرفت:

- سودا بالاخره کارت به بیمارستان کشیدا!

- نحسی دهن تو بود دیگه! امروز می گفتم بالاخره کار دست خودت می دی!

- آره دیگه! هم چهار شد هم چاره!

- کوفت!

مریض بغلی:

- پس این دکتر کجاست؟! دکتر، دکتر!

سودا:

- خانوم زنگ بغل دستت رو بزن! با فریاد که دکتر رو صدا نمی زنی!

خانوم چپ چپ به سودا نگاه کرد:

- تو که درد نکشیدی بفهمی من چی می گم!

سودا زیر لب گفت:

- انگار نمی بینه دستم شکسته! شیطونه می گه یه کله برم تو شکمشا!

خندیدم:

- با این حالت دست از چرت و پرت گفتن بر نمی داری! حالا بنال بینم چی شد که تصادف کردی؟!

ابروم رو انداختم بالا و ادامه دادم:

- نکنه زدی به جدول؟!

خندید:

- کوفت! نخیر، اعصابم خرد بود زدم به یه ماشین دیگه!

با ترس گفتم:

- چیزی شون که نشد؟!

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- نه بابا! فقط دست من بدبخت شکست! کج شدم افتادم رو دستم!

- وقتی کمر بند نمی بندی همینه دیگه!

روی باند سرش دست کشید:

- کمر بند ما ایرانی ها فقط واسه وقتی که می رسیم به پلیس راه.

سرم رو با افسوس تکون دادم و چیزی نگفتم.

مریض بغلی هم چنان آه و ناله می کرد.

سودا دیگه داشت عصبانی می شد! همون موقع یه پرستار اومد تو:

- خانوم چه خبرته؟! بیمارستان رو گذاشتی رو سرت!

زن با بد دهنی گفت:

- ساکت باش خانوم! حرف نزن! درد بعد از عمله دیگه! شماها که حالتون نیست مردم چی

می کنن! فقط بلدین همینا رو بگید!

پرستار بیچاره با دهن نیمه باز نگاهش می کرد! واقعا که بعضی ها شرم رو کنار گذاشتن!

سودا زیر لب یه چیزایی می گفت که نمی فهمیدم چین!

بی خیال زن زدم به بازوش که دادش رفت هوا!

پرستار چرخید سمت سودا:

- ای بابا! شما چتونه؟!!

سودا خندید:

- شرمنده! حواسم نبود!

و یه چشم غره به من رفت!

خندیدم و به شوخی گفتم:

- خب خانوم عاشق! شام چی خوردین؟!!

سودا سعی کرد بحث رو عوض کنه:

- رها زنگ زده به تیرداد واسه فردا شب دعوتش کرده!

خنده ام آروم آروم جمع شد!

سودا با دیدن حالتم خندید:

- رها کرمش گرفته! حالا بگو ببینم چرا نرفتی خونه ی تیرداد؟! اصلا مامان پیری چیا می

گفت؟! راستی من شنیدم از مامان بزرگم می شه دی ان ای گرفت! ها؟!!

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- آگه می شدم من نمی تونستم!

- وا! چرا؟!!

همه چیز رو واسش تعریف کردم! دستم رو گرفت تو دستش:

- ناراحت نباش هونامی!

بعد با حرص ادامه داد:

- فکر نمی کردم تیرداد این قدر ظاهر بین باشه! واقعا پیش خودش چی فکر کرده؟! اصلا اون که تو خارج بزرگ شده باید به این چیزا عادت داشته باشه که دو تا جنس مخالف با هم راحت باشن!

- مهم نیست سودا! اصلا مهم نیست که کی در مورد چی فکر می کنه! از این به بعد می خوام فقط واسه خودم زندگی کنم! خود خودم!

سرش رو تکون داد:

- حالا کی می ری عمارت؟! جون من، منم با خودت ببر! خیلی دوست دارم اون جا رو ببینم!

- امجد که می گفت چیز زیادی ازش نمونده! حالا باید دید! باغش که به قول ارمیا خوف انگیز بود!

با شنیدن اسم ارمیا به لحظه ساکت شد و بعد سریع گفت:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- ولی من کہ دوست دارم ببینمش! آدرشش رو یادته؟!!

- دقیقا نہ! چون شب بود خوب نفهمیدم از کدوم سمت رفتیم! ولی از امجد می گیرم!

- حالا کی بریم?!!

متعجب گفتم:

- تو چرا این قدر گیر دادی به این عمارت?!!

خندید:

- می خوام واسه خودم اون جا یه قبر بخرم!

- بی مزه!

پرستار از اتاق رفت بیرون و زن هم دیگه سر و صدا نکرد و خوابید! ظاهرا پرستار بهش آرام بخش تزریق کرده بود!

- سودا با این دست شکسته ات می تونی فردا بیای مهمونی?!!

- من رو به موتم باشم میام! ولی دکتر گفت فردا مرخصی!

- خب استراحت که باید بکنی!

- برو بابا، من فردا نوبت آرایشگاه دارم! صبح باید برم تاتو ابرو.

چشمام رو گرد کردم:

- دیوونه صبح که این جایی! بعدشم تا چند روز که پیشونیت زخم می شه! اصلا ابروهای خودت مگه چشونه؟!

- خب بعد از این جا می رم دیگه! مهم نیست اون جا همه خودین! بعدشم زخما خیلی کم! من بار اولم نیست می رم که! دیگه پوستم مثل قبل حساس نیست!

- سودا بذار ابروهای خودت باشن! ببین الان در اومدن چه قدر خوشگلن!

- من ازشون خوشم نمیاد!

نفسم رو با حرص دادم بیرون! وقتی خودش این جور دوست داشت دیگه من چی کار می تونستم بکنم؟!

- حالا به مامانت خبر دادی تصادف کردی؟!

- نه بابا! اون خودش درگیر ننه شه! اصلا خبرم بدم مگه میاد؟!

- گمشو سودا! بیچاره خاله شیدا که خیلی مهربونه!

- تو که راست می گی!

اون شب کلی با سودا حرف زدیم! آخرشم به جای این که اون خسته بشه من خسته شدم و خوابم برد!

صبح همون طور که سودا گفت از بیمارستان مرخص شد! همون دکتر دیشبی با یه پرستار تو اتاق بودن! دکتر برگه ترخیصش رو با همون اخمش امضا کرد:

- خانوم مراقب دستتون باشین، دو هفته دیگه بیاین واسه باز شدن گچ!

سودا لباش رو جمع کرده بود، معلوم بود داره از دست این دکتر حرص می خوره! خنده ام گرفته بود!

اومد از رو تخت پاشه که پاش پیچ خورد و افتاد رو دست شکسته اش و صدای دادش تو اتاق پیچید!

دکتر همچین عصبانی شده بود که من جای سودا ازش ترسیدم.

دکتر:

- خانوم با این وضع می خواین از دستتون مراقبت کنید؟!!

سودا با بد اخلاقی گفت:

- به خودم مربوطه چه بلایی سر دستم میارم!

دکتر شونه بالا انداخت:

- پس به من مربوط نیست دستتون کی خوب بشه!

GOLDJAR.BLOGFA.COM

بعد یه نگاه به سودا که بهش چاقو می زدی ازش خون نمی اومد انداخت! انگار خوشش می اومد سر به سرش بذاره. دست سودا رو گرفتم و کمکش کردم.

دکتر یه لبخند زد:

- روز خوش خانوم!

و از اتاق زد بیرون! پرستار هم که من نفهمیدم چه نقشی رو ایفا می کرد باهاش رفت بیرون!

به محض بیرون رفتنش سودا شروع کرد.

- مرتیکه همچین حرف می زنه انگار من ارث باباش رو خوردم! شیطون می گه..

همون لحظه در باز شد و دکتر با اخم اومد تو.

- مشکلی پیش اومده خانوم؟

سودا به تته پته افتاد.

- نه، یعنی، چیزه، خب...

خندیدم.

- نه آقای دکتر، حالش مساعد نیست هذیون می گه. شما بفرمایید.

سودا چپ چپ نگاهم کرد و دکتر با خنده رفت بیرون. یه تاکسی گرفتیم و رفتیم خونه ی سودا. ماشینش رو فرستاده بودن پارکینگ و از اون جا به تعمیرگاه. ظاهرا مقصر راننده ای بود که سودا باهاش تصادف کرده بود. اما سودا همون موقع قبل از رسیدن ما رضایت داده بود.

سودا کلید رو داد بهم و من در رو باز کردم. کمکش کردم و با هم رفتیم تو اتاقش. همون موقع گوشیم زنگ خورد. رها بود. وقتی بهش گفتم سودا تصادف کرده گفت که سریع میاد و کلی هم واسم غر زد که چرا همون دیشب بهش نگفتم.

سودا:

- به اون چرا گفتمی بیاد؟ اون خودش الان هزار تا کار داره.

- اوه! چه با ملاحظه شدی! مطمئنی سرت نشکسته؟

- مسخره من به خاطر خودم می گم. الان مگه می ذاره من برم آرایشگاه!

- آها، پس بگو قضیه چیه!

- بهش بگو بیاد آرایشگاه خانوم شهابی. ما هم بریم اون جا.

بعد با کمک هم لباساش رو عوض کردیم و باز تاکسی گرفتیم و رفتیم آرایشگاه. خدایا با این دست شکسته هم ول نمی کنه که! خانوم شهابی با دیدن سودا اظهار تاسف کرد. ولی از برق چشمش معلوم بود که خوشحاله که ما این قدر زود به زود می ریم پیشش.

سودا روی یه صندلی نشست و خانوم شهابی پیشونیش رو با الکل ضد عفونی کرد. ابروهایش رو کامل تیغ زد و بعدش دوباره ضد عفونیش کرد. یه چیزی شبیه به غلط گیر یا ماژیک زد به برق و به سرش یه سوزن زد و توش یه کم جوهر ریخت.

کنجکاو نگاهش می کردم. واسم جالب بود. اون دستگاهی که اسمش رو نمی دونستم رو زد جای ابروهای سودا. همون طور روی پوستش می کشید و دستش رو که تگون می داد از همون قسمت خون کمی می اومد. فکم رو دادم جلو. به نظرم خیلی دردناک اومد. البته اگه بی حسش نمی کرد. خیلی زود هر دو ابروش رو تاتو کرد. بعدشم خون سرش رو که خیلی کم بود پاک کرد و گفت:

- سودا جان دیگه خودت می دونی تا سه روز نباید بهش آب بخوره. حواستم باشه عفونت نکنه.

سودا سرش رو تگون داد و دستش رو گرفت به پیشونیش. البته بهش دست نزد. انگار از همون فاصله که دستش رو هوا بود می خواست روی پیشونیش رو مالش بده بلکه یه کم از دردش کم بشه! آخه بگو تو که این قدر درد می کشی چرا این کارا رو می کنی؟! خانم شهابی در حالی که اون سوزن رو می انداخت تو سطل زباله گفت:

- عزیزم لباتم...

سودا سریع گفت:

- نه نه، اون خیلی درد داره.

خانم شهابی خندید.

- خب، کار دیگه ای نداری؟

سودا:

- چرا، موهام. فقط یه سشوار بکشین.

خانم شهابی سرش رو تکون داد و مشغول شد. حوصله ام داشت سر می رفت. رها همون موقع اومد. با دیدن سودا خندید و سر تکون داد.

- یعنی حال می کنم با این روحیه ات!

سودا:

- تو چرا اومدی؟ مگه وقت آرایشگاه نداری؟

- چرا، همین جا وقت دارم.

زبونم رو گرفتم بین دندونام. حالا انگار این شهر به این بزرگی فقط همین یه آرایشگاه رو داره. والا!

رها هم نشست زیر دست یه دختر و اون مشغول آرایش صورتش شد. منم که بوق... رها همون طور که نگاهش به آینه بود و دختر خم شده بود رو صورتش گفت.

- تو چرا بی کاری؟ تو هم یه دستی به سر و روت بکش دیگه!

- من واسه چی؟! من که قرار نیست پیام!

GOLDJAR.BLOGFA.COM

رها سریع دست دختر رو زد کنار.

- چی؟! تو خیلی بی جا می کنی! واسه عروسیم که...

حرفش رو ادامه نداد.

- عروسیت چی؟

رها:

- هونام بخدا بخوای لج کنی لج می کنما.

- من حوصله ی اون تیرداد و عسل و سمر رو ندارم.

رها دوباره نشست سر جاش.

- گم شو! اتفاقا به خاطر همونا باید بیای. دیگه هم حرف نباشه.

پوفی کردم که خانوم شهابی یه نفر دیگه رو فرستاد سر وقت من. یه زن که روی یه صندلی نشسته بود و داشت با یه دختر بحث می کرد که خانوم شهابی سودا رو ول کرد و رفت سر وقتش.

خلاصه که هر سه تامون با هم آماده شدیم. موهای من رو بالای سرم جمع کرده بودن و پایینش فر دار شده بود. البته مهم نبود مدلش چیه چون من به هر حال شال می داشتم.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

چون موهام رو محکم کشیده بودن چشمام هم کشیده تر به نظر می اومد. آرایش خیلی ساده ای هم داشتم که زیاد به چشم نمی اومد. سودا هم آرایش تیره داشت که به چشمای مشکیش می اومد. با موهای صاف و لخت مشکمی که دور شونه اش ریخته بود. و رها... رها اون قدر خوشگل شده بود که مطمئن بودم دل علی رو غوغا می کنه. چشمای طوسیش با موهای قهوه ای رنگش که خیلی قشنگ درست شده بود به ترکیب جالب داشت. هر سه تامون با ماشین رها رفتیم خونه شون.

- بچه ها من که لباس بر نداشتم!

رها:

- الان دیگه بی خیال لباس شو. من به دست بهت میدم بپوش. این که فلج شده تو باید کمک کنی.

دلم و اسه پاپی تتگ شده بود. خدا کنه گشنه نشه. سگ بیچاره ام!

رها جلوی خونه شون نگه داشت. یه خونه ی دو طبقه با یه حیاط بزرگ. در رو با ریموت باز کرد و ماشین رو برد تو پارکینگ. به سودا کمک کردم پیاده بشه.

رفتیم سمت در ورودی که علی اومد استقبالمون. عسلم کنارش ایستاده بود. سودا زیر لب غر زد:

- نمی شد این عفریته نمی اومد؟

خنده ام رو جمع کردم. علی با دیدن رها صورتش رو بوسید و رنگ دونه های صورت رها فعال شد. آخی نازی! چه خجالتی! عسل طبق معمول سودا رو رو هوا بوسید.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- سلام سودا جون! ای وای چرا دستت رو گچ گرفتی؟

سودا زیر لب غر زد:

- می خواستم ببینم تو چه قدر فضولی.

بعد با صدای بلند و یه لحن مسخره گفت:

- فکر کنم شکسته.

عسل الکی خندید.

- خدا بد نده! خوش اومدی.

سودا یه لبخند زد که از نظر من دهن کجی بود.

- ممنون عسل جون. دوست پسرت... اوه شرمنده، نامزدت از خارج اومد؟

رنگ از رخ عسل پرید. علی هم با یه پوزخند نگاهش می کرد. رها دستش رو دور کمر علی حلقه کرد و مجبورش کرد داخل بشه. می خواست سودا و عسل رو تنها بذاره. می دونست سودا اگه لازم بشه از زبون نیش دارش استفاده می کنه. عسل روش رو کرد طرف من. حالا نوبت من رسیده بود که بهم زخم زبون بزنه.

- تو هم دعوت بودی هونام جون؟ فکر می کردم دیگه تو مهمونی ها نمیای.

با آرامش خندیدم.

- نه عزیزم، آدم با حرفای بی ارزش که از اجتماع دوری نمی کنه.

عسل:

- آهان!

بعد جلوتر از ما رفت تو. سودا بهم چشمکی زد و با هم داخل شدیم. هنوز مهمونا نیومده بودن. درواقع تعداد کمی تو خونه بودن. هر سه تاملون رفتیم تو آشپزخونه. عسل هم اومد.

- رها دیشب چه خبر بود زنگ زد می می خندیدی؟

همون طور که با دقت میوه ها رو تو ظرف شیشه ای می چید با عشق گفت:

- قلقلکم می داد.

- نصف شبی بازی تون گرفته بود؟

سودا یه گاز به یه خیار زد.

- این قدر بازی خوبیه! مخصوصا واسه زوجای جوون!

رها:

- وای من نقطه ضعف قلقلکی بودنمه. علی هر وقت بخواد انیتم کنه قلقلکم می ده.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

سودا لباش رو جمع کرد و آروم خندید. خندیدم.

- ولی من اصلا قلقلکی نیستم.

عسل که کنارمون نشسته بود قری به سر و گردنش داد.

- شنیدم حروم زاده ها قلقلکی نیستن. تو هم نیستی هونام جون؟

خیار سودا بین دهنش و هوا گیر کرد و دست رها روی سیبی که داشت توی ظرف می داشت خشک شد. ولی من دستم رو زدم زیر چونه ام. امشب باید انتظار خیلی حرفا رو داشته باشم؛ حتی بدتر از اینا. پس زل زدم تو چشمای آغشته به مداد و خط چشم و ریمل و سایه ی عسل و گفتم:

- متاسفانه اینا به خاطر سطح فکر پایین یه عده اس. وگرنه ربطی به حلال یا حروم زاده بودن طرف نداره.

سودا یه گاز دیگه به خیارش زد و جویده جویده گفت:

- من نمی دونم این مردم که سطح فکرشون این قدر پایینه کی می خوان یه تکونی به خودشون بدن؟ تو می دونی عسل جون؟

رها آروم خندید و یه شیرنگ کنار سیب گذاشت.

- سودا تو ناظر باش! هونام تو هم بیا روی سالادا رو تزیین کن!

عسل:

- اون که کار من بود.

رها خیلی ریلکس گفت:

- هونام سلیقه اش بهتره.

صورت عسل سرخ شد. سودا با بدجنسی گفت:

- عسل چون نترس تو هم بی کار نمی مونی. بی زحمت اون کوسن رو از تو هال بیار بده من بذارم پشتتم.

عسل یه نگاه به رها و سودا و بعدشم یه نگاه پر از خشم به من انداخت و همون طور که غر می زد رفت طرف طبقه ی بالا.

- انگار من نوکرشونم. از کی یه دختر خیابونی با سلیقه شده؟

هر سه تامون به حرفاش خندیدیم. هرچند دلم نمی خواست اذیتش کنم ولی به خودم نمی تونستم دروغ بگم. دلم داشت خنک می شد. رها ظرفای سالاد رو گذاشت جلوم.

- بیا اینا رو خوشگل کن!

- اینا رو بده سودا که اون جا دکور نباشه. من ژله رو درست می کنم.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

رها قبول کرد و هر سه مون مشغول شدیم. علی هم رفته بود بیرون خرید کنه. ساعت شیش بود که همه چیز حاضر و آماده بود. خوشبختانه غذای اصلی رو از بیرون سفارش داده بودن و به قول سودا بوی روغن سوخته نمی گرفتیم. تموم مدت عسل تو اتاقش بود و بیرون نیومد.

رها:

- ببین بین این دو تا از کدوم خوست میاد.

یه نگاه بهشون انداختم. ناخودآگاه نفسی از سر بی حوصلگی دادم بیرون.

- بازم سرمه ای و مشککی؟

سودا:

- سرمه ای.

رها:

- نه خیر، مشککی.

این بار به حرف سودا گوش کردم و کت و شلوار سرمه ای رو انتخاب کردم. یه شال هم رنگش هم سرم کردم. ساده اما شیک. سودا یه پیراهن پشت گردنی آبی لخت پوشیده بود که با اون دست گچ گرفته ش خنده دار شده بود و رها هم یه تاپ و دامن کوتاه مشککی خوشگل.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

بهشون نگاه کردم. هیچ وقت عادت نداشتم این طور باشم. نمی دونم، شاید اگه منم تو موقعیت اونا بودم حتی طرز لباس پوشیدنم هم فرق می کرد. کم کم سر و کله ی مهمونا پیدا می شد. و سمر هم جزو همونا بود. در کمال تعجب تنها اومده بود! رها آروم زد به بازوم.

- چه پکره! معلومه تیرداد تحویلش نگرفته.

نگاه سمر روی من ثابت موند. سرتا پام رو با دقت برانداز کرد. رها ازم دور شد و به تک تک مهمونا خوشامد گفت. آرا و نامزدش اومده بودن. با کادو و اظهار تاسف که واسه عروسی شون نبودن. نگاهم رو به اطراف چرخوندم. بی اختیار دنبال تیرداد می گشتم. نمی دونم چرا، اما اون طور که وانمود کردم از این که رها دعوتش کرده بود ناراحت نبودم.

روی یه مبل نشستم. نگاه سمر هنوز روم سنگینی می کرد. کلافه شده بودم. ولی سعی می کردم به روی خودم نیارم. تو نگاهش کینه نبود، حرص و خشم نبود؛ فقط و فقط حسرت بود. دستی به شالم کشیدم. یه آهنگ ملایم در حال پخش بود.

یه عمره که دلم برات عاشق و بی تابه

بی تو همه دنیا برام مثل سرابه

دریای عشق تو کجاست! بی تو دل مردابه

قرامون تو رویاها کنار مهتابه

تنها وقتی که شب تو رو کنار من میاره تو خوابه

نگاهم رفت سمت در. تیرداد با یه سبد گل وارد شد. با یه کت و شلوار مشکی که خیلی بهش می اومد. کاش این بارم به حرف رها گوش می کردم و مشکی می پوشیدم. یه لحظه به فکر احمقانه ام خندیدم. من و تیرداد؟! یه رویای محال!

آی گل لاله!

تو رو داشتن یه خیاله

توی فکرم شب و روز صدتا سواله

آرزوهای محاله

دل ساده خوش خیاله

عشق نمی خوابه / منصور

قبل از این که متوجه من بشه مسیر نگاهم رو عوض کردم. رها و علی رفتن جلو و بهش خوش آمد گفتن و رها مثلا راهنمایش کرد که یه جا واسه نشستن پیدا کنه. صاف آوردش کنار من نشوندش.

حالا هم تیرداد خنده اش گرفته بود هم من. سرم رو چرخونده بودم و به مهمونا که دور تا دور سالن نشسته بود و مشغول حرف زدن بودن نگاه می کردم. دو تا دختر بچه و یه پسر بچه اومده بودن وسط و با همون آهنگ خودشون رو تکون تکون می دادن.

برخلاف تصورم که گفتم الان تیرداد باهام حرف می زنه لام تا کام هیچی نگفت. انگار که باهام قهر بود. به جهنم! مگه من سنگی نبودم؟ مگه من هونام نبودم؟ پس نباید منتظر حرف زدن کسی باشم.

نگاه سمر که تو زاویه ی سمت راست ما نشسته بود روی ما میخ شده بود. به روی خودم نمی آوردم. نه نگاه های سمر و نه بی محلی های تیرداد. بالاخره عسل خانوم هم از اتاق دل کندن و اومدن پایین. پیش اولین کسی که رفت سمر بود. با هم روبروسی کردن و عسل کنار سمر نشست.

پا شدم و رفتم آشپزخونه که به رها کمک کنم. من یه ظرف میوه و رها یه ظرف دیگه برداشت. آرا هم اومد کمکمون. رها رفت سمت میز آرا اینا و آرا رفت سمت تیرداد. منم رفتم سمت همون زاویه راستی ها.

آروم ظرف رو گذاشتم جلوی سمر و عسل و چند نفر دیگه که نمی شناختمشون. پیش دستی ها رو هم چیدم رو میز جلوی هر کدوم. عسل یه اشاره به سمر کرد و خم شد جلو و پیش دستی و برداشت. درحالی که پیش دستی آخر رو جلوی یه خانوم می داشتم با دقت کارای عسل رو زیر نظر داشتم. پیش دستی رو کج کرد که چاقو از توش افتاد رو سرامیکا.

عسل:

- ای وای هونام جون می شه اون چاقو رو برداری؟ فکر کنم دیگه کثیف شده. یکی دیگه میاری؟

متعجب بهش نگاه می کردم.

- خودتون هم می تونید برید و بیارید عسل خانوم.

سرم رو برگردوندم و به تیرداد که پشت سرمون و استاده بود نگاه کردم. ناخودآگاه بهش لبخند زدم. هرچند که جوابی نگرفتم. عسل که انتظار همچین رفتاری رو از تیرداد نداشت رو ترش کرد و هیچی نگفت. سمر پوزخندی زد.

- ا، جدیدا خیلی ها هوای این رو دارن!

با گفتن «این» به من اشاره کرد. اومدم یه چی بهش بگم که دیدم سکوتم بدترین جواب واسشه. مثل دفعه ی قبل نداشتم من رو بشکونن. محکم جلوشون ایستادم. بدون این که چیزی بگم. بدون این که کاری بکنم. با نگاهم بهشون فهموندم که حرفاشون واسم اهمیتی نداره.

نگاه چند نفری که اون جا نشسته بودن به ما بود. تیرداد دست به سینه منتظر بود که عسل خم شه و چاقو رو برداره ولی عسل با پررویی پاش رو انداخت رو پاش و رو به من با صدای بلندی که همه بشنون گفت:

- هونام جان کت و شلوارت چه قدر آشناست. مال رها نیست؟ مارک داره ها! به تن تو نمی خوره.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

رنگ نگاهم داشت از بین می رفت. انگار هرکاری هم که بکنم یه چیز دیگه واسه این که بکوبه تو سرم داره. اصلا نمی فهمیدم چرا این قدر دوست داره که خردم کنه؟ بهش خیره بودم.

- نه عسل، این رو من وقتی رفته بودم هلند یه دست واسه رها و یه دستم واسه هونام آوردم.

علی بود که این حرف رو می زد. تکیه اش رو از مبل پشت سرش گرفت و یه کم به جلو خم شد و منتظر جواب عسل شد. کل سالن رو سکوت پر کرده بود و همه به مناظره ی ما گوش می کردن. عسل با لحن بدی گفت:

- سمر راست می گه دیگه. چرا همه از این طرفداری می کنن؟

این بار آرمین بود که جوابش رو داد.

- عسل خانوم بهتره یه کم مودبانه تر حرف بزنیند!

تیرداد یه نگاه به آرمین انداخت.

عسل:

- مگه دروغ می گم؟ حتما یه دلیلی داره دیگه.

علی با عصبانیت گفت:

- عسل!

عسل پوزخندی زد و مشغول بازی با ناخنای بلندش شد. مادرش پا شد و سریع دستش رو کشید. بلندش کرد و بردش سمت پله ها. با یه لبخند الکی رفتم سمت مبلی که چند دقیقه ی پیش روش نشسته بودم. نمی دونم چرا اما دلم نمی خواست جوابش رو بدم.

فکر می کردم سکوت و اسش عذاب آورده. و واقعا هم بود. چون هنوز با حرص نگاهم می کرد. سودا و رها هر دوشون جلوی آشپزخونه خشکشون زده بود. بی چاره رها که همیشه به خاطر من باید مهمونی هاش خراب می شد. سمر هنوز نگاهش بین من و تیرداد می چرخید. اینم دیوونه ست! علی رو به جمع گفت:

- معذرت می خوام، عسل دلش از یه جای دیگه پر بود.

بعدشم رفت دنبال مادرش و عسل. بی توجه به آدمایی که خیره خیره نگاهم می کردن رفتم سمت رها. اونم بهم لبخند زد و با سودا سه تایی رفتیم تو آشپزخونه. سودا خیلی سعی می کرد صداش رو کنترل کنه.

- دختره ی عوضی! شیطون می گه یه چی بهش بگما!

- بی خیال سودا، مهم نیست. بذار هر طور دوست داره فکر کنه.

رها:

- دِ آخه از همین زورم میاد. دوست پسرش کارش رو ساخته ولش کرده حالا می خواد خودش رو بند کنه به آرمین.

با دهن باز نگاهش کردم. این گفت دوست پسرش. سودا یه پوزخند زد.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- پس بگو چرا وقتی آرمین ازت طرفداری کرد اون طور داغ کرد! دختر بی همه چیز!

- بچه ها بی خیال! این حرفا چیه؟

رها:

- به خدا راست می گم، بابای علی کلی دعواش کرد و گفت که آبرومون رو بردی. پسر هم قالش گذاشته.

سودا لبش رو گزید تا چیزی نگه. رها رفت سمت یخچال.

- ای بابا! علی یادش رفته شیرینی ها رو بیاره. برم بیارم.

جلوش رو گرفتم.

- تو برو پیش مهمونات. من میارمشون.

سودا خندید.

- منم ناظرم.

رها با خنده سوئیچ رو بهم داد.

- تو صندوق عقبه.

از خونه زدم بیرون و رفتم سمت پارکینگ. در صندوق رو باز کردم. جعبه های شیرینی رو آروم گذاشتم رو هم و بلندشون کردم. ولی چهار تا جعبه ی بزرگ بود و می شد گفت سنگینه. هر چهارتا رو هم نمی تونستم بذارم رو هم چون بهشون فشار می اومد و له می شدن. پس باید دو بار می رفتم و برمی گشتم. داشتم فکر می کردم چي کار کنم که صدایی من رو از افکارم کشید بیرون.

- بذارید کمکتون کنم.

به آرمین که این رو گفت نگاه کردم. با لبخند دو تا جعبه رو برداشت و منم اون دوتای دیگه رو.

- ممنون، خودم می آوردم.

- این چه حرفیه؟ بریم.

در صندوق رو بستم. رفتیم سمت خونه. به این فکر می کردم که چرا همیشه وقتی من می خوام یه باری رو حمل کنم آرمین باید بیاد کمکم؟ مثل دفعه ی قبل تو کتاب خونه.

- هونام!

سر جام ایستادم. اولین بار بود که اسمم رو بدون پسوند «خانوم» صدا می زد.

آرمین:

- من هنوز رو پیشنهادم هستم.

چرخیدم سمتش.

- ببینین آقا آرمین، خودتون می دونید که من مشکلات خاص خودم رو دارم. آگه تا الان هم نمی دونستین امشب حتما فهمیدین.

سریع گفت:

- این چیز اصلا مهم نیست.

آروم خندیدم.

- ولی واسه من مهمه. هر چند که این طور وانمود نکنم.

آرمین:

- ببین...

میون حرفش اومدم.

- ببینین، من سعی می کنم با عاقل تصمیم بگیرم نه احساسم. در واقع از دخترای احساساتی بدم میاد. پس دارم به بعد از این حرفا فکر می کنم. چند وقت دیگه که وقتی خواستین برین یه مهمونی باید تنتون بلرزه که ممکنه این حرفا پیش بیاد یا نه. شما سر پیشنهادتون هستین، منم سر حرفم هستم.

و با گفتن این حرف به راهم ادامه دادم.

ولی با دیدن تیرداد که جلوم ایستاده بود بازم سر جام خشک شدم. زبونم رو گرفتم بین دندونام. این رو دیگه کجای دلم جا بدم؟ رها اومد بیرون و بی هوا گفت:

- هونام پس...

با دیدن ما سه نفر حرفش رو نیمه کاره رها کرد. تیرداد یه نگاه به من و یه نگاه به آرمین انداخت. رها اومد نزدیکم و جعبه های شیرینی رو از دستم گرفت. آروم رو به آرمین گفت:

- آقا آرمین آرا دنبالتون می گشت.

آرمین بدون هیچ حرفی با رها رفت داخل. منم اومدم برم تو که تیرداد همون طور که نگاهش به رو به رو بود مچ دستم رو گرفت و خیلی جدی گفت:

- تو با من میای.

عصبانی شدم.

- یعنی چی؟

همون طور که هنوز دستم رو گرفته بود رفت سمت ماشینش. رها دوید و اومد سمتمون و مانند و کیفم رو واسم آورد. نمی دونستم تیرداد چرا این طوری می کنه. با این حال مانندم رو پوشیدم و باهاش هم قدم شدم.

همون موقع ارمیا رسید. ماشینش رو پارک کرد و پیاده شد. یه نگاه به دست من و تیرداد انداخت و چیزی نگفت. با تیرداد خیلی رسمی سلام و عیلق کرد و همون طور که با رها

GOLDJAR.BLOGFA.COM

خوش و بش می کرد رفتن تو خونه. می خواستم دستم رو از تو دست تیرداد بکشم بیرون که محکم تر از قبل گرفتمش. با اخم نگاهش کردم.

- دستم رو ول کن!

همون طور که می رفت سمت ماشینش منم دنبال خودش می کشید.

- چیه؟ خیلی ناراحتی دستت رو گرفتم؟

همون طور که تقلا می کردم گفتم:

- نه تنها تو، کلا هرکی دستم رو بگیره من ناراحتم.

با شنیدن این حرفم آرام دستم رو ول کرد و در ماشینش رو واسم باز کرد.

- سوار شو!

به ماشینش تکیه دادم.

- تا ندونم می خوای کجا ببریم سوار نمی شم.

- هونام من کنترل اعصابم دست خودم نیست. سوار شو بهت می گم!

ابروم رو انداختم بالا.

- نمی شم. اول بگو کجا می خوای ببریم؟

کلافه شصتت رو به گوشه ی لیش کشید.

- د لعنتی می گم سوار شو، سوار شو دیگه.

وقتی دیدم بحث بی فایده اس و اینم عصبانیه ترجیح دادم سوار شم. البته که ته دلم هم از این کارم راضی بودم. در رو که بست نگاهم به سمر که جلوی در و استاده بود و بهمون نگاه می کرد افتاد. تیردادم سوار شد و راه افتاد. تکیه ام رو دادم به در و چرخیدم سمتش.

- نمی خوای بگی کجا میریم؟

خیلی جدی گفت:

- خونه ی من.

- چی؟! من رو گیر آوردی؟! دور بزن!

بی اهمیت به من رانندگی می کرد.

- به خدا تو یه چیزیت می شه ها! دیروز می گفتم تحقیق تو محله تون و حرفای خوبی نشنیدم؛ امشب می گی می ریم خونه ی من؟! یعنی...

میون حرفم اومد و با صدای بلندی گفت:

- ساکت شو هونام!

دهنم باز موند و کلمه ها رو گم کردم. تیرداد به چه حقی سر من داد زد؟ تا او مدم به چی بهش بگم محکم زد رو ترمز و مثل دفعه ی قبل از تو داشبورده دارو هاش رو در آورد. بدون این که فکری از مغزم عبور کنه به کاراش نگاه می کردم. یه قرص انداخت بالا و تکیه اش رو داد به پشتی صندلی و چراغای ماشین رو خاموش کرد.

هنوز نگاهم بهش بود. هرچند تو اون تاریکی فقط یه سایه ازش تو ذهنم بود. کولر ماشین رو روشن کرد. تعجب کردم. هوا کاملا خنک بود. نفساش منظم بود. انگار که خوابیده. ولی می دونستم بیداره. سکوتمون رو شکست. نه با یه صدای غم آلود، نه با یه صدای خسته؛ با یه لحن پرسشی گفت:

- چرا این قدر دوست داری عذابم بدی؟

گیج نگاهش کردم.

- مگه من چی کارت کردم؟

- خودت بهتر می دونی.

بعد با یه لحن پر تحکم اضافه کرد:

- ببین دختر جون، اسمش رو هرچی می خوای بذار، ولی وقتی مال من نباشی مطمئن باش نمی دارم مال کس دیگه ای بشی.

بعد سرش رو برگردوند و نگاهم کرد. حالا دیگه چشمام به تاریکی عادت کرده بود و خوب می دیدمش.

- من ملک نیستم که مال کسی بشم! این رو خوب بفهم!

خندید.

- شعاری تکراری!

مثل خودش گفتم:

- ببین پسر جون، اسمش رو هر چی می خوای بذار؛ شعار، حرف، تکرار، هر چی. ولی اینم مطمئن باش که وقتی مال تو نشدم مال هیچ کس دیگه ای هم نمی شم.

محکم تر از قبل ادامه دادم:

- من هونامم. به این احتیاج جلوی کسی کم نمیارم. همونیم که بدون لالایی مادرش شبانش رو صبح کرده. همون دختری که تا حالا از شرف خودش دفاع کرده. پس «مال» نیستم. الانم من رو برسون خونه.

چند لحظه سکوت کردم و دوباره گفتم:

- این کولرم خاموش کن یخ زدم.

- سرما عمر ام اسی ها رو زیاد می کنه.

گنگ نگاهش کردم. منظورش رو نفهمیدم. خب به من چه؟ شونه ای بالا انداختم. این بیچاره هم تقصیری نداره. این قرصا رو می خوره قاطی می کنه دیگه. تیرداد کولر رو خاموش کرد و راه افتاد.

جلوی خونه نگه داشت. تا خواستم پیاده شم دستم رو گرفت. به دستامون نگاه کردم. این بار بدون این که من چیزی بگم دستم رو ول کرد. نگاهش رو دوخت به جاده.

- نذار اوضاع از اینی که هست خراب تر بشه.

این بار به من نگاه کرد و ادامه داد:

- با من لج بازی نکن هونام!

بهش سخت نگرفتم. معلوم بود حالش خوش نیست. در رو باز کردم و پیاده شدم. یه ماشین شاسی بلند سفید با سرعت از کنارم رد شد. پروردگار! مردم دیوونه شدن! داشتم می رفتم سمت ساختمون که یه صدایی شنیدم.

- پیس! پیس! پیس! پیس!

خنده ام گرفت. ولی برنگشتم و سعی کردم اخم کنم.

- خوشگل!

لا اله الا الله! اومدم برم تو که مچ دستم رو گرفت. ای خدا! چرا امشب همه گیر دادن به دست من؟ تیز نگاهش کردم. ولی از رو نرفت. همون پسری بود که دیشب دیدمش. همون واحد رو به رویه. نفس عمیقی کشیدم. کارم در اومده از این به بعد. دستم رو با خشم کشیدم بیرون. خندید.

- چته بابا؟ خب بگو دستم رو ول کن.

- مگه حیوونا حرف آدم می فهمن که بگم؟

از عصبانیت سرخ شد. دستش رفت بالا که رو صورت من بیاد پایین که روی هوا ثابت موند. به تیرداد که دستش رو گرفته بود نگاه کردم. حالا اینم امشب واسه من قهرمان شده. مگه پسرِ جرات داشت دست رو من بلند کنه؟ یکی می زد دوتا می خورد. یه نگاه به تیرداد انداخت.

- تو دیگه کی هستی؟ مشتريشي؟

تیرداد یقه اش رو گرفت و هلش داد عقب.

- دهنتم رو ببند عوضی!

- آها، می شناسمت. چند بار دیدم اومدی خونه اش.

تیرداد یه سیلی زد بهش.

- حرف دهنتم رو بفهم آشغال.

پسر که جری تر شده بود با تیرداد دست به یقه شد.

ترسیدم و رفتم سمتشون. ولی مثل این دختر لوسا هی جیغ جیغ نکردم. سعی کردم جداشون کنم ولی مگه تیرداد ول می کرد! افتاده بود رو پسر و هی می زدش. مجبور شدم داد بزنم.

- تیــــــــــــرداد!

دست از زدن کشید و به من نگاه کرد. پسر هم از همین فرصت کوتاه استفاده کرد و از زیر دستش فرار کرد. چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. چشمام رو باز کردم. به رگ گردن تیرداد که متورم شده بود نگاه کردم. بدون این که به من نگاه کنه گفت:

- میای خونه ی من!

رفتم سمت ساختمون.

- برو بابا!

ولی اون نه تنها نرفت، بلکه دنبالم اومد و باهام سوار آسانسور شد. بهش نگاه کردم. کراواتش شل شده بود و لباسش به هم ریخته بود. اما هیچ بلایی سر، سر و صورش نیومده بود.

از آسانسور پیاده شدم. در رو باز کردم و رفتم تو. اولین کاری که کردم این بود که برم سراغ پاپی. رفتم تو اتاق که سریع پرید بغلم. خندیدم و انداختمش پایین. خدا رو شکر که واسش یه کم غذا گذاشته بودم. انگار حسابی گشنه بود چون مرتب می خواست صورتم رو لیس بزنه. منم دور گرفته بودمش و ناکام می داشتمش.

انداختمش رو تخت. همون موقع گوشیم زنگ خورد. متعجب به شماره ی سمر نگاه کردم. با تردید جواب دادم.

- الو؟

بدون هیچ مکثی تند گفت:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- بیا به این آدرسی که می گم. به هیچ کسم نگو. شنیدی؟

بی خیال گفتم:

- اون وقت من چرا باید پیام؟

- آگه نیای یه عمر شرمنده ی وجدانت می شی.

تعجب کردم. سمر چی کارم داشت که می گفت شرمنده ی وجدانم می شم؟ عصبی و بلند بلند خندید.

- بستگی به خودت داره کی بیای.

و خنده هاش تبدیل به گریه شد. بعدشم صدای بوق اشغال تو گوشم پیچید. سریع از اتاق زدم بیرون. تا اومدم دهن باز کنم و چیزی به تیرداد بگم صدای سمر تو گوشم پیچید. «به هیچ کسم نگو.»

تیرداد:

- چیزی می خواستی بگی؟

- ها؟! نه، یعنی، آره. تو امشب پاپی رو با خودت ببر. بهش غذا هم بده. من باید برم پیش سودا.

اخم کرد.

- سودا که مهمونیه.

- نه نه، الان بهم زنگ زد گفت برم پیشش. مامانش نیست خودشم دستش شکسته.

همون موقع واسم اس ام اس اومد.

تیرداد:

- خیلی خب بیا من می رسونمت.

- نه نه، هنوز اول شبه. تاکسی می گیرم.

اخمش غلیظ تر شد.

- لازم نکرده.

ای بابا! حالا این رو چه طوری ببیچونم؟ همه ی خواهشم رو ریختم تو صدام.

- تو رو خدا! بی خیال! می خوام یه کم تنها باشم.

نمی دونم تو چشمام چی دید که با این که می دونستم قانع نشده اما کوتاه اومد. سریع قبل از این که پیشمون بشه به آژانس زنگ زدم. اس ام اس رو باز کردم. از طرف سمر بود. آدرس بود.

نمی دونم چرا اما دلم شور می زد. تردید داشتم که به تیرداد بگم یا نه. تا زمانی که تاکسی برسه تیرداد با نگاهش داشت من رو موشکافی می کرد. حسابی کلافه و سردرگم شده بودم. صدای زنگ اف اف من رو از تردید بیرون آورد. سریع کیفم رو برداشتم و زدم بیرون. سوار تاکسی شدم و آدرس رو بهش دادم.

- آقا لطفا عجله کن!

- خانوم چه خبره؟ صد و بیست تا تمیز دارم می رم!

- تندتر برین خواهشا!

مرد سری تکون داد و چیزی نگفت. اما سرعتم زیاد نکرد. نیم ساعت بعد جلوی یه خونه ی ویلایی بزرگ نگه داشت، مثل همه ی خونه های بالا شهری و مثل همه ی خونه هایی که این مدت دیده بودم.

چون خیلی عجله داشتم بیشتر از این محو زیبایی خونه نشدم و دویدم سمت در که نیمه باز بود. با تردید بازش کردم. داخل شدم. سکوت تو کل خونه پیچیده بود. همه ی چراغای خونه خاموش بودن. گوشیم رو درآوردم و با نور کمی که داشتم رفتم سمت ساختمون.

از حیاط نسبتا بزرگی رد شدم و با چند تا پله به یه در چوبی بزرگ و خوشگل رسیدم. در باز بود. آروم هلش دادم که کاملا باز شد. با تردید از یه راهروی کوچیک رد شدم. ولی نه، نتونستم از راهرو رد بشم. چون یه چیزی مانع شده بود؛ یه جسم. سرم رو بلند کردم. دو پای معلق رو به روم بود. سرم رو بیشتر بردم بالا. سر سمر بود که به دار آویخته شده بود.

نمی دونم چرا. دلش چي بود؟ اما مبهوت نشدم. از حال نرفتم و جیغ نزدم.

تهی شدم؛ خالی از همه چیز، همه ی احساسات و مبهم و گنگم. چشمام رو برای یه لحظه بستم. اشک آروم از گوشه ی چشم چکید پایین. دختر سنگی داشت زره زره آب می شد.

با دستای لرزوم روی دیوار دنبال کلید برق گشتم. پیداش نکردم. هق هق کردم. دستم رو بازم چرخوندم. پیداش کردم. کلید رو زدم. همه جا روشن شد.

سمر جلوم تاب می خورد. با دو تا دستام جلوی دهنم رو گرفتم. هنوز داشتم گریه می کردم. چرا این جور شده بودم؟ به سمر نزدیک شدم. ضربه ی آرومی به پاش زدم. بی جون رو هوا تکون می خورد. جسم سنگینش راحت تاب می خورد.

یه قدم رفتم عقب. فکم رو از بس جلو ننگه داشته بودم درد می کرد. صدای زنگ موبایلم باعث شد جیغ خفیفی از سر ترس بکشم. تازه داشتم می ترسیدم. ترس رو با همه ی اجزای بدنم حس می کردم! ترس از چی؟! از جنازه ای که جلوم آویزون بود و تکون می خورد!؟!

فقط تونستم کیفم رو بردارم. عقب عقب و تند تند رفتم سمت در و از خونه زدم بیرون. گوشیم هنوز زنگ می خورد. اهمیتی ندادم. توی حیاط می دویدم. پام گرفت به یه سنگ که تو تاریکی نمی دیدمش. ولی قبل از این که بیفتم خودم رو ننگه داشتم و به دویدنم ادامه دادم.

هر طوری که بود می خواستم از اون جا فرار کنم. از اون خونه ای که سکوت توش فریاد می کرد. سکوت، سکوت مرگ بار، حالا معنیش رو درک می کردم. تازه می فهمیدم سایه ی مرگ چیه. حس می کردم همون اطرافه و این بار می خواد روی جسم من فرود بیاد.

از اون خونه زدم بیرون و دویدم سمت خیابون اصلی. بی هوا رفتم وسط خیابون. یه ماشین با بوق کشداری از کنارم رد شد و راننده اش یه چیزی گفت که تو اون لحظه واسم هیچ اهمیتی نداشت. وسط خیابون ایستاده بودم. روی خط سفید وسط جاده. یه خط بلند، مثل سرنوشت ماها، بلند. و این خطا گاهی بریده می شدن، مثل عمر آدما، مثل عمر سمر.

با یاد آوری دوباره ی سمر بغض بدی به گلوم چنگ زد. اون قدر بد که حس می کردم می خواد نفسم رو بگیره. و این حس اون قدر عذاب آور بود که من رو یاد همون سایه ی مرگ می انداخت.

خودم رو به اون ور خیابون رسوندم. هنوز گوشیم زنگ می خورد. اهمیتی ندادم. چون دیر وقت نبود ماشینای زیادی از اون اطراف رد می شدن. یه تاکسی جلوم نگه داشت. با دستای لرزوم در ماشین رو باز کردم و نشستم. گوشیم هنوز زنگ می خورد. اهمیتی ندادم.

راننده:

- کجا برم خانوم؟

سکوت.

- خانوم!

به خودم اومدم. من کجا بودم؟ این جا چي کار می کردم؟ بین این آدمای غریبه، بالا شهری ها؟ هونام چاقو کش و شمال شهر؟! من خونه ام پایین شهره، مستاجر حاجیم.

- برو ...

از آینه متعجب نگاهم کرد. این همه تفاوت قابل درک نبود. از کجا می خوام به کجا برم؟ گوشیم هنوز زنگ می خورد. اهمیتی ندادم. با به حرکت در اومدن ماشین چشمم رو برای لحظاتی بستم. پاهای سمر جلوم تاب می خوردن.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

چشمام رو سریع باز کردم. حالا دیگه پاهای معلقى نبود که جلوم تاب بخوره. جاده بود و ماشینای رنگارنگ.

دیگه پاهای سمر نبود که جلوم تکون تکون بخوره. ولی صدای پر از خنده ی عصییش تو گوشم بود که می گفت «اگه نیای یه عمر شرمنده ی وجدانت می شی.»

دستام رو گذاشتم رو گوشام. باز صدای او مد. خنده های سمر، بوق ماشینا، صدای سوت پلیس. گوشیم هنوز زنگ می خورد. اهمیتی ندادم.

دستام رو گوشام بود ولی همه ی صداها رو می شنیدم.

- خانوم نمی خواین گوشى تون رو جواب بدین؟

گنگ نگاهش کردم. معنی حرفش رو درک نکردم.

راننده:

- ای بابا! شما انگار حالت خوش نیستا. گوشیت رو جواب بده نیم ساعته داره زنگ می خوره.

گیج به گوشیم که هنوز زنگ می خورد نگاه کردم. بدون این که بخوام، به اسمی که روی موبایلم بود خیره شده بودم، تیرداد. جواب ندادم. ریجکت کردم و بعدشم گوشیم رو خاموش کردم و گذاشتمش تو جیبم. راننده لُنگش رو کشید به گردنش.

- امون از جوونای این دور و زمونه.

چه جمله ی آشنایی، این روزا همه می گفتن. ولی کسی بود که معنیش رو درک کنه؟

تموم مدتی که تو راه بودم رو به سمر فکر می کردم. چرا خودکشی کردی؟ یعنی این قدر ناامید بودی؟ تیرداد می گفت قبلا هم خودکشی کرده. می گفت یه مدت افسردگی گرفته بود و زیر نظر روان پزشک بوده. می گفت سمر مریضه. آره، اون مریض بود. دیوونه بود. چرا به من زنگ زد؟

با پشت دست اشکام رو پاک کردم. چرا به من زنگ زد؟ می خواست منم دیوونه بشم؟ خدایا نه، چندتا درد رو تحمل کنم؟ سرم رو به چپ و راست تکون دادم. سمر دیوونه بود. نگاه همیشه پوچ، دیوونه بود. همیشه بی تفاوت، دیوونه بود.

راننده:

- خانوم از کدوم ور برم؟

- بپیچ سمت راست! همین جا نگره دار!

نگره داشت. پیاده شدم.

راننده:

- خانوم کرایه ی ما چی شد؟

- صبر کن از تو خونه بیارم.

و کیفم رو برداشتم و رفتم سمت در. گیج بودم. کیفم رو باز کردم. کیف پولم توش بود، ولی ندیدمش. دیدم، ولی نفهمیدم. دنبال کلید گشتم. پیداش کردم. چرا در باز نمی شه؟

- تو این جا چي کار می کنی دختر خیره سر!؟

زن حاجی بود.

- اومدم خونه دیگه.

داد زد:

- اومدی خونه یا اومدی دزدی؟ آی مردم!

به ثانیه نکشید که همه جمع شدن تو کوچه.

- حاجی کجاست؟ چرا کلیدا رو عوض کرده؟

اومد ستم که چنگ بزنه به صورتم. قدرت این که جلوش رو بگیرم نداشتم. خواست شالم رو بکشه که دستم رو محکم به شالم گرفتم. تو روم جیغ زد:

- کلیدا رو عوض کرده؟ فکر کردی این جوری گیج بازی دربیاری حرفات باورم می شه ج...
خانوم؟ اومدی دزدی؟ بی مروت لااقل می داشتی مردم بخوابن بعد.

حاجی و پسرش اومدن بیرون.

همه جمع شده بودن. تکرار لحظه ها، شب آخر، من و رها و سودا، وسایلم دم در بود، توهین، تهمت، فحش، بد و بیراه. با هم رفتیم. از این محله ی مزخرف دور شدم؛ از این آدمای کوتاه

فکر. چرا برگشتم؟ برگشتم که به عقب برگردم؟ ولی می شد؟ من دیگه با این قماش کاری نداشتم.

گیج بودم. زن حاجی جیغ می زد که دزد گرفته. آروم آروم رفتم سمت تاکسی. در رو باز کردم. راننده متعجب به زن حاجی نگاه می کرد. می خواست بیاد دنبالم و بهم چنگ بندازه که در رو بستم. راننده سریع حرکت کرد.

- خانوم ما رو گیر آوردی؟

- برو قیطریه!

- ای بابا، به چشم!

و در سکوت مشغول رانندگی شد.

جلوی خونه ی تیرداد نگه داشت. این بار دیگه گیج نبودم؛ هوشیار هوشیار. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. جلوی در ایستادم. زنگ در رو زدم. بدون لحظه ای مکث باز شد. داخل شدم و رفتم سمت در ورودی. تیرداد سریع اومد بیرون. با دیدن سر و وضع من سر جاش خشک شد.

سوئیچ دستش بود. انگار که می خواست بره بیرون. شایدم از بیرون اومده بود. بین در ایستاده بود. باید بهش می گفتم؟ می گفتم که سمر خودش رو حلق آویز کرده؟

نه، نمی خواستم بگم. می خواستم فراموش کنم. دلم می خواست تیرداد بغلم کنه و همه چیز رو تو آغوشش به فراموشی بسپرم. آره، دلم می خواست بغلم کنه. با احساس، که بهش احساس بدم. احساس یه دختر بی پناه. بهش نیاز داشتم، خیلی زیاد.

هنوز بین در ایستاده بود و نگاهم می کرد. رفتم جلو. بدون این که بهش بگم از جلوی در بره کنار می خواستم برم تو. و این فقط یه بهونه بود. بهونه واسه این که خودم رو بندازم تو بغلش. ولی تیرداد دستش رو گرفته بود به در و مانع از داخل شدنم شده بود. سرم رو انداختم پایین. زمزمه کردم:

- برو کنار.

- می خوام بیای تو؟

- آره.

- نیا!

سرم رو گرفتم بالا و تو چشمات نگاه کردم.

- چرا؟

- آگه امشب اومدی دیگه نمی ذارم بری.

گیج و گنگ نگاهش کردم. منظورش رو درک نمی کردم. دستم رو گرفت و با خشونت خاصی من رو کشید تو. با یه حرکت تکیه ام داد به دیوار. بهم نزدیک شد. فاصله مون اون قدر کم بود که گرمای تنش رو رو خودم حس می کردم.

دستش رو به شالم نزدیک کرد. ولی بین راه پشیمون شد. کلید برقی که کنارمون بود رو زد و چراغای هال خاموش شدن. ولی نور کمی از اون طرف سالن می اومد. سرش رو انداخت پایین. به زمین خیره شد و با صدای لرزونی گفت:

- هونام امشب برو! واقعا برو پیش سودا!

گیج گفتم:

- چرا؟

سرش رو بلند کرد. این بار دستش رو به گوشه ی شالم کشید. آرام و بی صدا خندید.

- آخه تو چرا این قدر خنگی دختر؟

حتی تو خندیدنش هم غم بود. خنگ بودم؟ نبودم، ولی داشتم می شدم. داشتم دیوونه می شدم.

- تیرداد!

چشمات رو بست. نفس عمیقی کشید.

- جون تیرداد؟

قلبم نلرزید. دیگه قلبم نمی لرزید. چون خیلی گرفته بود؛ و غمگین. هنوز تو همون حالت بودیم. بهش نگاه کردم. تو چشمات غم بود، غصه بود، یه دنیا. شایدم بیشتر از من. ولی می خواست مخفی شون کنه. با صدای گرفته ای گفت:

- چی می خواستی بگی؟

بغض کردم.

- بغلم کن!

متعجب نگاهم کرد. از جاش تکون نخورد.

بغضم ترکید.

- بغلم کن لعنتی!

به حق افتادم. سرم رو پایین گرفته بودم و گریه می کردم. واسه این که تیرداد بغلم کنه گریه نمی کردم. گریه می کردم چون می ترسیدم باورم نکنه.

توی این چند روز چه قدر درد رو تحمل کرده بودم؟ همیشه از دخترایی که تا تقی به توقی می خوره گریه می کنن بدم می اومد. اما حالا خودم اون قدر شکننده شده بودم که با یه اشاره اشکم جاری می شد.

خدایا این روزای عذاب آور کی تموم می شن؟ مگه من چه قدر گنجایش دارم؟ هنوز جلوم ایستاده بود. از خودم بدم می اومد. یعنی این قدر بی ارزش بودم که نمی خواست بغلم کنه؟ که سفت بگیرتم و نذاره کس دیگه ای بهم دست بزنه؟ یعنی واقعا نجس بودم که بهم دست نمی زد؟

اجازه ی بیشتر فکر کردن رو بهم نداد. دستاش رو دور بدنم حلقه کرد. رها شدم، تو آغوشش. سبک شدم، تو آغوشش. دستش رو نوازش گونه پشتم کشید و زیر گوشم با یه صدای غم آلود زمزمه کرد:

- گریه کن عزیزم! بذار خالی بشی. اون دیوونه چه بلایی سرت آورده؟ کاش بهم می گفتی هونام. آگه می گفتی نمی داشتم بری.

متعجب شدم از حرفاش. سرم رو از رو شونه اش بلند کردم و بهش خیره شدم. دستاش رو گذاشت دو طرف صورتم و بهم نگاه کرد.

- رفتی پیش سمر. نه؟

بهت زده شدم؛ و دوباره گیج. تیرداد می دونست؟ گریه ام شدت گرفت. نمی دونم چرا این اشکا ولم نمی کردن. هونامی که هیچ وقت پیش کسی گریه نمی کرد حالا این طور شکسته بود؟! چرا؟! به خاطر خودکشی یه نفر دیگه؟

محکم تر از قبل بغلم کرد و من رو به خودش فشرد. ولی آرام نشدم. یه دستش رو برد زیر زانو هام و یه دست دیگه اش رو برد پشت گردنم. با یه حرکت از زمین جدام کرد و بردم سمت یه کاناپه.

غمگین بودم. غمگین بود. آرام راه می رفت. انگار که عضله هاش طاقت حرکت کردن نداشتن. خوابوندم و خم شد رو صورتم. با آرامش بهم لبخند زد. ولی چشماش غم داشت. انگار که اونم از مرگ سمر ناراحت بود. دلم نمی خواست ازش چیزی بپرسم. می خواستم برای لحظات کوتاهی هم که شده فراموش کنم.

از جاش پا شد و رفت تو آشپزخونه. با یه قرص و یه لیوان آب برگشت و به خوردم داد. لیوان رو از دستم گرفت و با دستای لرزونی گذاشت رو میز. همون طور که آرام پشت دستم رو نوازش می کرد زمزمه کرد:

- خوبی؟

چشمم رو یه بار بستم و باز کردم که یعنی آره. رفت و رو مبل رو به روم نشست. چند دقیقه ای تو سکوت گذشت. به لیوان آبی که روی میز بینمون قرار داشت خیره شدم و آروم صداش زدم.

- تیرداد!

جوابی نداد.

دوباره صداش زدم.

- تیرداد!

سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود و نگاهش به سقف بود. تکون نمی خورد. ترسیدم. پا شدم و سرجام نشستم. صداش زدم.

- تیرداد!

سریع رفتم طرفش. داشت می لرزید. اون قدر شدید که حس می کردم الان از روی مبل می افته. هراسون شده بودم و هی صداش می زدم. به دستاش دست زدم. تنش داغ بود. تشنج کرده بود؟ صداش تو مغزم پیچید. «سرما عمر ام اسی ها رو زیاد می کنه.»

سریع لیوان آبی رو که واسم آورده بود پاشیدم رو صورتش. اون قدر هل شده بودم که حتی فکر نمی کردم شاید این کارم اوضاع رو خراب تر کنه. به بازوش چنگ زدم. تنش هنوزم داغ بود. مونده بودم چي کار کنم. دستاش رو ماساژ دادم.

چشمش رو بسته بود. به چیزایی زیر لب می گفت. سرم رو بردم نزدیک تر.

- من حال خوب می شه. نگران، نباش. الان خوب می شم.

من که داغون بودم؛ حال تیردادم داشت داغون ترم می کرد. دیگه گریه نمی کردم. ولی دلم داشت از دهنم در می اومد. طاقت یه اتفاق بد دیگه رو نداشتم.

آروم بازوهاش رو ماساژ می دادم. واسم مهم نبود نامحرمه. هرچی نبود پسر عموم بود. پسر عمو؟! نانتی بود؟ نمی دونم. هر چی که بود، هر طوری که بود، سالم، بیمار، دوستش داشتم.

آروم شده بود. دیگه نمی لرزید. ولی چشمش هنوز بسته بود و تنش یه کم داغ بود. پا شدم برم واسش آب بیارم که دستم رو آروم گرفت. هنوز بی جون بود. ولی نسبت به قبل بهتر بود. چه قدر از این بیماری بدم میاد. همیشه فکر می کردم ام اسی ها باید رو ویلچر بشینن. ولی تیرداد... هر چی که بود، سر پا بود.

آگه نبود چی؟ آگه اونم کور یا فلج بود؟ بازم دوستش داشتم؟ آره داشتم. داشتم؟ ندارم؟ نمی دونم. پس هونام سنگی چی؟ با خودم درگیر بودم.

دستم هنوز تو دستش بود. با لبخند نگاهم کرد.

- کجا می ری؟

- می رم واست آب بیارم.

پوزخند زد.

- دلت واسم می سوزه؟

خدایا! تیرداد به چی فکر می کرد؟ گیج و منگ نگاهش کردم. قفل کرده بودم.

- تیرداد!

- هونام!

هر دومون هم زمان همدیگه رو صدا زدیم.

- بگو!

تیرداد:

- آب نمی خوام. پیشم بمون.

به روش لبخند زدم و پایین پاش نشستم. دلم می خواست سرم رو بذارم رو پاهاش. ولی مردد بودم. یه لحظه فکر کردم من با چه رویی گفتم که بغلم کنه؟

تیرداد:

- به چی فکر می کنی؟

- هیچی، از کجا فهمیدی من رفتم پیش سمر؟

GOLDJAR.BLOGFA.COM

آه عمیقی کشید و گفت:

- رفتارت خیلی مشکوک بود. شماره ی سودا رو داشتم.

نگاهش کردم.

- از کجا آورده بودی؟

- ارمیا.

- فکر می کردم با هم قهرین.

تیز نگاهم کرد.

- چرا این فکر رو کردی؟

- خب، خب رفتارتون با هم سرد شده و دیشب، دیشب...

- دیشب چی؟

سعی کردم بحث رو عوض کنم. حالا که فکر می کنم می بینم این چند روز چقدر سوء تفاهم
واسه همه پیش اومده بود. تیرداد که جوابی ازم نگرفت ادامه داد:

- زنگ زد به سودا و ازش درمورد تو پرسیدم. یه کم دستپاچه شد و آخرش گفت تو پیشش
نیستی و هنوز مهمونیه. همون موقع بود که پدر سمر بهم زنگ زد و...

تو چشمام خیره شد. بغض کرده بودم.

- چرا این کار رو کرد؟

- فشارای عصبی گاهی باعث...

حرفش رو نیمه کاره رها کرد. ترس وجودم رو پر کرد. یعنی، تیردادم... سریع مثل برق از جام پا شدم و داد زدم:

- چی می گی؟

این بار سعی نکرد دستم رو بگیره.

- همه شون نه هونام. سمر سابقه اش رو داشته. ببین، اون، یه جورایی مغزش مختل شده بود.

سعی کردم حرفاش رو باور کنم. در واقع راه دیگه ای نداشتم. آروم کنارش روی مبل نشستم. خسته بودم. دراز کشیدم و سرم رو گذاشتم رو پاش. آروم شدم. هیچ حرکتی نمی کرد. شالم دیگه افتاده بود و موهای لختم روی پاش پریشون شده بود.

همین برام بس بود. مهم نبود نوازشم کنه یا نه. دوست داشتم پیشش باشم. اون موقع و تو اون لحظه بهش احتیاج داشتم. آروم روی موهام دست کشید. نوازش دستاش روی موهام بهم آرامش می داد. و این آرامش واسم یه دنیا می ارزید.

چشمام رو برای لحظاتی بستم! اونم آروم روی سرم دست می کشید. همین، بیشتر نه. حدش رو می دونست. داشت آروم آروم پیش می رفت. می دونست الان فقط به محبتش احتیاج دارم. می دونست خراب شدم. داغون شدم. می دونست یه دختر، هر چه قدر هم که محکم باشه

GOLDJAR.BLOGFA.COM

دختره؛ قویه، به این راحتیا نمی شکنه. اما گاهی هم شکننده می شه. حالا هر طور هم که بخواد قوی باشه، باز یه دختره؛ با همون ظرافت دخترانه اش.

چشمام رو بسته بودم و اون توی موهام دست می کشید. اما حس می کردم که حواسش اصلا به من نیست و تو فکره.

- تیرداد؟

جوابی نداد. ترسیدم نکنه باز مشکلی و اسش پیش اومده. تا اومدم پاشم که گفت:

- نترس، زنده ام!

سرش رو آورد پایین و بهم نگاه کرد. به روش لبخند زدم.

تیرداد:

- چی می خواستی بگی؟

- واسم در مورد ام اس بگو.

قهقهه ی بلندی سر داد. از اون قهقهه ها که از صدتا هق هق بدتره.

- چیه؟ می خوای ببینی کی خودم رو از سقف آویزون می کنم؟

اخم کردم:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- چرت و پرت نگو!

چشماش رو یه بار بست و باز کرد:

- چی رو می خوای بدونی؟ این که هر بار چه دردی رو تحمل می کنم؟

- نه! این که گفתי سرما و اسه ام اسی ها خوبه ولی شب عروسی رها اینا، وقتی حالت بد شد، بعد اومدی تو ماشین و بخاری رو روشن کردی.

خندید:

- تو چقدر دقیقی دختر. چون سردم شده بود! ببین، ماها گاهی به سرما و گاهی به گرما حساسیم. ولی بیشتر به گرما. بستگی به خود شخص داره. ام اس هیچ چیز پیش بینی شده ای نداره. روزای آفتابی و زیر آفتاب داغ تابستون موندن و اسمون خیلی مضره.

کنجکاو گفتم:

- کیا ام اس می گیرن؟

نیشخندی زد:

- ننرس! واگیر دار نیست!

عصبی گفتم:

- می شه این قدر مسخره بازی در نیاری!؟

انگشتش رو گذاشت رو لبام:

- هیس، هیچی نگو. بذار یه امشب رو بدون فکر کردن به مشکلات به صبح برسونیم.

- اما...

به روم لبخند زد. دستش رو نرم کشید روی گونه ام. سعی کردم به این فکر کنم که داغی دستاش و نفساش به خاطر حرارت عشقه. آره، عشق، نمی خواستم فکر کنم چون بیمار ه تتش داغه. به این فکر کردم که چون دوستم داره دستاش به نظرم گرمه. چون قلبم می خواست این طوری فکر کنم.

تو چشمای هم خیره شده بودیم. چشمای قهوه ایش، برق نگاهش که حس می کردم از بین رفته. شاید بهش خیره شده بودم تا دنبال نگاه شیطونش بگردم. ولی تو نگاهش هیچ شیطنتی نبود. خواهش بود و تمنا.

و من، من، من چی؟! بهش احتیاج داشتم. همیشه از خودم دفاع کرده بودم و اجازه نداده بودم هیچ مردی بهم دست بزنه. حتی سعی می کردم باهاشون دست ندم. ولی تیرداد، تیرداد.

باهام چی کار کرده بود که بدون هیچ حس بدی سرم رو رو پاهاش گذاشته بودم؟! چی کار کرده بود که بدون این که به اتفاقی که ممکن بود بیفتن فکر کنم، تو چشماش خیره شده بودم؟

صورتش دقیقا رو به روی صورتم بود و فاصله مون به بندی بسته بود. ناخودآگاه چشمام رو بستم. یه لحظه، و بعدش، چشمام رو باز کردم.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

تیرداد نفسش رو داد بیرون و دستش رو آروم کشید گوشه ی لبم. دقیقا همون طور که می کشید گوشه ی لب خودش. گیج شدم.

آروم سرش رو برد عقب:

- متاسفم.

متاسفه؟! برای چی؟! اون که کاری نکرد.

بی اختیار دستم رو بردم سمت صورتش. آروم انگشتم رو کشیدم گوشه ی لبش. دقیقا مثل خودش. چشمش رو بست. آروم انگشتم رو بوسیدش. حس کردم تن منم داره مثل تیرداد داغ می شه!

لبام رو تکون دادم:

- برای چی؟!!

با صدای گرفته ای گفت:

- تو پاکی هونام، خیلی پاکی. اون قدر زیاد که نمی تونم به خودم اجازه بدم بیشتر از این بهت نزدیک بشم.

این رو گفت و نفسش رو داد بیرون. و دوباره سرش رو تکیه داد به پشتی مبل.

حس این که پسم زده باشه بهم دست نداده بود! برعکس، حس می کردم واسم ارزش قایل شده. بهم بها داده، مثل یه شی گرون قیمت. ولی نه، من که یه شی نبودم! قیمت هم نداشتم!

واسش هر چی که بودم، ثابت کرده بود که بیشتر از اینا می ارزم. بیشتر از این که هنوز حرف دل من رو نشنیده بخواد ببوستم! من رو نبوسید! چون هنوز از احساسم مطمئن نشده! و همین واسه من یه دنیا می ارزید. شاید اگه من رو می بوسید جلوش رو نمی گرفتم. اما... از این کارش خیلی بیشتر خوشم اومد.

آروم سرم رو از رو پاش بلند کردم و کنارش نشستم. دستش رو برد پشتم و سرم رو گذاشت رو شونه اش. حالا که یه مامن امن پیدا کرده بودم نمی خواستم از دستش بدم. تیرداد مال من بود. باید می بود! باید؟! اما سمر...

با یاد آوری سمر دوباره همون بغض بد به گلوم چنگ بست. ناخودآگاه به بازوی تیرداد چنگ زدم. روی سرم رو نرم بوسید:

- برو بخواب، خسته ای.

نگاهش کردم، می تونستم؟! می تونستم ازش دل بکنم؟! سرم رو تکون دادم. امشب چه بلایی سرم اومده بود؟! شاید تا حالا بروز نمی دادم که چقدر دوستش دارم! چون یه نفر بینمون بود! سمر! ولی حالا، حالا که نبود.

- تیرداد؟

- جونم؟

حالا که آرومتر شده بودم شیرینی این حرفش رو حس می کردم.

- نکنه، نکنه خودکشی سمر رو...

پر ابهام نگاهم کرد. آب دهنم رو قورت دادم. ادامه دادم:

- بندازن گردن من.

با آرامش لبخند زد:

- پزشکی قانونی همه چیز رو مشخص می کنه. نمی خواد نگران باشی. برو بخواب.

حواسم پرت شده بود. تو اون لحظه ها دیگه واسم مهم نبود که سمر هست یا نه. مهم نبود که من یه دختر نامشروعم. حواسم به این که توی خیابونای پایین شهر بزرگ شده بودم نبود. حواسم فقط و فقط به تیرداد بود. به چشماش که توش گم شده بودم. ولی اون نمی خواست بیشتر از این پیش بره. چشماش رو یه بار بست و باز کرد:

- برو بخواب.

نفس عمیقی کشیدم و با این که می دونستم امشب تا صبح خوابم نمی بره کیفم رو از گوشه ی دیوار برداشتم و با شب به خیر کوتاهی ازش دور شدم. رفتم سمت راه پله. همون گوی بزرگ پایین نرده ها. پوزخندی زدم و روش دستی کشیدم و رفتم بالا.

تا در اتاق رو باز کردم پاپی که رو تخت خوابش برده بود با صدای باز شدن در سریع از خواب پرید و با دیدن من دوید سمتم. لبخند بی جونی زدم. و از تو کیفم یه قرص برداشتم و از تو جلد درش آوردم و انداختم بالا. می دونستم تاثیری نداره. یکی دیگه هم خوردم. و بدون این که لباسم رو عوض کنم روی تخت دراز کشیدم! پاپی هم اومد کنارم و دراز کشید. قرصا خیلی زودتر از اونی که فکرش رو می کردم تاثیر گذاشتن و خیلی زود خوابم برد.

می خندید، بلند بلند.

داد زدم:

- نخند لعنتی، نخند.

گوشام رو گرفتم. پاهاش جلوی چشم تاب می خورد و با صدای بلندی می خندید. اون قدر بلند که حس می کردم دارم کر می شم.

- آگه نیای یه عمر شرمنده ی وجدانت می شی!

و دوباره خنده های بلند و عصبیش.

- نخند، دیوونه، دیوونه!

یهو طناب دارش کنده می شه. می افته جلوی پام. با ترس یه قدم می رم عقب. ولی اون بلند می شه. با همون طناب که هنوز دور گردنش. چشماش سرخه، سرخه سرخ. میاد طرفم. جیغ می زنه و می رم عقب تر. می خورم به در. بهم نزدیک تر میشه. صورتش مثل گچ سفیده:

- من دیوونه نیستم، دیوونه نیستم.

دستای سردش رو گذاشت رو گلوم. بدنش سرد و یخ بود. داشت خفه ام می کرد. یه دفعه گلوم رو ول می کنه و سیلی محکمی به صورتم می زنه.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

با حس دردی توی صورتم از خواب پریدم. تیرداد با نگرانی بهم خیره شده بود. سریع دستم رو گذاشتم رو گلوم. نفس نفس می زدم. این بار دستم رو بردم رو صورتم گذاشتم. صورتم خیس بود. انگار که روم آب پاشیده باشن. گونه ام خیلی می سوخت.

تیرداد دستش رو گذاشت رو دستم که روی صورتم بود:

- آروم باش، کابوس دیدی!

- صورتم، می سوزه.

- من بهت سیلی زدم. هر کاری کردم از خواب بیدار نشدی! متاسفم.

نفس عمیقی کشیدم. دستش رو از رو دستم برداشت و یه لیوان آب بهم داد:

- سعی کن بهش فکر نکنی.

اون از کجا فهمیده بود من چه خوابی دیدم؟ تا ته لیوان رو سر کشیدم. لیوان خالی رو ازم گرفت و گذاشت روی پا تختی.

- جیغ زدم؟

سرش رو تکون داد:

- آره، ولی من نشنیدم.

گیج تر از اونی بودم که بپرسم اگه نشنیدی چطور فهمیدی و اومدی پیشم؟

دستم رو گرفت تو دستش. انگار که چند ساعت قبل کارهام دست خودم نبود. حالا نمی خواستم بهم دست بزنه. اما قبل از این که خودم دستم رو بکشم بیرون دستم رو ول کرد. به روش لبخند زدم. به خاطر این که درکم می کرد ممنونش بودم.

همون طور که از جاش پا می شد به پاپی که ساکت به ما نگاه می کرد اشاره کرد:

- پاپی خیلی سر و صدا راه انداخته بود. ظاهرا جیغ کوتاهی زدی که پاپی بیدار شده بود و این جوری پارس می کرد.

لبخند زدم و دستی به سر پاپی کشیدم. تیرداد نزدیک در بود. نگاهم رو به ساعت دوختم. توی تاریک و روشن اتاق فهمیدم که ساعت پنج صبحه.

دستش رو گذاشت رو دستگیره....

- تیرداد؟!!

برگشت و نگاهم کرد.

- من دیگه خوابم نمی بره، اگه می خوای، می تونی....

حرفم رو نیمه کاره گذاشتم، به روم لبخند زد:

- بهتره این چند ساعت که به صبح مونده هم بخوابی.

منظورش رو نفهمیدم. گنگ نگاهش کردم. بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون.

صدای جیغی توی گوشم، از اون طرف صدای پارس بلند پاپی و بعد از اونم صدای خنده ی رها و سودا باعث شد وحشت زده روی تخت بشینم. چند بار نفس عمیق کشیدم. یه نگاه به هر دوشون که دلشون رو گرفته بودن و می خندیدن انداختم و با عصبانیت افتادم دنبالشون.

- خاک تو سرتون این چه وضعشه؟

هر دوشون با صدای بلند می خندیدن.

سودا:

- هر کاری کردیم بیدار نشدی! رها گفت در گوشت داد بزیم.

- اصلا شما کی اومدین؟! از کجا می دونستین این جام؟!!

سودا:

- زنگ زدیم به اون و ا مونده جواب ندادی! نگران توی بی لیاقت شدیم و زنگ زدیم به تیری جون گفت این جایی!

رها:

- نیم ساعته بالا سرت نشستیم! تیرداد در رو واسمون باز کرد.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

اون قدر عصبانی بودم که مطمئن بودم آگه یه کلمه ی دیگه حرف بزنم از دستم ناراحت می شن! پس ترجیح دادم سکوت کنم! نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت در، تا در رو باز کردم تیرداد رو جلوم دیدم. صامت فقط نگاهش کردم.

به روم لبخند زد:

- صبح بخیر خانومی.

لبام آرام آرام از هم باز شد و یه لبخند کم رنگ روشن نقش بست.

تیرداد:

- صدای جیغ اومد، ترسیدم. اومدم پشت در که دیدم دارین می خندین.

دستش رو کشید به صورتم و موهام رو که جلوی صورتم پخش شده بود و داد پشت گوشم. تازه یادم اومد شال نداشتم.

با خجالت اومدم برگردم تو اتاق که فهمید و سریع گفت:

- من می رم بیرون، چند جا کار دارم.

همون لحظه در اتاق یهو باز شد و سودا پرید بیرون:

- هون....

با دیدن تیرداد سریع گفت:

- وای ببخشید.

و مثل احمق ها برگشت تو و در رو بست. خنده ام گرفت.

تیردادم لبخند کم رنگی زد و گفت:

- مواظب خودت باش.

و رفت. نمی خواستم ازش بپرسم می ره پیش سمر یا نه؟ نمی خواستم بپرسم تکلیفم چیه؟ نمی خواستم اون لحظه های خوب تموم شن!

تیرداد که رفت، برگشتم تو اتاق. رها و سودا دست به سینه جلوم ایستاده بودن و می خندیدن. البته سودا دست راستش خود به خود رو زاویه ی نود درجه بود.

رها به شیطونی گفت:

- چی به هم می گفتین کلک!؟

عوض این که با خنده سر به سرشون بذارم خواستم بهشون بگم دیشب چه اتفاقی افتاده که پشیمون شدم. دلیلی نداشت روز اونا رو خراب کنم.

سودا:

- چرا یهو پکر شدی!؟

GOLDJAR.BLOGFA.COM

برای عوض کردن بحث دنبال یه سوژه بودم. پاپی پرید تو بغلم.

سودا با دست چپش از دستم گرفتش:

- بیا بغل خاله، واست شکلات خریدم.

رها خودش رو پرت کرد رو تخت کنارم و ولو شد.

رها:

- وای از خستگی جون تو تنم نیست.

سودا در حالی که شکلات رو به پاپی می داد، گفت:

- دیشب خیلی....

رها خندید:

- کوفت!

بعد یهو از جاش پرید:

- وای هونام!

با ترس و تعجب نگاهش کردم.

رها کو بیید رو پیشونیم:

- دیوونه، امروز کنکور داشتی!

پوزخند زدم، تنها چیزی که واسم مهم نبود همین بود.

سودا خندید:

- بازم مثل هر سال پول بی زبون من رفت.

خودمم خندیدم. هر سال سودا دفترچه رو واسم می خرید و اصرار داشت که تو کنکور شرکت کنم و من از زیرش در می رفتم. ولی امسال تصمیم داشتم شرکت کنم که اونم این طوری شد.

رها خندید:

- حالا اینا رو بی خیال، امروز برنامه مون چیه؟

سودا با هیجان و بی حواس یهو پایی رو انداخت که حیوونی زوزه اش در اومد.

رها:

- کشتی زبون بسته رو.

سودا:

- این زبونش بسته اس؟ زبون داره به این درازی!

بعد یه اندازه رو تا آرنجش نشون داد.

رها سرش رو تکون داد:

- بیچاره ارمیا چه طوری می خواد با تو بسازه؟! خل!

سودا ساکت نگاهش کرد، بعد آروم سرش رو تکون داد و رو به من گفت:

- هونام، بریم عمارت؟!!

رها با ذوق گفت:

- وای آره، منم دلم می خواد ببینمش، آدرسش رو یادته؟!!

یکم فکر کردم:

- آره تقریبا یادمه.

رها:

- پس بزن بریم.

پا شدیم و آماده شدیم. دلم می خواست باهاشون برم، تا مثل همیشه وقتی باهمیم غمام رو یادم

بره. با رها و سودا و البته پایی از خونه زدیم بیرون.

سوار ماشین رها شدیم. خدا رو شکر که سودا از رانندگی افتاده بود وگرنه تا وقتی که برسیم باید صلوات می دادیم. هر چند که رها هم دست کمی از سودا نداشت.

سودا یه سی دی از تو داشبورده برداشت و گذاشت تو پخش و صدایش رو تا ته برد بالا. چند لحظه نگذشته بود که دستش رو برد جلو و تو همون حال که یه فحش بالای هیجده به یه شخص مجهول که احتمالاً خواننده بود، می داد آهنگ رو عوضش کرد.

تا نزدیکی های باغ همین کار رو تکرار کرد و نداشت ما یه چیزی گوش کنیم.

سر یه دو راهی بودیم، رها یه چیزی گفت که به خاطر صدای بلند آهنگ نشنیدم.

رها سر سودا که پاپی رو تو هوا تکون می داد تا برقصه، داد زد. طوری که این بار شنیدم:

- یه دقیقه اون بی صاحب رو کم کن!

بعد خودش پخش رو خاموش کرد.

سودا:

- مرض داری؟! مگه نمی بینی داره می رقصه؟!!

رها سرش رو با تاسف تکون داد:

- هونام از کدوم طرف برم؟!!

یه نگاه به دو راهی انداختم.

سعی کردم اون شب رو به یاد بیارم. ولی هر چی فکر کردم به خاطر تاریک بودن هوا هیچی یادم نیومد.

سودا یه نگاه به اطراف انداخت:

- ببینم این اطراف موجود زنده ای هم پیدا می شه؟!!

رها:

- خیلی از شهر دوره، می گم نیک نامی جد و آبادت عجب جایی زندگی می کردنا.

خندیدم:

- کوفت!

رها:

- حالا از کدوم طرف بریم؟!!

سودا:

- از یه طرف برو دیگه!

رها شونه ای بالا انداخت و گفت:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- می گن راست بهتره، بریم سمت راست.

بعد پیچید تو جاده ی خاکی و باریکی که رو به رومون بود. از این جا به بعد خاکی بود. به خودم که همچین حافظه ای داشتم لعنت فرستادم!

سودا:

- حالا چرا راست؟!

رها:

- شنیدم تو افسانه ها می گن همیشه سمت راست رو انتخاب کنید!

- مزخرفه!

رها شونه اش رو انداخت بالا:

- حالا فعلا که ما اومدیم این ور.

بیست دقیقه ای بود که تو همون جاده بی هدف جلو می رفتیم.

سودا:

- من می گم بباین برگردیم، این جا یه جورایه.

رها:

- راستش رو بگم؟! منم کم کم دارم می ترسم! آخه هیچکی این جا نیست!

- امجد می گفت خیلی وقته کسی این جا زندگی نمی کنه! می گفت بعد از جنگ دیگه اون عمارتم چیز زیادی ازش نمونه!

رها:

- والا ما این جا فقط خار و خاشاک دیدیم! عمارتی در کار نیست!

سودا:

- بچه ها بیاین برگردیم! رها دور بزن.

رها نگه داشت. من و سودا بهش خیره شدیم.

رها:

- چه طوری دور بزنم؟!!

تازه متوجه اطرافمون شدیم. همش بوته های خاردار بود که روی برگاشون پر از خاک بود. یه جاده ی باریک و خاکی که هیچ راهی واسه دور زدن نداشت.

سودا کوبید رو شیشه:

- لعنتی! این جا گیر کردیم.

رها:

- هوی! چته بابا؟! شیشه اس ها! ضد گلوله نیست که!

خندیدم:

- سودا الان داری جو می دی؟!!

سودا بی توجه به حرف رها خندید:

- آخه تو فیلمای دیدم تو موقعیتای حساس از این حرفا می زنی. بعد دختره گوشیش رو از تو جیبش در میاره و می گه....

همون طور که اینا رو می گفت گوشیشم در آورد و یه نگاه بهش انداخت:

- من آنتن ندارم.

رها خندید:

- بعدش چی می گه؟!!

پاپی چسبید به شیشه.

سودا:

- من آنتن ندارم.

- این رو که گفتی! دختره بعدش چی می گه؟!؟

سودا این بار داد زد:

- من واقعا آنتن ندارم.

و این بار نگاه من و رها به سودا خیره موند. خشکمون زد! بدون این که هیچ کدوممون بخوایم بترسیم، داشتیم می ترسیدیم. من و رها هم زمان گوشی هامون رو از تو جیبمون در آوردیم!

رها:

- منم آنتن ندارم.

- منم همین طور.

پاپی رو شیشه چنگ می زد. نگاهم رو از پاپی گرفتم و به سودا که طوری نشسته بود که هم من و هم رها ببینیمش دوختم:

- تو فیلما دختره بعد از این چی می گه؟!؟

آب دهنش رو قورت داد:

- دختره دیگه چیزی نمی گه، این بار یه پیرزن با موهای قرمز پیداش می شه، اون قدر زشته که کسی جرات نمی کنه حتی نگاهش کنه.

سودا اینا رو طوری می گفت که ناخودآگاه ترس تو وجود شخص می نشست. صدای جیغ رها باعث شد نگاهم رو از دهن سودا بگیرم. رها داشت گریه اش می گرفت:

- نگو سودا!

بعد با مشت افتاد به جونش. از کاراشون خنده ام گرفته بود.

سودا:

- ای بابا! چه مرگته؟! تقصیر هونام بود دیگه! من که علی نیستم این طوری می زنیم، ای بابا!

رها دست از زدن سودا کشید و سریع ماشین رو روشن کرد:

- تا ته این جاده می ریم! بالاخره یه جا واسه دور زدن پیدا می شه که.

سودا:

- تو رو خدا بیا بی خیال شو، من می گم همین طوری دنده عقب بگیر.

رها:

- پر بی راه هم نمی گه ها!

بعد دنده عقب گرفت. نیم ساعت بعد سر همون دو راهی بودیم. هر سه تاملون بی اختیار یه نفس عمیق کشیدیم!

رها:

- یعنی سمت چپ امتحان کنیم!؟

سودا:

- خب وقتی راستیه نبود حتما چپیه اس دیگه!

رها:

- شاید ته اون جاده می خورد به عمارت! ما که نمی دونیم! تو چی می گی هونام!؟

- از همین طرف بریم! بالاخره به یه جایی می رسیم دیگه! شهر آدم خورا که نیست!

رها سرش رو تگون داد و این بار رفت سمت چپ. یه ربع، بیست دقیقه ای که رفتیم کم کم یه عمارت تو زاویه ی دیدمون قرار گرفت! مطمئنا اون شب به خاطر تاریکی هوا ندیده بودمش.

سودا سوت کوتاهی زد:

- یا پیغمبر، این جا تو روز آدم رو سخته می ده! شما چرا شب اومدین!؟

همون طور که در رو باز می کردم که پیاده شم، گفتم:

- چاره ی دیگه ای نداشتیم! نبش قبر غیر قانونی.

سودا:

- می گم دکترم با خودتون آورده بودین؟! واسه نمونه برداری از اسکلنای بابات.

خندیدم:

- نه، باید خود جمجمه رو می بردیم!

سودا زبونش رو در آورد:

- فکر کردی من می ترسم؟! رها....

حرفش رو نیمه کاره گذاشت. یه لحظه ساکت شدیم و با تعجب به هم نگاه کردیم.

- رها کجاست!؟

سودا:

- نمی دونم، الان این جا بود، رها!؟

هر دومون برگشتیم که با صدای «پیخ» کسی سر جامون خشک شدیم! رها زد زیر خنده.

سودا با دست چپش کوبید رو سرش:

- خاک تو سرت! مثلاً شوهر کردی ها! رها به فکر آینده ات باش!

GOLDJAR.BLOGFA.COM

با خنده رفتیم سمت عمارت! ماشا... در و پیکری هم که نداشت.

سودا سوت کوتاهی زد:

- خدایی کی باور می کنه یه موقعی این جا آدم زندگی می کرده؟

رها:

- تو چرا هی گیر دادی به این که کی این جا زندگی می کرده؟!

نگاهم رو به اطراف چرخوندم. رو زمین پر از برگای خشک شده بود. صدای خش خش شون زیر پام یه حس بد بهم می داد! این که دارم یه چیزی رو زیر پام خرد می کنم! مثل این که گاهی آدما سعی داشتنن من رو خرد کنن!

سودا:

- اول بریم قبرستون؟

رها با حرص گفت:

- روان پریش! نه، اون جا نریم!

سودا:

- گمشو! هیجان انگیزه!

رها دهنش رو کج کرد:

- من بودم نیم ساعت پیش داشتم از زور هیجان سخته می کردم؟! می خوام هلت بدم تو قبر!؟

بی توجه به اون دو تا رفتم سمت قبرستون! پایی هم دقیقا کنار پام می اومد! چون روز بود بهتر می تونستم راه رو تشخیص بدم! رسیدیم به همون چاله که من توش افتاده بودم!

سودا:

- هونام این جا مرده بودی!؟

بهش چشم غره رفتم:

- من هنوز آرزو دارم.

رها:

- بچه ها بیاین برگردیم!

سودا خم شد تا توی گودال رو ببینه:

- من این رو می خرم! ببینم فضاش چه قدر عالیه!

رها پشت سرش و ایستاده بود. انگار که می خواست هلش بده تو. تا اومدم یه چی بگم رها دستش رو گذاشت پشت سودا و کمی به جلو سوقش داد:

- پس بپر تو!

ولی مواظب بود که نیفته!

سودا داد زد:

- دیوونه! داشتی می کشتیم!

رها:

- گمشو! من که گرفته بودمت که نیفتی!

سودا:

- بی شعور، هونام بیا بریم! منم کم دارم از این جا می ترسم!

سرم رو تکون دادم:

- شما برین داخل عمارت! منم الان میام!

سودا پاپی رو زد تو بغلش:

- ما که رفتیم! رها بیا!

بعد رفتن سمت ساختمان عمارت! آروم آروم رفتم سمت قبری که چند شب پیش کنديمش! نمی دونم چرا ضربان قلبم بالا رفته بود؟! شاید چون حالا مطمئن بودم که این جا قبر پدرمه! هر چند خالی! ولی به هر حال یه مدتی این تو بوده! قبر پدر..... پدر..... بابا.

چند بار پشت سر هم این کلمات رو تکرار کردم! ولی هر چی تو دلم گشتم هیچ حسی پیدا نکردم! دوست داشتم ازش متنفر باشم! متنفر باشم که چرا باعث این همه بدبختی من شده؟! پدری که به خاطر هوسای خودش باعث شده من این همه زجر رو تحمل کنم! یعنی اون شب که با مادرم می خوابید حتی حس نکرد که ممکنه به خاطر گناهایش یه دختر محکوم ابدی زجر کشیدن بشه؟!!

بابا، آروم خم شدم رو زمین! برجستگی کمی که رو زمین بود به خاطر کنده شدن قبر بود! حتی سنگ قبرم نداشت! چشمام رو برای لحظاتی بستم و دوباره تو خودم دنبال احساسی که باید داشته باشم گشتم! ولی باز بی نتیجه موند! ازش خاطره ای نداشتم که بفهم دوستش دارم یا نه؟! متنفرم یا نه?!!

یه مشت از خاک قبرش برداشتم! دستم رو بالا گرفتم و انگشتم رو باز کردم! خاکش از لای انگشتم ریخت رو زمین! دوباره این کار رو تکرار کردم! دوباره و دوباره! بازیم گرفته بود! اصلا فراموش کرده بودم که بالای قبر خالی کسی نشستم که شرعا پدرمه!

نه قانونی و ثبتي! فقط شرعا!

دستم رو به هم کوبیدم تا خاکا از دستم پاک بشن! آروم لبام رو از هم باز کردم:

- حتی جنازه ات هم نیست که بگم هستی! چرا؟! واقعا دلیلش چیه؟! یه شب ارزشش رو داشت؟ چرا من رو نخواستی؟ اگه نخواستی چرا باعث شدی به وجود بیام؟! از وجود تو، تو وجود

یکی دیگه! یکی دیگه مثل خودت. کسی که به خاطر پول خود فروشی می کرد، چرا؟! کاش بودی و جواب چرام رو می دادی! عادت کردم به نبودنت.

سرم رو روبه آسمون بلند کردم:

- واقعا نمی فهمم الان کجایی؟! نمی دونم گناهاات بیشترن یا ثوابات؟ نمی دونم تو بهشتی یا جهنم؟! شایدم برزخ! ولی هر جا که هستی این رو می فهمم که صدام رو می شنوی! می خوام بهت بگم تو واسه من نیستی! نه می بخشمت و نه فکر می کنم که به بخششم احتیاج داری. ولی....

نفس عمیقی کشیدم و خیلی آرام گفتم:

- چراهام همیشه بی جواب می مونه.

فاتحه ای سر قبر خالیش خوندم و باز دوباره دستم رو پر خاک کردم. پا شدم. دستم رو گرفتم رو قبرش. مشتتم رو خالی کردم:

- این رو ریختم رو قبرت تا بدونی به عنوان دخترت، هر چند که من رو نخواستی، منم دستی به قبر خالیت کشیدم! فقط چون به خاطر یه شب محکوم شدم به دختر تو بودن. بعدشم آرام آرام رفتم سمت عمارت تا رها و سودا رو پیدا کنم.

انگار دیگه نمی خواستم اون عمارت رو ببینم! ولی مجبور بودم برم دنبالشون چون گوشیم آنتن نداشت و اونام منتظر من بودن. با قدمای آرام و بدون هیچ عجله ای رفتم سمت عمارت! نزدیک در ورودی و بزرگی بودم که حس کردم یه سایه ای از بین درختا رد شد. سریع برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم! شاید رها بازم بازیش گرفته!

وقتی دیدم کسی نیست دستم رو روی در بزرگ و چوبی ای فشار دادم. دست گیره اش خراب شده بود. یکم که هلش دادم، باز شد. یه راهرو پیش روم بود. آروم در رو بستم! قبل از این که این احساسی بهم دست بده که آگه نبندمش خود به خود بسته می شه! مثل فیلمایی که با سودا می دیدم!

کف زمین موزاییک بود و پر از خرده چوب و خاک. سالن تاریکی بود، واسه همین خوب اطراف رو نمی دیدم! ولی با همون نور کمی که از یه پنجره ی کوچیک می اومد متوجه بودم که اسباب و وسایل خونه تقریبا دست نخوردن. انگار که سال ها بود کسی پاش رو به این جا نذاشته!

به خودم اومدم و با صدای نسبتا بلند داد زدم:

- رها، سودا، پاپی!

ولی هیچ صدایی متقابلا نشنیدم! فقط صدای خودم بود که به خودم بر می گشت و دلایلم به خاطر بزرگ بودن و تقریبا خالی بودن عمارت بود.

بی خیال رها و سودا و پاپی شدم و از روی چوب بزرگی که جلوی پام بود رد شدم و از راهرو رد شدم و خودم رو به طاقچه ی بالای شومینه رسوندم. یه صندلی گهواره ای جلوی شومینه بود.

درست مثل فیلمای قدیمی! که یه نفر با هزار ترس وارد یه خونه ی بزرگ و قدیمی می شه! البته که خونه ی پدرشم باشه. روی طاقچه ی گچی دست کشیدم، یکم از گچش پایینش ریخت و دست من پر از گرد و غبار شد! چند تا مجسمه از شیرشاه و یه ظرف چینی که روش عکس

شاه بود و دورش تار عنکبوت بود و گرد و غبارش باعث شده بود خوب دیده نشه! سرم رو که برگردوندم یه راه پله دیدم! پایین راه پله هم سه تا در بود که نمی دونستم به کجا باز می شن!

دوباره رها و سودا رو صدا زدم. بازم جوابی نشنیدم! رفتم سمت راه پله! اما قبل از این که برم بالا ترجیح دادم در رو باز کنم! شاید تو همین طبقه باشن! در اول با صدای قیژی باز شد و یه سالن خیلی خیلی بزرگ جلوی روم پیدا شد! توش چند دست مبل بود که روشن ملافه کشیده شده بود! و روی دیوار رو به رو یه تابلوی خیلی بزرگ از یه منظره ی پاییزی بود! کلا سالن چیز قابل توجهی نداشت! در دوم رو باز کردم! درست مثل در کناری! ولی با این تفاوت که اتاق کوچیک تری بود. در سوم رو باز کردم! یه فضای خیلی خیلی کوچیک که آگه ناآگاه واردش می شدی سقوط می کردی! یه فضای چهار متر در چهار متر، روی دیوار رو به رو یه پنجره یا بهتره بگم یه نور گیر بود! پایین پام درست رو به روم یه راه پله رو به زیر زمین بود! تعجب کرده بودم! فکر نمی کردم این عمارت زیر زمین هم داشته باشه. سرم رو برگردوندم و پشت سرم رو نگاه کردم. بلکه رها و سودا رو ببینم! ولی نبودن!

رفتم سمت راه پله ی زیر زمینی. گوشیم و درآوردم و چراغ قوه اش رو روشن کردم و با احتیاط از پله ها رفتم پایین. حدودا ده تایی می شد! پام رو روی آخرین پله گذاشتم و ایستادم! خنده ام گرفته بود! این جا آشپزخونه بود.

پس بگو چرا فضاش این قدر کوچیک بود. چون مال مستخدم ها بود! البته خود آشپزخونه بزرگ بود! شنیده بودم قدیما تو خونه های بزرگ آشپزخونه رو تو زیرزمین درست می کردن تا بوی غذاها به طبقه ی اصلی نرسه! اون موقع هود که نبود!

دور و بر اون آشپزخونه ی بزرگ که روی دیوارای کوتاه و سنگ چین پر از قابلمه های بزرگ بود، پر از در بود. احتمالا اتاقای مستخدم ها بودن.

از راهی که اومدم برگشتم! حالا دیگه مطمئن بودم رها و سودا و البته پاپی تو طبقه ی دومن. چون در دیگه ای باقی نمونده بود! در سوم رو که بستم باز همون حسی که لحظه ی ورود به ساختمون داشتم بهم دست داد! حس این که یکی این اطراف هست! دستم رو روی جیب ماننوم چرخوندم! لبخند آرومی روی لبم نقش بست! چاقوی ضامن دارم مثل همیشه همراه بود. وقتی باز دیدم کسی نیست رفتم سمت راه پله و دونه دونه پله ها رو طی کردم.

یه راهروی باریک و یه عالمه در، پوفی کردم! خدا خفه تون نکنه که قایم باشکتون گرفته. تا اومدم در اول رو باز کنم که از ته راهرو یه در باز شد و رها و سودا و پاپی از توش اومدن بیرون! پاپی پارس کوتاهی کرد و دوید طرفم. ولی سودا سریع گرفتش:

- در نرو!

خنده ام گرفت! با همون دست شکسته اش هم دست از سر پاپی بر نمی داشت! شاید بیشتر از من دوستش داشت!

رها:

- چرا این قدر دیر کردی؟

- شما چرا هر چی صداتون کردم جواب ندادین؟

سودا:

- خب صدات نیومد دیگه! آزار که نداریم.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

بعد یه بسته ی آدامس رو گرفت جلوی من! حوصله ی فک چرخونی نداشتم! بر نداشتم. رها یه آدامس ازش گرفت. سودا همون طور که با حالت مسخره ای آدامش رو می جوید گفت:

- به پاپی هم بدم؟! -

رها:

- نه بابا! مگه سگا آدامسم می جون؟! -

ولی دیگه دیر شده بود. سودا سه تا آدامس رو با هم انداخته بود تو دهن پاپی! مات و مبهوت نگاهش کردم. فقط یه صدا از ته گلووم در اومد:

- سودا!

بیچاره خودشم ترسیده بود. پاپی که تو دستای سودا بود دهنش رو بسته بود و به ما نگاه می کرد.

رها:

- حالا چی کار کنیم؟ -

سودا رو به پاپی گفت:

آکن خاله! آآآ....

از یه طرف از کارای سودا خنده ام گرفته بود و از یه طرف نگران پاپی بودم. واقعا نمی دونستم آدامس و اسش ضرر داره یا نه؟!

رها:

- ای بابا، می گم چوب بندازیم تو دهنش؟

- چوب از کجا پیدا کنیم؟

سودا:

- تو این اتاق پر از چوبه.

بعد در یکی از اتاقا رو باز کرد:

- نه تو این نیست! تو بغلیه!

پاپی هنوز با دهن بسته نگاهمون می کرد! در اتاق بغلی رو باز کرد و رفت توش. چند لحظه بعد با یه تیکه چوب برگشت و سعی کرد دهن پاپی رو باز کنه. ولی پاپی انگار که ترسیده بود! خودش رو چسبوند به پام. سریع چوب رو از دست سودا گرفتم و سعی کردم بندازم تو دهن پاپی! اومد پارس کنه که هر سه تا آدامس رو سالم انداخت بیرون! باز هر سه تامون نفس راحتی کشیدیم!

رها یکی از پس کله ی سودا:

- آخه عقل کل! بهش شکلات که می دی! آدامس دیگه چیه؟!

سودا لب ورچید:

- خب من چه می دونم؟! گفتم حتما ما می خوریم دهنش آب می افته!

رها با حرص پاپی رو که باز تو دست سودا بود رو گرفت:

- بده من این حیوونی رو تا نکشتیش.

خندیدم:

- خب دیگه همه جا رو دیدین؟! موزه ی خوبی بود؟! بریم؟!!

سودا با ذوق و هیجان گفت:

- وای هونام بیا این جا یه چی نشونت بدم!

بعد دستم رو گرفت و کشید و برد سمت یه اتاق، مثل اتاقی قبلیا بزرگ بود! تا اومدم بگم چی رو ندیدم که چشمم به یه تابلوی بزرگ افتاد. یه مرد و دو زن زیبا که دو طرفش بودن و دو پسر بچه، یکیش از اون یکی بزرگ تر بود. مطمئن بودم خان و نسیم و مامان پیرین. اون دو تا هم پدر من و پدر تیرداد بودن! تا اومدم برم جلوتر تا بهتر ببینم که صدای جیغ رها اومد. من و سودا سریع پریدیم بیرون! رها و پاپی توی راهرو بودن!

سودا داد زد:

- مگه مرض داری هی ما رو می ترسونی؟!!

رہا با لکنت حرف می زد:

- به خدا راست می گم، می خواستم برم پایین که یه سایه دیدم!

من و سودا یه لحظه بهم و بعد به رها که جدی بود خیره شدیم!

سریع چاقوم رو در آوردم:

- عقب و ایسین.

سودا:

- منم باهات میام! هر چی نباشه کنگ فو کارم!

رها:

- تو که دستت شکسته!

سودا:

- پام که نشکسته!

- هیس، بذارین ببینم این جا چه خبره!

بعد رفتم سمت راه پله، بالای پله ها ایستادم. برگشتم سمت رها:

- مطمئنی رها؟! -

سرش رو تند تند تکون داد:

- آره به خدا! سایه ی یه مرد بود!

سودا باهام هم قدم شد.

رها:

تو رو خدا من رو این جا تنها نذارین!

- سودا پیشش بمون!

تا سودا اومد یه چی بگه که رها باز دوباره جیغ زد!

سریع برگشتم عقب که دیدم یه پسر با یه چوب بزرگ پشت سرمونه! اومد چوبش رو بکوبه تو سرم که سودا با زانوش زد تو شکمش، دردش اومد و خم شد! ولی خودش رو نگه داشت که از بالای پله ها نیفته! خواست پاشه که سریع چاقوم رو گذاشتم زیر گلوش.

رها پاپی رو بغل کرده بود و یه ریز بهش فحش می داد. سودا هم ساکت فقط نگاهش می کرد. می دونستم وقتی عصبانی بشه ساکت می شه و تند تند نفس می کشه. پسره سرش پایین بود.

داد زدم:

- سرت رو بده بالا.

سرش رو آروم گرفت بالا! حالا خوب می دیدمش. اما چشمام چهار تا شده بود! با خنده نگاهمون می کرد! چه قدر قیافه اش و اسم آشنا بود!

تا خواستم دهنم رو وا کنم چوبش رو آورد بکوبه تو سرم که چاقو رو بیشتر رو گلوش فشار دادم:

- بندازش!

چوب رو انداخت رو زمین.

- برگرد.

بعد به سودا اشاره کردم که بگردتش. سودا هم خجالت رو گذاشت کنار و خوب گشتش تا ببینه چیز دیگه ای همراهش هست یا نه! یه چاقو تو جیبش بود. تازه یادم اومد کیه.

خندیدم:

- همیشه بی عرضه ای دیگه! حقا که پسر همون پدری. آخه عقل کل چاقو همراهه دیگه چوب چرا گرفتی دستت؟

روم رو کردم سمت رها:

- رها برو یه ملافه بیار ببندیمش.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

رها سریع دوید تو یه اتاق و بعدش با یه ملافه ی سفید برگشت:

- بیا، از رو مبل برداشتمش.

همون طور که چاقو رو گذاشته بودم رو کمرش و مجبورش کرده بودم دستاش رو بالا بگیره
گفتم:

- آروم برو پایین.

خودمم دنبالش کردم و حواسم بود که دست از پا خطا نکنه. رسیدیم طبقه ی اول.

- برو سمت اون صندلی!

روی صندلی گهواره ای نشوندمش و به رها اشاره کردم دستش رو ببنده. رها هم سریع با
چاقوی پسر ملافه رو نصف کرد و دور دستش بستش.

سودا خندید:

- پسر حاجی، دم در آوردی! بابات کجاست!؟

پسر صابخونه:

- ج.... ها!

محکم کوبیدم تو دهنش:

- حرف دهننت رو بفهم.

اون قدر محکم این کار رو کردم که دستم درد گرفت و گوشه ی لب اون بچه هم زخم شد.
کثافت!

رها که خوب بستش به صندلی دستاش رو بهم کوبید. پاپی پرید رو پای پسره و مشغول لیس زدن صورتش شد. اونم چون از سگا بدش می اومد همش فحش می داد! صحنه ی دیدنی ای بود.

با خنده گفتم:

- یادته سگم رو چه طوری کشتی؟! حقته بذارم پاپی گازت بگیره! هر چند که همین طوری هم هاری.

یه لحظه سکوت کردم و بعد ادامه دادم:

- چه طور سر از این جا در آوردی؟!!

خندید:

- انتظار داری بگم؟!!

با بدجنسی گفتم:

- پاپی!

سریع گفت:

- خیلی خب.

بعد زیر لب چند تا فحش داد که خودم رو زدم به نشنیدن.

پسر صابخونه:

- دیشب که اومدی جلوی خونه تعقیبت کردم! دیدم رفتی خونه ی یکی تو بالا شهر. صبحم دوستات اومدن! چه اشکالی داره یه دفعه هم با من باشی؟

از زور خشم سرخ شدم! دلم می خواست گردنش رو بشکونم و بعد سرش رو از تنش جدا کنم!
تند تند نفس می کشیدم! سودا دستم رو گرفت:

- خودت رو ناراحت نکن عزیزم! حرفای یه آشغال اهمیتی نداره! رها دهنشم ببند!

خودم یه تیکه پارچه از رها گرفتم و دهنش رو بستم تا زر زر نکنه. واسه خودم متاسف بودم
که همه در مورد این طور فکر می کردن!

پاپی هنوز رو پاهای پسر صابخونه بود و می لیسیدش و اونم هی سرش رو تکتون تکتون می داد
اما نمی تونست کاری کنه! واقعا که، من حتی نمی دونستم اسمش چیه؟ اون وقت اون از همه
چیز خبر داشت! هر چند با همون افکار مزخرف خودش همه چیز رو یه جور دیگه تفسیر
کرده بود!

گاهی چه قدر سطح فکر آدمای پایین میاد و خودشون واسه همه چیز قضاوت می کنن! این پسر
چه می دونست دیشب چی به سر من اومده بود؟! سرم رو به افسوس تکتون دادم! با سودا و رها

GOLDJAR.BLOGFA.COM

رفتیم تو یکی از اتاقا! همون که یه تابلوی بزرگ از پاییز توش بود. هر کدوم ملافه ی یه میل رو برداشتیم و روشن نشستیم! هر چند میلا قابل نشستن نبودن و داغون شده بودن ولی به هر حال یه جایی واسه نشستن بود! سودا و رها مشکوک نگام می کردن.

چشمام رو چرخوندم:

- چه مرگتونه؟! -

سودا:

- دیشب کجا رفته بودی؟! -

چشام رو بستم! نمی خواستم دوباره یادم بیفته! ولی باید می گفتم.

- سمر خودکشی کرده!

وقتی هیچ صدایی از شون نشیدم آروم پلکام رو از هم وا کردم!

رها با تنه پته گفت:

- چ...چی؟! سمر؟! خودکشی کرده؟! آخه واسه چی؟! -

سرم رو تکون دادم:

- نمی دونم! دیوونه بود! تیرداد می گفت بعضی از ام اسی ها این طورین!

سودا:

- حقش بود!

من و رها متعجب بهم نگاه کردیم!

رها:

- یعنی تو دلت به حالش نسوخت؟! سودا اونم یه آدم بود!

سودا:

- بود که بود! عوض این که خودکشی کنه باید می موند و واسه رسیدن به هدفش می جنگید!
دلیلی نداشت خودکشی کنه! هر چند که مریض باشه! خب تیردادم ام اس داره! مگه نه هونام!؟

سرم رو تکون دادم! نمی دونستم چی باید بگم!

رها:

- خب اون خودکشی کرد! اون وقت این یارو هم اون جا بود؟! سر در نمیارم!

ناچار همه چیز رو واسشون تعریف کردم! البته با سانسور. هنوز نمی خواستم بفهمن بین من و تیرداد چی گذشته! من و تیرداد دیشب هیچ کدوم حال خوشی نداشتیم! معلوم نبود که کارامون دست خودمون بوده یا نه! شاید من از طرف خودم مطمئن بودم! ولی از طرف تیرداد نه!

سودا:

- دیشب که تیرداد بهم زنگ زد شک کردم ولی گفتم حتما می خواستی از سرت بازش کنی
گفتی پیش سودام! ولی تیرداد فهمید دارم دروغ می گم آخرشم مجبور شدم راستش رو بگم!

خندیدم:

- مهم نیست!

رها:

- حالا با این یارو چی کار کنیم؟!

سودا چونه اش رو خاروند:

- یعنی تحویل پلیس بدیمش؟ کثافت، پررو پررو می گه چی می شه با منم باشی؟! شیطونه می
گه برم بزنم فکش رو پایین بیارما!

رها:

- آره مخصوصا با این دست فلجت!

- ای بابا چه قدر بحث می کنید شما؟! می بریمش کلانتری!

سودا:

- مطمئنی؟!

- آره! ازش شکایت می کنم.

رها و سودا چیزی نگفتن! اومدم پاشم که چشمم به یه آینه روی یه میز افتاد! ناخودآگاه رفتم سمتش و برش داشتم! یه چیزی شبیه برس بود! ولی آینه بود! دسته اش رو گرفتم تو دستم! معلوم بود که نفره اس.

صدای مامان پیری تو گوشم نقش بست:

- روزا آینه به دست می گرفتم و پایین یه درخت بزرگ که پشت عمارت بود می نشستم و به خودم نگاه می کردم!

یعنی این همون آینه اس؟! یه حسی بهم می گفت همونه! روی دسته اش دست کشیدم. یه اسم با یه خط بد روش هک شده بود! رها و سودا پشت سرم ایستاده بودن!

رها دستش رو آورد جلو و ازم گرفتش:

- این چیه؟! چه قدر خوشگله!

سودا:

- روش چی نوشته؟!!

بعد از دست رها کشیدش و بهش خیره شد:

- ما... ما هر خ؟!

اين بار من از دست سودا کشيدمش. آره روش نوشته بود ماهرخ! يعنى اسم مامان پيري بود؟
شونه بالا انداختم و گذاشتمش سر جاش! همه چيز بايد همين طور باقى مى موند! بعضى از
خاطره ها دست نخورده به جا بمونن تا کمتر يادآورى بشن!

از اتاق زديم بيرون. پاپى روى پاهاى پسره خوابيده بود که با ورود ما سريع بيدار شد و پريد
سمتمون! خنده ام گرفت! رفتم سمتش، رو به روش وايستادم! به هيچ وجه آدم عقده اى نبودم!
ولى.... خواه نا خواه عقده داشتم!

- مى خوام تحويل کلانترى بدمت!

با ترس نگام کرد! سعى کردم لبخندم رو مخفى کنم!

- فکر مى کنى آبروى پدريت چه قدر مى ارزه؟! به يه کلانترى رفتن؟

داد زدم:

- پس چرا با آبروى من بازى کردين؟! يعنى ارزشش از اونم کمتر بود؟ هان؟

دلم مى خواست فرياد بزنم! حالا يکى از اون آدمايى که هميشه بهم بد گفته بود تو چنگم بود و
مى تونستم هر کارى دلم بخواد باهاش بکنم! ولى من، هونام، هميشه ياد گرفتم که صبور باشم!
باور نکنم حرفاى پشت سرم رو!

پس سعى کردم خودم باشم. نداشتم نفرت وجودم رو پر کنه! چون فقط وجود خودم رو به آتيش
مى کشوند!

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

- آگه یه بار دیگه! فقط یه بار دیگه ببینم همچین غلطی کردی به هیچ وجه ازت نمی گذرم!
شنیدی بچه؟!!

سرش رو چند بار تکون داد. انگار که ترسیده بود.

دهنش رو باز کردم.

- اسمت چیه؟!!

با تته پته گفتم:

- مصطفی!!

سرم رو با افسوس تکون دادم:

- حیف این اسم که روی تو گذاشتن! چند سالته؟

- هیجده!!

مات شدم بهش:

- تو دو سال از من کوچیک تری! خجالت نمی کشی افتادی دنبالم؟! آگه یه دفعه دیگه سایه ات
رو ببینم ولت نمی کنم! شنیدی?!!

جمله ی آخر رو با صدای بلند گفتم که باعث شد تو جاش بلرزه! با رها گره ها رو باز کردیم و فرستادیمش بره!

سودا متعجب از کارم گفت:

- چرا این قدر راحت ولش کردی؟! -

- دیگه جرات نمی کنه همچین غلطی بکنه!

شونه بالا انداخت:

- خود دانی! ولی تو که گفتی ازش شکایت می کنی!

- پشیمون شدم! بچه تر از این حرفا بود.

رها:

- حالا بریم؟! -

سرم رو تکون دادم. دیگه این جا کاری نداشتم! لحظه ی آخر یاد اون تابلو افتادم! یه لحظه دلم خواست برم و از نزدیک ببینمش ولی زود پشیمون شدم. شاید بهتر باشه اونم ندیده باقی بمونه.

توی راه برگشت هیچ کدوم هیچی نمی گفتیم! هر سه تامون ساکت بودیم! حتی پاپی هم حوصله ی شیطونی نداشت! جلوی در پیاده شدم. رها تک بوقی زد و با سودا رفتن. تازه یادم اومد من کلید ندارم. خدا کنه تیرداد خونه باشه. ولی هر چی در زدم در رو باز نکرد! کلید خونه ی خودمم همرام نبود!

ناچار شماره اش رو گرفتم. بعد از چند تا بوق جواب داد.

- الو؟

- سلام.

صداش تو گوشم پیچید، گرم و پر انرژی:

- سلام خانومی!

اون قدر احساساتی نبودم که با یه کم قربون صدقه خودم رو گم کنم! ولی اون لحظه یه شیرینی خاصی توی قلبم حس کردم؛ که باعث شد ناخودآگاه لبخند به لبام بیاد.

- کجایی؟!

- شرکت، تو کجایی؟!

- من، جلوی در، کلید ندارم!

سریع گفت:

- الان یه نفر رو می فرستم.

- نه، یعنی، خودم میام.

یه لحظه ساکت شد و بعدش آدرس رو داد. هر چند سعی می کرد بی تفاوت باشه ولی خوشحالی رو می شد تو صدایش پیدا کرد!

آدرس رو که گرفتم تا سر خیابون اصلی پیاده رفتم و از اون جا یه تاکسی گرفتم تا شرکت! جلوی یه ساختمون چند طبقه پیاده شدم. داخل شدم. سوار آسانسور شدم. تو طبقه ی هفتم از آسانسور اومدم بیرون. واحد بیست و یکم، داخل شدم!

یه شرکت بزرگ و شیک. یه سالن بزرگ رو به روم بود. کفش سرامیکای سفید بود! اون قدر از تمیزی برق می زد که یه لحظه چشمام رو اذیت کرد! رفتم سمت میز منشی. منشی همون طور که سرش تو کامپیوترش بود گفت:

- امری داشتین؟

- با آقای صالحی کار دارم!

دست از کار کشید:

- وقت قبلی دارین؟

تا اومدم جواب بدم یه در باز شد و تیرداد آشفته اومد بیرون. ولی با دیدن من سریع ایستاد و به روم لبخند زد. اومد طرفم، نه باهام دست داد و نه سلام کرد. همون لبخندش یه دنیا حرف داشت.

یه پوشه رو گذاشت رو میز منشی:

- خانوم خسروی قرار ای امروز رو کنسل کنید. به آقا نیما هم بگید یه چای و یه قهوه بیارن.

گیج شدم. تیرداد از کجا می دونست من قهوه نمی خورم؟! یادم نمیاد بهش گفته باشم. شونه بالا انداختم. شاید حدس زده. شایدم قهوه رو واسه من و چای رو واسه خودش سفارش داده.

جلوی چشمای متعجب منشی به طرف اتاقش رفتیم. اول من و بعد تیرداد داخل شد. وسط اتاق ایستادم. تیرداد به در تکیه داد و بهم خیره شد. به روش لبخند زدم و نگاهم رو ازش گرفتم و دور اتاق چرخوندم.

محو زیبایی دفترش شده بودم. دو دست مبل چرم قهوه ای. درست رنگ چشماش توی اتاق بود. یه گوشه یه قفسه ی مرتب بود که توش پر از کاغذ ماغذ بود. نگاهم رو از میز بزرگی که جلوم بود گرفتم و همون طور که برمی گشتم عقب سمت تیرداد گفتم:

- تیرداد؟ مگه تو نکفتی شراکتت با پدر سمر رو...

ولی حرف تو دهنم ماسید. درست پشت سرم ایستاده بود. با فاصله ی خیلی کم. آرام برگشتم سمتش. سرم رو انداختم پایین. دستش رو گذاشت زیر چونه ام و دادش بالا.

بهش خیره شدم. تو چشماش پر از شیطنت بود. خنده ام گرفت. خندید:

- خجالت بهت نمیاد.

خنده ام بیشتر شد.

با دیدنش که ساکت بهم خیره شده خنده رو لبم ماسید.

سرش رو بهم نزدیک کرد:

- هونام؟! -

آروم جوابش رو دادم:

- بله؟ -

تیرداد:

- دوستت دارم.

چشمام رو بستم. حلاوت حرفش اون قدر زیاد بود که باعث شد بی اختیار اشک تو چشمم جمع بشه. شاید چون تا حالا معنی محبت واقعی رو درک نکرده بودم. شاید رها و سودا دوستم داشتن و این رو به یه زبون دیگه بیان می کردن. ولی تیرداد واسم فرق می کرد. عشق بود؟ نمی دونم. اگه عشق این قدر شیرینه پس میشه این اسم رو روش گذاشت. ولی انگار که این کلمه واسه حسم کم بود. حسی که با همین یه جمله بیشتر و بیشتر شده بود.

چشمام رو باز کردم. سرم رو بردم بالا و بهش خیره شدم. تو چشمام اشک بود و رو لبام لبخند. تیرداد با دیدن اشکم هول کرد. سریع گفت:

- چی شده هونام؟ چرا گریه می کنی؟ معذرت می خوام. ناراحتت کردم؟

میون بغض خندیدم. با دیدن خنده ام نفس راحتی کشیدم. دستم رو گرفت و بردم سمت میزش. تو یه حرکت رو هوا بلندم کرد و یه دور چرخوندم دور خودش. بلند بلند خندیدم.

- نکن تیرداد. می افتما.

خندید.

- تو که ترسو نبودی.

بعد منو گذاشتم رو میز. بازم خندیدیم. به روم لبخند زد. انگشت اشاره اش رو برد سمت پیشونیم. همون طور کشید روی بینیم. و بعد روی لبام نگه داشت. یه فشار کوچولو به لبام داد و درست مثل دیشب انگشتش رو کشید گوشه ی لبم. خندیدیم. از کاراش سر در نمی آوردم.

کار خودش رو تکرار کردم. تا اومدم انگشتم رو پس بکشم دستم رو گرفت و به نوک انگشتم بوسه زد. صورتش رو آورد نزدیکم. درست رو به روی صورتم نگه داشت. نگاهش بین چشمها و لبام سرگردون بود. ولی این بار روی لبام ثابت موند.

بی اختیار فکم رو دادم جلو. خندید و با دستش سعی کرد اون انقباض همیشگی روی لبام رو که به خاطر فکم بود از بین ببره. نمی دونم چرا دلم خواست یه کم ادیتش کنم. دستم رو بردم سمت یه پرونده که رو میزش بود. فاصله مون به یه بند، بند بود. اومدم پرونده رو بردارم که دستش رو گذاشت رو دستم. بهم خندید.

- شیطون شدی!

ابروم رو انداختم بالا و فقط خندیدیم. انگار که نمی خواستم یه کلمه هم حرف بزنم. با دیدن خنده انگار که طاقنش تموم شده باشه بهم نزدیک تر شد. ولی یه لحظه مکث کرد. خنده روی لبم ماسید و قطع شد. دستش رو گذاشت رو لبام.

- هونام!

GOLDJAR.BLOGFA.COM

آروم جوابش رو دادم.

- بله؟

تو چشمام خیره شد.

- تو هم حس منو داری؟

گیج گفتم:

- چه حسی؟

مستانه خندید.

- وقتی میگم خنگی میگی چرا.

با مشت زدم به شونه اش.

- من خنگ نیستم. برو خودت رو مسخره کن.

بازم خندید.

- شوخی کردم خانومم.

- آره.

متعجب گفت:

- چی آره؟! -

سرم رو بردم زیر گوشش. زمزمه کردم:

- حالا دیدی تو خنگی؟ -

تو چشمام خیره شد و گفت:

- بگو که دوستم داری.

- گفتم که.

- اون طوری نه.

چشمام رو بستم. یادم رفت که یه روزایی تیرداد با خیلی ها بوده. یادم رفت که تا همین دیشب یه نفر دیگه بینمون بود. یادم رفت که سمی هم بوده. یادم رفت که کیم و تیرداد کیه. چون می خواستم یادم بره. بدون این که به هیچ چیز بدی فکر کنم با لبخند گفتم:

- دوستت دارم.

هنوز چشمام رو باز نکرده بودم که لباس رو رو لبام حس کردم. تو اوج بودم که قبل از نزدیک شدن بهم می خواست از احساس مطمئن بشه. و این واسم به دنیا می ارزید؛ مثل همه ی کارای تیرداد.

و این اولین بوسه ی عمرم بود. با عشق؟ این عشق بود؟ نه، عشقم و اسش کم بود. چشمام هنوزم بسته بود. آروم سرش رو برد عقب. لبام رو یه دور با زبونم تر کردم. خندید.

- شیطونی نکن دختر.

خندیدم و جوابش رو ندادم.

تا اومد یه چیزی بگه ضربه ای به در خورد. هول شدم و اومدم پا شم برم یه جای دیگه بشینم که با آرامش دستش رو گذاشت رو دستم.

- نمی خواد پا شی. در قفله.

تعجب کردم. عجب آدمیه این پسر! دوباره و هزار باره به روم خندید و رفت سمت در. کلید رو چرخوند و قبل از این که کسی داخل بشه خودش رفت بیرون. چند لحظه بعد با چای و قهوه برگشت.

منم هنوز رو میز نشسته بودم و بهش خیره شده بودم. هیچ وقت فکر نمی کردم به این راحتی جلوی یه مرد بدون شال یا روسری باشم و بهش خیره بشم. هیچ وقت فکر نمی کردم قلب دختری که تا الان فکر می کردم از سنگه به این راحتی نرم بشه و عشق یه مرد رو تو خودش جا بده. مردی که حس می کردم می تونم بهش تکیه کنم. هر چند که اونم مشکلات خاص خودش رو داشته باشه.

سینی کوچیکی که دستش بود رو گذاشت رو میز کنار من. چند تا شکلات تو یه قندون کریستال بود. نگاهم رو از اون شکلاتایی که بهم چشمک می زدن گرفتم و به تیرداد که با لذت بهم خیره شده بود دوختم. چاییم رو برداشتم تا زودتر بتونم شکلاتا رو بخورم. عاشق شکلات بودم. واسه

GOLDJAR.BLOGFA.COM

همین هر وقت سودا واسه پایپی شکلات می خرید سعی می کردم تا جایی که امکان داره خودم بخورمشون.

یه قلپ از چاییم خوردم که دیدم خیلی داغه. سریع اومدم بذارمش سر جاش که چایی همش ریخت رو پرونده ای که کنار دستم بود. با ترس به تیرداد خیره شدم. بدون این که خم به ابرو بیاره گفت:

- فدای سرت.

لبم رو گزیدم و سعی کردم پرونده رو عمودی رو هوا نگه دارم که حد اقل محتوایش زیاد خیس نشه. از دستم گرفتش و پرتش کرد رو یه صندلی. نگاهم هنوز به پرونده بود. دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو چرخوند سمت خودش.

- گفتم که فدای سرت.

- آخه...

- هیس...

یه لحظه سکوت کرد و بعد یهو گفت:

- راستی پایپی کجاست؟

خندیدم.

- صحبت به خیر. تازه فهمیدی نیست؟ سودا بردش. گفت واسش شکلات می خره.

با این حرف دوباره نگاهم رو به شکلاتا دوختم. حالا که چای ریخته بود بهونه ای واسه خوردن شکلاتا نداشتم. شاید یکی یا دو تا، ولی من تا سیر دل نمی خوردم ول نمی کردم که تیرداد در قندون رو برداشت و گذاشتش رو پام.

- فقط شکلات می خوری یا باز چای می خوای؟

- نه همینا خوبین. حوصله ی چای ندارم.

سرش رو تگون داد و به پشتی صندلیش تکیه داد و به من که دونه دونه شکلاتا رو می خوردم خیره شد. دهنم رو خالی کردم و گفتم:

- راستی وقتی اومدم خیلی پریشون بودی. چیزی شده؟

دقیقا متوجه تغییر حالت صورتش شدم. یه اخم روی چهره اش بود. با ترس گفتم:

- تیرداد چیزی شده؟

سریع از اون حالت در اومد.

- نه عزیزم، چیز خاصی نیست.

مشکوک نگاهش کردم. ولی چیزی نگفتم. حد اقل از این خیالم راحت بود که بهم دروغ نگفته بود. گفت چیز خاصی نیست. یعنی یه چیزی هست. اما اون قدر اهم مهم نیست. شونه بالا انداختم و گفتم:

- مگه نکفتی شراکتت با پدر سمر رو به هم می زنی؟ پس این شرکت چیه؟

- این شرکت مال پدرمه. تا وقتی زنده بود خودش دورادور این جا رو اداره می کرد. یعنی یه پاش ایران بود و یه پاش لندن. وقتی هم که نبود همه ی کاراش دست معاونش بود. سرم رو تکون دادم. نگاهم به فنجون خالی جای افتاد. سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود رو به زبونم آوردم.

- از کجا می دونی من قهوه نمی خورم؟

خیلی راحت گفت:

- وقتی با دوستاتی متوجه شدم که اونا قهوه می خورن و تو چای.

ابروم رو انداختم بالا.

- چه دقتی!

و ادامه دادم:

- رفتی پیش، سمر؟

خم شد و فنجون قهوه اش رو که تو دستش گرفته بود گذاشت رو میز. نگاهم کرد.

- گفتم که بهش فکر نکن.

- یعنی میشه؟

- بخوای آره.

- یعنی نمیگی؟

خندید.

- سرتق! چرا، رفتم. رای پزشکی قانونی فردا مشخص میشه.

- یعنی تا فردا باید تو سردخونه بمونه؟

سرش رو تکون داد.

زمزمه کردم:

- کاش این کار رو نمی کرد.

موهام رو زد پشت گوشم.

- راست میگی. کاش این کار رو نمی کرد. منم واسش ناراحتم. ولی دلم نمی خواد تو خودت
رو اذیت کنی.

به روش لبخند زدم.

- مرسی که به فکر می.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

بدون هیچ حرفی نیمه ی شکلاتم رو که تو دستم بود و باهانش بازی می کردم رو ازم گرفت و آروم قسمتی که من ازش خورده بودم رو بوسید و انداختش تو دهنش.

- امروز کجا رفتی؟

من که به خاطر این کارش گیج بودم گفتم:

- ها؟

آروم زد به پیشونیم.

- خانوم حواس پرت، میگم با دوستان کجا رفته بودی؟

موندم چی بگم؟ یعنی باید می گفتم رفتیم به اون عمارت؟ من واقعا نمی دونستم تیرداد از این که من دختر عموی ناتنیشم خبر داره یا نه. اون گفت پدرش تک فرزند بوده و یه عمه داشته که قبل از به دنیا اومدن پدرش فوت شده. پس یقینا نمی دونست که یه عموی ناتنی هم داشته.

شاید می دونست ولی پدر من رو عموی خودش حساب نکرده. به هر حال اون با پدرش ناتنی بوده و ظاهرا رابطه ی خوبی با هم نداشتن. با این حال نمی خواستم بهش دروغ بگم. پس بی خیال تو چشماش خیره شدم و گفتم:

- رفتم عمارت.

اخم کرد.

- کدوم عمارت؟

- خونه ی سابق پدريت و ...

کمی مکث کردم.

- پدرم.

از حالت چهره اش هيچی نصييم نشد. يعنی نفهميدم عصبیه یا بی تفاوت، ناراحتہ یا خوشحال.

- واسه چی رفتی؟

نگاهش کردم. حالا جدی بود.

- رفتم بلکه بتونم چیزی از گذشته ام پیدا کنم. ولی هيچی دستگیرم نشد. راستی اسم مادربزرگت چیه؟

- ماهرخ.

زمزمه کردم:

- پس اون آينه مال خودش بود.

- آگه منظورت به همون آينه ی نقره ی دسته بلنده، آره.

- تو شنیدی من چی گفتم؟

خندید.

- مگه کرم؟

متعجب گفتم:

- اصلا تو یادته؟

- آره یه چیزایی یادمه. همیشه زیر یه درخت می نشست و به خودش نگاه می کرد. یعنی آینه رو می گرفت تو دستش ولی به یه گودال نگاه می کرد.

دلم می خواست از همه چیز سر در بیارم. پس بدون رودربایستی گفتم:

- یادته چند شب پیش تو خونه ات گفتم یکی به اسم ابیگل تو زندگیت بود؟

اخماش رفت تو هم. فقط یه کلمه گفت:

- آره.

- یادته گفتم نمی دونی هنوز دوستش داری یا نه؟

اخمش پر رنگ تر شد.

- چی می خوای بگی؟

خیلی راحت بدون این که حس کنم بهم نامحرمه دستم رو بردم سمت یقه ی مرتبش.

- می خوام دوباره این سوال رو ازت بپرسم.

دستش رو گذاشت رو دستم و با لحن خاصی جواب داد:

- آگه بگم هنوزم نمی دونم چی؟

دستم خشک شد. ولی سعی کردم به روی خودم نیارم.

- می خوای بدونی جوابم چیه؟

منتظر نگاهم کرد.

- یادته همون شب گفتم منم گفتم هیچ کس رو دوست ندارم؟

هیچی نگفت. لبخند مرموزی زد و گفتم:

- شاید نظرم عوض بشه.

خندید.

- خب اون شخص کیه؟

دلم خواست مثل خودش اذیتش کنم. نمی دونم چرا به قول خودش این قدر شیطان شده بودم.

ابروهام رو چند بار بالا و پایین دادم.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- هنوز نفهمیدم.

دستش رو آورد سمت و کمرم رو گرفت و بلندم کرد.

- نکن تیرداد! بذارم زمین!

دوباره مثل قبل رو هوا بلندم کرد و بردم سمت پنجره و بازش کرد. خیابون معلوم بود.

تیرداد:

- ما تو طبقه ی چندمیم؟

با ترس گفتم:

- هفتم.

نگاهم کرد.

- فکر می کنی اگه از این جا با هم بپریم پایین چی میشه؟

آب دهنم رو قورت دادم.

- تو مریضی.

قهقهه زد.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- نترس. اون قدر ا هم دیوونه نیستم. ولی بگو ببینم اون شخص کیه؟

با لجبازی گفتم:

- نمیگم.

شونه بالا انداخت.

- خیلی خب، خودت خواستی.

بعد یه کم به عقب سوقم داد. جیغ زد:

- تیرداد!

با خنده منو برگردوند سر جام.

- بگو اون کیه؟

نفس عمیقی کشیدم و با تمام وجودم جوابش رو دادم.

- اون فقط تویی.

دستم رو بردم عقب و پنجره رو بستم. لب پنجره نشستم. اونم رو به روم ایستاد. سرم رو بردم

بالا که ببینمش.

- حالا تو بگو که هنوز دوستش داری یا نه. با اطمینان بگو.

جوابم رو از نگاهش گرفتم. دیگه احتیاجی نبود که چیزی بگه. اما گفت:

- من ابیگل رو همون موقع که ولم کرد فراموش کردم. ولی نمی خواستم این رو باور کنم.

سرش رو چرخوند سمت ساعت. منم همین کار رو تکرار کردم. ساعت چهار بود.

تیرداد:

- هرچند دیر شده ولی پاشو بریم ناهار بخوریم تا من تو رو جاش نخوردم.

تیرداد تلفن رو برداشت.

- چی می خوری؟

یه کم فکر کردم.

- پیتر با دوغ.

خندید و سفارش داد؛ واسه خودشم مثل من. شالم رو سر کردم و لباسم رو مرتب کردم. نشستم روی یه مبل. خندید.

- چرا شالت رو گذاشتی؟

سرم رو کج کردم.

- نامحرمی.

ابروش رو انداخت بالا.

- خیلی بهش پابندی؟

گیج گفتم:

- منظورت چیه؟ یعنی چون تا الان...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم.

- نه نه، فکر بد نکن! منظورم به چند دقیقه ی پیش نبود. می خواستم یه چیز دیگه بگم.

مشکوک نگاهش کردم.

- چی؟

- آگه قرار باشه ما باهم توی یه خونه زندگی کنیم...

حرفش رو نیمه کاره رها کرد و با شیطنت زل زد بهم. دو هزاریم افتاد.

- کی گفته من و تو قراره توی یه خونه زندگی کنیم؟

اخم کرد.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- فکر کردی می دارم بری تو اون خونہ؟ با اون همسایہ ی...

- باشہ باشہ، حالا چی می خواستی بگی؟

- می خواستم بدونم اگہ واست مشکلی نیست بہ ہم محرم بشیم.

چشمام گرد شد.

- تو در مورد من چی فکر کردی؟

اومد نزدیکم و کنارم نشست. چرخیدم سمتش. عصبانی بودم. خندہ اش گرفت.

- چہ قدر وقتی عصبانی می شی زشت می شی.

عصبانیتم بیشتر شد. تا خواستم یہ چیزی بگم گفت:

- نزن من رو! شوخی کردم. ببین ہونام! واسہ من این چیزا مہم نیست. نمی گم کافر، نہ؛ ولی

درکم کن! اگہ تو مشکلی داری می تونیم بہ ہم محرم بشیم.

یہ لحظہ فکر کردم. من کہ دیگہ نمی تونستم از تیرداد بگذرم، حالا کہ از احساس مطمئن بودم

و درکش کردہ بودم. ولی ترجیح دادم فعلا چیزی نگم. نمی دونم، شاید ہمون ہنجاہ بود. ہمون

کہ ہی سعی کردہ بودن تو گوشمون فرو کنن کہ تو دختری و نباید ہول بشی. ہمون کہ بعضیا

می گفتن کلاہ و بعضیا می گفتن نازہ. ہر چی کہ بود، ترجیح دادم بعدا بہش فکر کنم.

- بعدا بہت جواب می دم.

شونه بالا انداخت.

- هر چه قدر دیرتر جواب بدی به ضررته. چون من که حسابی دیوونه ام و مطمئن نیستم بتونم خودم رو کنترل کنم.

سریع گفتم:

- یعنی چی؟ چته امروز تو؟

بی خیال گفتم:

- وقتی به همه چیز اعتراف کردم دلیلی نداره هی دست دست کنم. من و تو هم دیگه رو دوست داریم پس این چیزا مهم نیستن.

تکیه ام رو دادم به مبل.

- تو چرا همه چیز رو می دونی؟ یعنی می دونی من دختر عموتم؟ حتی ناتنی؟ از کی اینا رو می دونی؟

همون لحظه ضربه ای به در خورد و این بار در باز شد. خندیدم. یادش رفته بود قفلش کنه. یه مرد جوون بیتزاها رو گذاشت رو میز. تیرداد بهش انعام داد و اونم رفت. پا شدم و رفتم و بهش کمک کردم. یه تیکه از بیتزام رو انداختم تو دهنم.

تیرداد:

- بیتزا با دوغ! شاید جالب باشه!

- جوابم رو ندادی.

- هونام!

نگاهش کردم.

- بهتره کم کم به این مسایل پی ببری، آروم آروم. شاید هنوز خیلی چیزا رو نشدن.

- خیلی خب، قبول. ولی تو اینا رو از کجا می دونی؟

- از همون موقع که در موردت تحقیق کردم. کار سختی نبود.

- از کجا می دونستی من با مامان پیری در ارتباطم؟

خندید.

- هر کی عادات خودش رو داره. اولین بار که رفتی خونه ی مادر جون، کفشات رو جلوی در دیدم. تعجب کردم. مهمونای ما هیچ کدوم کفششون رو در نمی آوردن. ولی یه نفر این کار رو کرده بود؛ یه دختر. واسم خیلی عجیب اومد! از مادر جون پرسیدم مهمون داشتی یا نه. گفت که یکی از دوستاش بوده و رفته.

دهنم وا موند.

- تو چرا این قدر دقیقی؟!!

خندید و به جای این که جواب سوالم رو بده گفت:

- اومدم به اون جا اتفاقی بود. ولی این که زود برگشتم و پشت در منتظر موندم تا مهمون خاص مادر بزرگم رو ببینم به خواست خودم بود. تا یه جاهایی دنبالت کردم. یه دختر که فکرشم نمی کردم پا به اون جا بذاره. راستش سر و وضعت...

حرفش رو ادامه نداد.

- مثل گداها.

نگاهم کرد. دستم رو گرفت.

- این چیزا مهم نیستن هونام.

یه کم از دوغم خوردم.

- آره راست می گی. اینا مهم نیست. مهم سیرته. تو پاکی. مهم نیست سر و وضعت چه طوره. ولی آقای صالحی! چیزی که نظر تو رو جلب کرد سر و وضع من بود. پس اینا مهمه و بقیه ی حرفات شعاره.

سعی کرد بحث رو عوض کنه.

- خیلی خب، نمی خوام بقیه اش رو بشنوی؟

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- بعدش که با دوستات رفتین و کلی خرید کردین و بعدشم برگشتین پایین شهر. حس می کردم مادر بزرگم قصد سوء استفاده از تو داره. وقتی دیدم خونه ات کجاست و از همسایه ها در موردت پرسیدم و اون چیزا رو شنیدم ازت بدم اومد.

نگاهش کردم.

- متاسفم! نمی تونم بهت دروغ بگم. اون موقع این حس رو بهت داشتم.

سرم رو تکون دادم.

- درک می کنم.

تیرداد:

- همون شب باهاتون تصادف کردم. این اتفاقی بود. ولی روز بعد که می خواستم پیام خونه ی مادر جون دیدم انگار خیلی ها اون جان. از امجد بگیر تا ارمیا. خب با مخالفتایی که مادر جون با ازدواج من و سمر داشت بعید نبود که تو یه فکرایبی باشه. ولی چه فکری؟ نمی دونم. خلاصه که اون شب بی هوش نبودم و متوجه همه چیز شدم. گفتم که، من قرصای قوی تری استفاده می کردم.

- یعنی تموم این مدت به جای این که ما تو رو بازی بدیم تو باهامون بازی کردی. نه؟

- اینم می شه گفت.

زمزمه کردم:

- مارمولک!

- چیزی گفتی؟

- نه، نه.

خندید.

- کارات واسم جالب بود. این که پشت سرت این همه حرف بود و تو جلوی من که خیلی راحت می تونستی واسم لوندی کنی با حجاب بودی. نمی گم عاشق حجب و حیات شدم؛ ولی خب از اعتقادات هم خوشم می اومد. دیگه فهمیده بودم اون آزمایشای جعلی چین. ولی دلم می خواست هویت اصلیت رو بدونم. رفتم پیش امجد. واسم از نوه ی خانوم صالحی گفت. ولی بروز نداد که می دونه مادر جون واسه چی از تو استفاده کرده. در واقع از نقشه ات چیزی نگفت. البته چیز زیادی هم نمی دونست. غذات سرد شد.

- مهم نیست. بقیه اش رو بگو.

یه تیکه پینزا برداشت و گرفت جلوی دهنم. با لبخند یه گاز ازش زدم. تیکه ی آخرش رو خودش خورد.

- تو نوه ی جدید خانوم صالحی بودی. امجد گفت که تو پرورشگاه بزرگ شدی. رفتم و در موردت پرسیدم. مادر جون فقط طبق یه اسم قدیمی تو رو می شناخت. در واقع چیز زیادی نمی دونست. تو هم که فرار کرده بودی. اما من...

- تو چی؟

- اولش از مادر جون در موردت پرسیدم. سعی کرد چیزی نگه ولی بالاخره از زبانش همه چیز رو کشیدم. این که تو کی هستی و چه طوری پیدات کرده. رفتم پرورشگاه. خیلی چیزارو فهمیدم.

سریع گفتم:

- چه چیزایی؟

- از این جا به بعد خودت جواب سوالات رو پیدا کن.

اخم کردم.

- تو چی می دونی تیرداد؟

- نه اون قدر که تو فکر می کنی. اما یه چیزای کمی می دونم. گفتم که؛ بگرد دنبال هویتت. منم باهاتم. حالام پاشو بریم محضر.

با تعجب نگاهش کردم که بلند بلند خندید.

- واسه عقد نه؛ من یه کم کار دارم. گفتم شاید دلت بخواد باهام بیای.

سرم رو تکون دادم.

- نه، باید برم پیش مامان پیری. انگار من هنوز خیلی چیزارو نمی دونم.

- ببخشید که نمی تونم بهت بگم. خودت به جواب سوالات بررسی خیلی بهتره.

سرم رو تکون دادم. اومدیم از اتاق بریم بیرون که گفتیم:

- وای تیرداد!

سریع برگشت طرفم.

- چی شده؟

- حالا منشیت نمی گه اینا چرا این قدر سر و صدا راه انداخته بودن؟

خندید.

- همه همون موقع که اومدیم تو اتاق مرخص شدن. فقط آقا حامد مستخدم واسه تمیز کردن شرکت مونده بود.

بی اختیار نفس راحتی کشیدم. خندید و در رو باز کرد. اول من و بعد خودش اومدیم بیرون. همون پسر که واسمون پیترها رو آورده بود داشت کف زمین رو تی می کشید. بسم الله! اینم دیوونه اس ها. اینا که همه برق می زنن.

از شرکت زدیم بیرون. توی پارکینگ سوار ماشین تیرداد شدیم و از ساختمون زدیم بیرون. باید می رفتم پیش مامان پیری. تیرداد جلوی در نگه داشت. برگشتم سمتش.

تیرداد:

- می دونم دیگه اجازه ی بوسیدنت رو تا زمان محرمیت ندارم.

خندیدم که گفت:

- تو این مدت خوب شناختمت. چند ساعت پیشم نمی دونم چه طور بهم این اجازه رو دادی.

بازم فقط خندیدم و پیاده شدم. تیردادم تک بوقی زد و ازم دور شد. پریسا واسم در رو باز کرد.

- خانوم صالحی هستن؟

- بله خانم. تو اتاقشونن. بفرمایید.

- خودم می رم.

سرش رو تکون داد. نگاهم رو به آسانسور انداختم و بعدش بی توجه به آسانسور از پله ها رفتم بالا. نمی دونم این رو چرا این جا گذاشته بودن در حالی که خود مامان پیری هم از پله ها استفاده می کرد. تقه ای به در زدم و داخل شدم. بازم لباس مشکی، بازم موهای بازش و بازم روی همون کاناپه که پریروز نشسته بود و بازم همون شیرینی های خونگی! با دیدنم تعجب کرد.

- فکر نمی کردم بازم برگردی.

به سوالش اهمیتی ندادم. رفتم تو.

- شما همه چیز رو به من نگفتین.

نگاهش رو دوخت به شیرینی ها.

- منظورت چیه؟ من هر چی می دونستم بهت گفتم.

- نه، خواهش می کنم هر چی می دونید بهم بگید. مادر من کیه؟ شما گفتین اون رو دیدین.
آدرسی؟ نشونی؟

- اون که خودکشی کرده.

- درسته، اما یعنی هیچ کس رو نداشته؟

از جاش پا شد. رفت سمت یه کمد و کشوش رو باز کرد.

- تو، نوه ی خانی؛ خان صالحی. دیگه اینا چه اهمیتی داره؟ ببین! شاید نیمی از این ثروت مال
تو باشه.

- من ثروت نمی خوام. هویتم رو می خوام.

- خیلی خب.

بعد از تو کشویه پوشه در آورد و اومد سمتم.

- بیا! این پرونده ات تو پرورشگاهه. تنها چیزیه که ازت دارم. مشخصات مادرت زمانی که تو
رو تحویل داده می تونه این جا باشه. یادمه وقتی رفتم پیشش با یه دختر جوون تو یه خونه ی

قدیمی زندگی می کردن. فکر می کنم دوستش بود. می تونی اون رو پیداش کنی. البته آگه زنده باشه.

- هیچ آدرسی ازش ندارین؟

سرش رو تکون داد که یعنی نه. پوشه رو گذاشتم تو کیفم.

- تو اون عمارت، چیزی نیست که بتونه کمکم کنه؟

- اون عمارت فقط خاطرات متروکه اس.

مامان پیری:

- ببین دختر جون، من هر چی که می دونستم رو بهت گفتم. دیگه این که مادرت کیه و چی کار کرده به من ربطی نداره.

سرم رو تکون دادم.

- ممنون.

و خواستم از اتاقتش برم بیرون که گفت:

- صبر کن!

برگشتم. در حالی که روی کاناپه ی مخصوصش می نشست گفت:

- مادرت مال اصفهان بود.

- اصفهان؟! پس چه طور پاش به این جا باز شده بود؟!

سرش رو تکون داد.

- اینا رو نمی دونم. این تنها چیزی بود که یادم مونده بود. چون لهجه داشت و این که بهم گفته بود که اصفهانیه.

تشکر کوتاهی کردم و از اتاقش زدم بیرون! نفس عمیقی کشیدم! یعنی می تونم بفهمم مادرم کی بوده؟ چرا خود فروشی می کرده؟ از اون خونه ی بزرگ زدم بیرون که همون لحظه ماشین ارمیا جلوی پام نگه داشت. لبخند زدم. نمی دونم چی تو وجود این پسره که این قدر من رو به خودش جذب می کنه. خیلی آدم خاصیه! با دیدنم از ماشینش پیاده شد.

- سلام.

سرم رو تکون دادم.

- سلام. این ورا؟

ارمیا:

- والا من باید این رو از تو بپرسم.

ترجیح دادم فعلا بهش چیزی نگم. انگار فهمید چون زود گفت:

- اومدم خبر مرگ سمر رو به خانوم صالحی بدم.

یادآوری سمر تو اون وضعیت عذابم می داد.

- تو از کجا می دونی؟

متعجب گفت:

- یعنی تو می دونستی؟!

سرم رو تکون دادم و اتفاقای دیشب رو واسش تعریف کردم. ارمیا چیزی نگفت. ولی انگار از یه چیزی ناراحت باشه تو فکر بود. مطمئنم اون قدر ا هم به خاطر مرگ سمر ناراحت نبود. ولی دلایلش چی بود؟ نمی دونم.

- حالا تو بگو از کجا می دونی.

- خب خبر ازود می پیچه. من و تیرداد و پدر سمر شریکیم. البته تیرداد دیگه الان نیست و من سهامش رو خریدم. امروز تو شرکت بهم خبر دادن.

- فهمیدم. حالا چرا تلفنی بهش نگفتی؟

- همین طوری، تو شرکت کاری نداشتم گفتم پیام یه سر به خانوم صالحی هم بزنم.

تو دلم:

«آخه آدم قحط بود؟! پیرزن کنس!»

- خب، دیگه مزاحمت نمی شم.

بعد اومدم راهم رو بکشم برم که صدام کرد.

- هونام!

برگشتم.

- بله؟

- صبر کن می رسونمت.

تا اومدم مخالفت کنم در ماشین رو باز کرد.

- منتظرم باش زود برمی گردم.

ناچار تو ماشین منتظرش نشستم. ارمیا هم رفت تو خونه. پوشه رو از تو کیفم درآوردم و بازش کردم.

هونام روشن فکر. هه، توی قسمت مشخصات یه اسم به چشمم اومد. صحرا شفیق. چند بار زمزمه کردم. صحرا شفیق. یعنی اسم مادرم صحرا بوده؟ اهل اصفهان بوده. تنها زندگی می کرده؛ با دوستش، شاید.

تو فکر بودم که دیدم ارمیا برگشت. سریع پوشه رو گذاشتم تو کیفم. باید با دقت بخونمش. ارمیا سوار شد و بی حرف راه افتاد. از این که این طوری بود حرصم می گرفت. همیشه رفتاراش

واسم عجیب بود. ولی ساکت بودنش رو درک نمی کردم. البته خیلی به سودا می اومد. اون
غرغرو و این ساکت.

ارمیا:

- می ری خونه؟

- خونه ی تیرداد.

نگاهم کرد.

- فکر می کردم دیگه نمی ری اون جا.

- چند ساعتی می شه که نظرم عوض شده.

- واقعا؟! چه طور؟!!

فکم رو دادم جلو.

- باید بگم؟

- نخوای نه.

شونه بالا انداختم.

- پس نمی گم.

دستش رو برد سمت پخش و روشنش کرد. انگار عصبی بود.

- مامان پیری چیزی بهت گفته؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

- چه طور؟

- آخه انگار عصبی ای. چیزی شده؟

- باید بگم؟

- نخوای نه!

شونه بالا انداخت.

- پس نمی گم.

از این که ادم رو درآورد عصبی شدم. ولی بازم ترجیح دادم هیچی نگم. جلوی خیابون گفتم:

- مرسی ارمیا، بقیه اش رو می خوام پیاده برم.

بی حرف گوشه ی خیابون نگه داشت. خداحافظی کوتاهی کردم و پیاده شدم. پسرِ روان پریش!

قدم زنان رفتم سمت خونه. تیرداد بهم کلید داده بود. سرم رو انداختم پایین. صحرا شفیق. سرم

رو بلند کردم. " بی - ام - و " مشکی پیچید تو کوچه. با دیدن تیرداد لبخند زدم، یه لبخند از ته دل. ولی...

تنها نبود. یه دختر خیلی خیلی خوشگل کنارش نشسته بود. متوجه من نبودن. لبخندم رفته رفته محو شد. تیرداد، با یه دختر دیگه، جلوی خونه نگه داشت. در رو باز کرد و پیاده شد. پریشون بود. من و که دید خشکش زد. ولی دختر هنوز تو ماشین بود.

از همون فاصله تو چشم تیرداد اشتباهم رو خوندم. یه بار به آرومی پلک زدم. حالا قلبم به اندازه ی چشمم آروم شده بود. نباید می داشتم شک حتی یه لحظه به وجودم پا بذاره.

از همون فاصله هم می دونستم که حتما توضیحی واسه کارش داره. می خواستم برم سمتش که دختر از ماشین پیاده شد. در رو محکم بست؛ دستش رو رو هوا تگون داد و شروع کرد با عصبانیت حرف زدن، اونم به انگلیسی.

تیرداد نگاهش رو ازم گرفت و دوخت به همون دختر و با اخم اونم یه چیزایی به انگلیسی گفت. اصلا به خودم زحمت ندادم که حرفاشون رو ترجمه کنم. یعنی حالشم نداشتم که تو اون لحظه به مغزم فشار بیارم.

دختر روسری کوتاهش افتاده بود رو شونه اش و عین خیالشم نبود. یه بلیز نخی سفید که حتی لباس زیرشم معلوم کرده بود و یه شلوار جین تنگ پوشیده بود با کتونی های سفید و مشکی.

دست از تفسیر ظاهرش برداشتم و رفتم سمتشون. هر دوشون هنوز با هم بحث می کردن. همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد. هر دوشون ساکت شدن و به من چشم دوختن. دختر انگار که تازه من رو دیده بود. ریجکت کردم. دوباره زنگ خورد. می دونستم اگه تا صبحم ریجکت کنم باز زنگ می زنه. بی توجه به اون دوتا جواب دادم.

- الو؟

مثل همیشه جیغ جیغ می زد.

- کوفت الو! کجایی؟ چرا ریجکت کردی؟

- خونه ام. چی کار داری؟

- پیش تیری جونی؟

- سودا چی کار داری؟

- چته هاپو؟ پاپی هم این قدر پاچه نمی گیره! هیچی بابا زنگ زدم بگم خانوم حبیبی زنگ زد گفت گواهینامه ات چند روز دیگه میاد.

چیزی که اون لحظه اصلا بهش فکر نمی کردم و واسم کوچیک ترین اهمیتی نداشت.

- باشه، خدافظ.

بعد گوشی رو قطع کردم. حالا هردوشون ساکت بودن. به دختر خیره شدم. یه دختر با موهای بلوند و چشم های سبز، ابروهای کشیده و خوش فرم، بینی و لب های متناسب. زیباییش اون قدر زیاد بود که حس کردم من در کنار اون هیچی نیستم. ولی اینا دلیل نمی شد که بذارم اون حس بد بهم رخنه کنه.

یه نگاه به من که تو صورتش خیره شده بودم انداخت و اخماش رفت تو هم.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

نگاهم رو دوختم به تیرداد. مثل همیشه شصتیش رو کشید گوشه ی لبش.

- هونام خواهش می کنم چند دقیقه تنهامون بذار.

هه، من رو بگو که فکر کردم می خواد بهم توضیح بده! رو کردم بهش.

- من چند روزی رو می رم خونه ی خودم. تو هم انگار مهمون داری. مزاحم نمی شم.

بعد اومدم راهم رو بکشم و برم که مچ دستم رو گرفت.

- برو داخل منتظرم باش.

تو چشمات نگاه کردم. جدی بود. دلم نمی خواست باهاش مخالفت کنم. نه واسه این که ازش کم آورده بودم، نه. چون می دونستم الان عصبانیه و احتمال می دادم عصبانیت واسش خوب نباشه. سرم رو تکون دادم و با کلید در رو باز کردم. تا لحظه ی آخر نگاه دختر بهم بود. در رو بستم. تکیه ام رو دادم به در. تیرداد به انگلیسی بهش گفت:

- سوار شو بریم.

و بعد از اون صدای درهای ماشین بود که محکم بسته می شدن. نگاهم رو دوختم به شمشاد های مربعی شکل. یه جورایی مطمئن بودم که تیرداد بهم خیانت نمی کنه. این رو از نگاهش خوندم. گفت منتظرش بمونم. یعنی بر می گرده.

در رو با کلید باز کردم و رفتم تو. خونه کاملا مرتب بود. این یعنی نبودن بهونه ای واسه وقت گذرونی. نشستم روی یه مبل و به لیوان خالی ای که روی میز رو به روم بود نگاه کردم.

همون لیوانی بود که دیشب تیرداد و اسه من آورد و من پاشیدم رو صورتش. پوزخند زد. آورد که به من بده تا آروم بشم. و اسه این که شاهد مرگ نامزدش بودم. شاید نامزد سابقش.

پا شدم و لیوان رو برداشتم. رفتم سمت آشپزخونه و گرفتمش زیر آب سرد کن. اه اینم که خالیه. در یخچال رو باز کردم. پارچ رو برداشتم و توی لیوان آب ریختم.

اون دختر کی بود؟ یه حسی بهم می گفت که ممکنه خطرناک باشه. چه زود سمر رفت و چه زود یکی دیگه جاش اومد. لیوان رو که پر کردم اومدم پارچ رو بذارم تو یخچال که چشمم به یه ظرف پر از یخ افتاد.

پارچ رو گذاشتم روی میز ناهارخوری کنارم و ظرف رو کشیدم بیرون. توی یخ ها یه سرنگ بود. یه سرنگ با یه سوزن کلفت. نه خیلی کلفت، ولی از سرنگای دیگه ای که دیده بودم کلفت تر بود. روش پوشش پلاستیکی داشت. یه بسته بود. از بین یخا درش آوردم و جلوی چشمم گرفتمش. ربیف، باید در مورد ام اس اطلاعات بیشتری به دست بیارم. باید بدونم چیا و اسه تیرداد خوب نیست.

شاید چون دلم نمی خواست تیردادم به سرنوشت سمر دچار بشه. آهی کشیدم و بسته رو گذاشتم توی یخا و برگردوندم سر جاش. پارچ رو هم گذاشتم تو یخچال و تا اومدم لیوان آبم رو بخورم صدای زنگ اف اف اومد. مطمئنا تیرداد نبود. چون اون کلید داشت.

تصویر دو مرد با لباس فرم و یه زن چادری باعث شد یه لحظه تردید به دلم چنگ بندازه که در رو باز کنم یا نه. ولی من که کاری نکرده بودم. به قول معروف «آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است؟»

- بله؟

- خانوم هونام روشن فکر؟

- بله، خودم هستم.

- تشریف بیارید دم در.

گوشی رو گذاشتم و شالم رو سر کردم. دکمه های مانتوم رو که نیمه باز بود و بستم و رفتم سمت در.

- بفرمایید.

- شما خانوم روشن فکر هستید؟

- بله، امرتون؟

- باید با ما تشریف بیارین پزشکی قانونی.

گنگ نگاهش کردم. می دونستم منظورشون به سمره. اما از این سر در نمی آوردم که تیرداد گفته بود پزشکی قانونی همه چیز رو مشخص می کنه. نکنه که من رو مقصر بدونن. ولی مرد گفت:

- نگران نباشید خانوم. زیاد طول نمی کشه. شما باید جسد خانوم سمره راشدی رو تشخیص بدین.

- تشخیص بدم؟!!

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- در واقع باید تایید کنید که جسد مال ایشونه و شما دیشب دیدینش.

- از کجا می دونید که من دیدمش؟

همون طور که به زن اشاره می کرد گفت:

- اثر انگشت خانوم. بفرمایید. همه ی موارد باید توی پرونده ذکر بشه.

دیگه چیزی نگفتم و با زن پشت ماشین نشستیم. اون دو مردم جلو نشستن. حدودا یکی دو ساعت بعد رسیدیم پزشکی قانونی. یه جورایی حس این که قراره دوباره سمر رو ببینم اذیتم می کرد. ولی چاره ای نداشتم و باید باهاشون می رفتم.

داخل ساختمون شدیم. چه قدر این جا شلوغه! یه زن داد و بیداد راه انداخته بود.

- آقا یه برگه دادن این قدر سخته؟ نمی بینید شوهرم سرم رو شکونده؟

یه زن رفت طرفش و سعی کرد آرومش کنه. نگاهم رو ازش گرفتم و به مرد سفید پوشی که نزدیک می شد دوختم. با پلیسا سلام و علیک کوتاهی کرد و بعد دستش رو گرفت سمت یه راه پله.

- بفرمایید اون جا همکارم راهنمایی تون می کنن.

رفتیم اون جایی که گفت ولی همکارش با عذر خواهی همون مرد رو صدا زد.

- محبی من باید برم. زنم رو بردن بیمارستان.

محبی هم خندید.

- مبارکا باشه! بابا شدیا.

کلافه بهشون نگاه کردم. اینام وقت گیر آوردن! دوست داشتم زودتر از این جا خلاص بشم. بالاخره جناب محبی اومدن و رفتیم سمت سردخونه. جایی که همیشه تو فیلما می دیدم و هیچ وقت فکر نمی کردم تو واقعیت هم پام رو بذارم توش. یه اتاق که رو درش یه شماره بود، نود و سه.

محبی در رو باز کرد و ما هم داخل شدیم. یه کم فکر کرد. یه نگاه به شماره ی کتوهای پشت سر هم انداخت و یه نگاه به کاغذی که تو دستش بود. نگاهم بین کتوها تو دوران بود. توی هر کدوم، یه جسد؛ شاید چندتا خالی، ولی، همون چندتایی که پرن، با جسد، جسدایی که یه موقعی راه می رفتن؛ با پاهاشون، نه با پاهای معلق، فقط پاهای سمر معلق بود. سرم رو تکون دادم رو به زین گفتم:

- چند روز طول می کشه که یه نفر رو از این جا ببرن قبرستون؟

انگار با دیوار حرف زدم. اصلا نگاهم نکرد. یه لحظه گیج شدم که اصلا من حرفی زدم؟ آخه اصلا هیچ عکس العملی مبنی بر این که صدام رو شنیده نشون نداد.

مرد رفت گوشه ی اتاق و یه کتو از ردیف پایین کشید بیرون. آروم رفتم نزدیک. یه جسد رو به روم بود. آویزون نبود. حالا دیگه دراز کشیده بود. انگار همین باعث شده بود ازش نترسم. نه که نترسم، اما کمتر...

مرد ملافه ی سفید رو یه کم کشید پایین. از زیر ملحفه دست راستش رو سینه اش بود. نگاهم رو از دستش گرفتم و به صورت کبودش دوختم. انگار توی اون حالت می خواست که من

ازش بترسم. اما مگه هدفش این نبود؟ من، هونام، دختری که شبا تا صبح هزار بار مرگ رو جلوی چشم خودش دیده که مبادا حیثیتش به باد بره. این دختر نمی تونه به این راحتی شکست رو قبول کنه. شکست از یه جسد!

مرد:

- شما دیشب همین خانوم رو دیدین؟

سرم رو تکون دادم. پلیس به محبی اشاره کرد. محبی ملافه رو کشید روش و کشور رو بست. این کلمه چند بار تو ذهنم منعکس شد. بست، بست، بست. شاید برای همیشه. نه اون کشور رو، ذهن من رو از درد، درد دو پای معلق. چشمام رو بستم و باز کردم.

مرد:

- بسیار خب، فقط می خواستیم مطمئن بشیم. برای این که تو پرونده ذکر بشه همه ی جوانب بررسی شده. بفرمایید!

با زن از اون جا زدیم بیرون. جلوی در پزشکی قانونی یه تاکسی گرفتم.

- کجا برم خانوم؟

نمی دونم چرا اما یه احساس خوب داشتم. احساس این که دیگه دو پای معلق جلوی چشم نیست. با این که امروز خیلی سعی کرده بودم بهش فکر نکنم اما نشده بود. اما حالا حس بهتری داشتم. با لبخند آدرس خونه ی تیرداد رو دادم.

جلوی در پیاده شدم. همون لحظه تیردادم پیچید تو کوچه. تازه یادم اومد کیف پولم همراهم نیست. خدا رو شکر که تیرداد اومد. چون نه تنها کیف پولم نبود، بلکه نه کلید داشتم نه گوشی. پیاده شدم و واسش دست تکون دادم. سریع اومد طرفم و انگار که فهمید چی می خوام و کرایه رو حساب کرد. تاکسی دور زد و دور شد. من و تیرداد هنوز اون جا ایستاده بودیم.

تیرداد:

- بیا بریم تو. هوا داره تاریک می شه.

بدون هیچ حرفی باهانش هم قدم شدم. با هم رفتیم سمت خونه. همون طور که از بین شمشادارد می شدیم گفت:

- نمی خوای چیزی بگی؟

- مثلاً چی؟

- این که امروز کی همراهم بود.

- آگه لازم باشه خودت می گی.

ایستاد. برگشتم سمتش. دستم رو گرفت تو دستش.

- هونام! سعی نکن پنهونش کنی. می دونم الان داری بهش فکر می کنی.

سرم رو تکون دادم.

- کی بود؟

- اییگل.

هه، همونی که تو ذهنم بود.

- واسه چی اومده بود؟

- اومد بگه که پشیمونه. می خواست ببخشمش.

نگاهش کردم.

- بخشیدیش؟

چشمش رو باز و بسته کرد.

- آره.

حس کردم قلبم فرو ریخت. تیرداد چی می گفت؟ حتی یه روزم نباید از اعترافم می گذشت؟
کاش حداقل احساسم همون طور گنگ واسم باقی می موند.

تیرداد:

- ولی، نه به خودم.

نگاهش کردم. لبخند آروم آروم روی لبم نقش بست. بقیه اش مهم نبود. این که چه طور اومده بود و تا الان کجا بودن. همون طور که دستم تو دستش بود رفتیم سمت خونه. من رو به خودش فشرد.

- فردا بریم محضر؟

نگاهش کردم.

- کارای ثبته داری؟

با شیطونی گفت:

- آره، می خوام اسمت رو تو شناسنامه ام ثبت کنم.

- نه.

ایستاد و متعجب نگاهم کرد.

- تا زمانی که نفهمیدم واقعا کیم نمی خوام باهات ازدواج کنم، حداقل رسمی.

گیج گفت:

- یعنی چی؟

- می خوام هویت واقعی رو پیدا کنم.

لبخند زد.

- باشه، اما از من نخواه تا اون موقع صبر کنم.

به شوخی زدم به شونه اش. می دونستم شوخی می کنه. خوددارتر از این حرفا بود. با این حال این طوری منم ناراحت بودم. بهتر بود که حداقل به هم محرم بشیم.

تیرداد:

- قهوه می خوری؟

- من که قهوه نمی خورم.

- اوه راست می گی. من الان برمی گردم.

و رفت تو آشپزخونه. منم روی یه مبل نشستم. یادم اومد که چند ساعت پیش می خواستم یه لیوان آب بخورم. خنده ام گرفت. پا شدم و رفتم سمت آشپزخونه.

با دیدن تیرداد که داشت همون دارو رو به بازوش تزریق می کرد سرجام ایستادم. سرش رو بلند کرد و با دیدن من یه دفعه انگار که حواسش نباشه سوزن تو دستش شکست. سریع دویدم سمتش. با اون یکی دستش سوزن رو کشید بیرون. خدا رو شکر که به نسبت کلفت بود و می شد درش آورد.

دستش خون ریزی داشت. سریع یه دستمال از روی میز برداشتم و خواستم بذارم رو دستش که دستش رو پس کشید. متعجب نگاهش کردم. سعی کرد لحنش عصبانی نباشه.

- چرا اومدی این جا؟

- تو نگفتی که نیا.

با حرص نگاهم کرد.

- دستت داره خون میاد.

- به درک.

با دهن نیمه باز نگاهش کردم. این چش شد یهو؟ خون دستش ریخت روی صندلی. دستم رو گذاشتم رو دستش. نگاهم کرد.

- ببخشید، کنترل اعصابم دست خودم نیست.

- می فهمم.

نگاهم کرد و خندید. برای عوض کردن بحث گفتم:

- ابیگل چه طور آدرست رو پیدا کرده بود؟

- از ارمیا گرفته بود. من و ارمیا با هم تو لندن درس می خوندیم. واسه همین ابیگل رو می شناسه.

نشستم رو به روش.

تیرداد:

- امروز کجا رفته بودی؟

همه چیز رو واسش تعریف کردم. سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. پا شدم و از تو یخچال دو تا تخم مرغ در آوردم. یه تابه برداشتم و گذاشتم رو اجاق. تیردادم همون جا نشسته بود.

- لاقفل یه چیزی بذار رو زخمت.

یه دستمال گذاشت رو زخمش. نیمرو رو درست کردم و با همون تابه گذاشتم رو میز.

- تا حالا شام این طوری خوردی؟

یه تیکه نون برداشتم و یه لقمه گرفتم.

- هر وقت حوصله نداشته باشم و مستخدم نباشه نیمرو راه حل گشنگیه.

و لقمه رو گرفت جلوی دهنم. دهنم رو نیمه باز کردم و یه گاز ازش زدم.

تیرداد:

- چرا همه اش رو نخوردی؟

با شیطونی گفتم:

- عادت دارم تو بقیه اش رو بخوری.

خندید و گذاشتش تو دهن خودش. اون قدر با اشتها اون نیمرو رو خوردیم که هر کی می دید فکر می کرد چه غذاییه! بعد از شام هر دو مون نشستیم تو هال و مشغول فیلم دیدن شدیم. یه فیلم خسته کننده بود که تیرداد با هیجان نگاهش می کرد. خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- من می رم بخوابم.

پوست تخمه رو گذاشت تو پیش دستی جلوش.

- منم الان میام.

صاف ایستادم.

- چی؟!!

خندید.

- نترس! نمیام تو اتاق تو.

- آها، خوبه.

بعد رفتم تو اتاق. لباس راحتی پوشیدم. یه قرص خوردم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم و بخوابم. چند دقیقه بعد صدای باز و بسته شدن در اتاق تیردادم اومد. روی تخت دراز کشیدم و چون هنوز خوابم نمی برد مشغول آهنگ گوش کردن شدم.

نه، خوابم نمی بره. نشستم رو تخت. سعی کردم فکر کنم چرا با وجود خوردن قرص بازم نمی تونم بخوابم. یه کم که فکر کردم دیدم جای یکی کنارم خالیه. درسته! چون پایی کنارم نبود نمی تونستم بخوابم. به ساعت گوشیم نگاه کردم.

یک و نیم بود. یک ساعتی می شد که تیرداد تو اتاقش بود. حتما خواب بود. ولی خب من چی کار کنم؟ نمی تونم بدون پایی بخوابم. تاپی که پوشیده بودم رو با یه بلیز آستین بلند عوض کردم و شالم رو گذاشتم رو سرم. خنده ام گرفت. انگار نه انگار که من امروز جلوی تیرداد بدون روسری بودم.

تقه ای به در زدم که جوابی نشنیدم. آروم در رو باز کردم. روی تخت خوابیده بود و آرنجش روی پیشونیش بود. نمی دونستم خوابه یا نه. پاورچین پاورچین رفتم طرفش که اگه خوابه بیدارش نکنم. بالای سرش ایستادم. با دیدن چشمای بسته اش اومدم برگردم که نمی دونم چرا پاهام حرکت نکرد.

اولین باری که تو خواب دیدمش شب مهمونی بود. چه قدر اون شب با امشب فرق داشت. حالا این عشقش بود که تو قلبم بود. آروم نشستم گوشه ی تخت.

دستم ناخودآگاه رفت سمت موهایش. ولی تردید داشتم بکشم توی موهایش یا نه. می ترسیدم بیدار شه. تردید رو کنار گذاشتم. انگار که انگشتم مال من نبودن. توی موهایش دست کشیدم. تکون نخورد. یه بار دیگه کارم رو تکرار کردم. ولی خیلی زود پشیمون شدم. من داشتم چی کار می کردم؟ باید می داشتم فاصله ها همین طور بمونه و کمتر نشه. حداقل تا زمان محرمیت.

اومدم پا شم که یهو دستم رو کشید و افتادم رو تخت کنارش. با تعجب نگاهش کردم. هنوز چشمهای بسته بود. ولی لباس می خندید. چشمهایش رو باز کرد و دستش رو کشید به گوشه ی شالم.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- داشتی چی کار می کردی؟

- من؟! هیچی.

خم شد روم و ابروش رو انداخت بالا.

- واقعا؟! -

سرم رو تکون دادم.

با خنده برگشت و تو یه حرکت من رو کشید رو خودش.

- اصلا دروغگوی خوبی نیستی.

خندیدم:

- چرا اتفاقا، آگه بخوام می تونم راحت بیچونمت! اما نمی خوام بهت دروغ بگم.

آروم از روی شال سرم رو بوسید:

- پس هیچ وقت بهم دروغ نگو!

از روش پا شدم و کنارش دراز کشیدم:

- تیرداد؟

به پهلو شد:

- جونم؟

لبخند زد:

- همیشه این طوری جوابم رو بده.

- چی می خواستی بگی جوجه؟

به شوخی اخم کردم:

- جوجه با کی بودی؟

- با تو!

- پس یادت رفته من کیم؟ باید از هونام چاقوکش بترسی! نه بهش بگی جوجه!

انگشتش رو گذاشت گوشه ی لبم، انگار از این کار خیلی خوشش می اومد!

زمزمه کرد:

- واسه من که جوجه ای.

منم به پهلو شدم. سرم رو بلند کرد و گذاشت رو بازوش. پوست تنش که به صورتم خورد یه جورایی قلقلکم گرفت.

همون طور که با شالم بازی می کرد، گفت:

- خیلی عجیبی هونام، فکر نمی کردم دختر سرسختی مثل تو این قدر قلب کوچیکی داشته باشه.

نفس عمیقی کشیدم که بیشتر شبیه به آه بود:

- همه فکر می کنن قلب من سنگیه! اون قدر این رو باکاراشون بهم نشون داده بودن که خودمم باورم شده بود. ولی هیچ کس نمی فهمه دختری که شبا بین زباله ها می خوابه شاید یه دفعه هم دلش گرمی یه آغوشی رو بخواد! شاید دلش واسه لالایی مامانی که تا حالا ندیدتش، تنگ شده باشه! حالا هر چه قدرم که خود ساخته باشه! فرقی نمی کنه دختر باشه یا پسر، آدما دل دارن.

نوک بینیم رو فشار داد:

- حالا که یه آغوش داری! پس دیگه حرف زیادی نزن!

- بچه پررو، من رو باش که با کی درد و دل می کنم.

من رو سفت به خودش فشرد:

- می دونی مامان شدن خیلی بهت میاد؟

متعجب نگاهش کردم:

- واسه چی این رو می گی؟

خندید:

- آخه اون قدر خوب نقش بازی می کردی و ترشی می خواستی که خودمم باورم شد حامله ای.

هیچی نگفتم که ادامه داد:

- اون شب که فرستادیم دنبال قره قوروت با کلی بدبختی پیدا کردم و وقتی برگشتم دیدم داری با
ولع اون لواشکا رو می خوری قسم می خورم که اون لحظه قصد جونت رو کردم!

بی صدا خندیدم.

تیرداد:

- روزی که بردمت سونوگرافی اون قدر قیافه ات دیدنی شده بود که چیزی نمونه بود از خنده
روده بر بشم!

با حرص گفتم:

- آگه بدونی چه حالی بهم دست داد!

- حقیقه! تا تو باشی که سر به سر من نداری! دکتر می گفت سودا ادعا کرده که پزشکی می
خونه! ولی این رو نمی دونسته که جنسیت بچه از سه ماهگی به بعد مشخص می شه!

یه لحظه به حرفش فکر کردم! عجب سوتی ای بودیم ما! تو فکر بودم که گفت:

- این چند روز خیلی اتفاقا افتاده! می دونم خیلی ناراحتت کردم!

- چرا این رو می گی؟

- پریروز با این که می دونستم تو هیچ تقصیری نداری از این جا بیرون رفت کردم!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم:

- تو می دونستی؟

نگاهش رو دوخت تو چشمام:

- آره! می دونستم بین تو و آرمین هیچی نیست! حداقل از طرف تو مطمئن بودم! ولی صبح وقتی که با سودا رفتی با خودم کلی فکر کردم! تو لایق خوشبختی هستی! چیزی که من نمی توئم بهت بدم! من مریضم هونام! نه فقط جسمم! گاهی روحم بیمار می شه! اون قدر اعصابم به هم می ریزه که همه چیز رو به هم می ریزم! ولی قلبم چی؟ از اونم می تونستم بگذرم؟ وقتی شما رو جلوی در دیدم از تو چشمات حرفات رو خوندم! ولی این یه بهونه بود واسه این که ازت بگذرم! متاسفم که ناراحتت کردم!

ساکت فقط گوش می کردم! شاید اگه اینا رو نمی گفت هیچ وقت فکر نمی کردم که تیرداد من رو شناخته! از این که حداقل این رو می دونست که من مقصر نیستم خوشحال بودم!

- ساکتی؟

- دارم گوش می دم!

- با یه بهونه اومدم خونه ات! به بهونه ی کلیدت! می خواستم باهات حرف بزوم، ولی تو عصبانی بودی. ترجیح دادم هیچی نگم! تا شب جلوی خونه ات موندم، نمی تونستم دل بکنم! وقتی ساعت یک شب از خونه زدی بیرون تعجب کردم! مطمئن بودم که یه اتفاقی افتاده! اومدم که ازت بپرسم که تو چاقو رو گذاشتی زیر گلوم!

با خنده ادامه داد:

- ولی خودمونیم خوب غافلگیرم کردیا!

- دیگه بعد این همه سال چاقو کشی می دونم باید چی کار کنم!

- خوشحالم که حداقل این طوری می تونی از خودت دفاع کنی!

از این که این رو گفت خوشم اومد! از این که نگفت من همیشه پشتتم! از این که این رو با کاراش نشون می داد! نه با حرفاش!

تیرداد:

- حتی وقتی با ارمیا رفتی هم یه لحظه بهت شک نکردم! ولی سعی کردم ازت بدم بیاد! بدم بیاد که نصف شب با دوست صمیمیم رفتی! با تموم اینا ته قلبم می دونستم یه موضوعی هست! سعی کردم به خودم بقبولونم که ارمیا واسه تو خیلی بهتر از منه!

اخم کردم:

- چی می گی تیرداد؟ ارمیا که سودا رو دوست داره!

خندید:

- تو هیچی نمی دونی هونام.

متعجب گفتم:

- منظورت چیه؟

نگاهم کرد:

- من یه مردم! معنی نگاه یه مرد دیگه رو می فهمم! به خصوص آگه اون طرف دوست چندین و چند ساله ام باشه!

- ولی اشتباه می کنی! سودا و ارمیا باهمن! این رو بهت قول می دم!

به سرم دست کشید:

- خوبه که این طور فکر می کنی! فقط تو تعجبم که چرا سودا بهت چیزی نمی گه؟

- چون چیزی نیست که بگه.

- نمی خوای بری بخوابی؟

با شیطونی گفتم:

- جات تنگ شده؟!!

خم شد روم:

- دوست داری تنگ باشه؟! -

سرخ شدم، قهقهه اش رفت هوا:

- چرا سرخ شدی جوجه؟ -

- هیچی، برم بخوابم!

بعد آروم از تخت اومدم پایین.

تیرداد با همون خنده اش ادامه داد:

- از این به بعد یادت باشه که سر به سر من نذاری! چون من کم نمیارم!

- بله! کاملاً معلومه! ولی مطمئن باش منم کم نمیارم!

- از فرار کردنت معلومه!

نفسم رو با حرص دادم بیرون! دلم می گفت بزنم فکش رو بیارم پایین که مثل فک خودم بشه!
ولی آخه همین جوری خوشگل تر بود! پس بی خیال شب بخیر کوتاهی گفتم و اومدم برم
بیرون که تازه یادم اومد واسه چی اومده بودم، برگشتم.

تیرداد که حالا رو تخت نشسته بود نگاهم کرد:

- چی شده؟

- بریم دنبال پاپی؟

- مگه پیش سودا نیست؟

- آره، ولی اگه نباشه نمی تونم بخوابم!

همون طور که از تخت می اومد پایین گفت:

- حرفی ندارم! ولی یادت باشه بعد از محرمیت، من نمی تونم جام رو به پاپی بدم!

از حرفش خنده ام گرفت:

- می رم بیرون تا آماده بشم!

و قبل از این که تیرداد چیز دیگه ای بگه از اتاق زدم بیرون! همه ی آماده شدنم یه مانند پوشیدن بود! تو اتاق صبر کردم تا تیردادم آماده بشه! وقتی صدای باز و بسته شدن در اتاقش رو شنیدم اومدم بیرون. رفتم سمتش و بازوش رو گرفتم. حواسم نبود و دقیقا دستم رو گذاشتم رو زخمش! سریع دستم رو کشیدم:

- ببخشید!

دستم رو گرفت و با هم از خونه زدیم بیرون! چون می دونستم سودا هنوز بیداره بهش اس زدم:

- دارم میام پاپی رو ببرم!

سریع جواب داد:

- زود بیا که بیچاره ام کرده!

دیوونه! به زور می بردش و حالا می گه زود بیا ببرش!

تو ماشین هر دومون ساکت به آهنگی که پخش می شد گوش می کردیم! من به صحرا شفیق فکر می کردم! ولی تیرداد رو نمی دونم!

سودا با دیدنمون همون طور که پاپی رو می انداخت تو بغلم زیر گوشم گفت:

- من که آخرش نفهمیدم شما با هم دعوا دارین یا نه؟

خندیدم و چیزی نگفتم. می خواستم به رها و سودا هم زمان بگم! اون طوری حالش بیشتر بود!

اون شب بالاخره پاپی رو از سودا گرفتیم و من تونستم بخوابم! پاپی رو تو بغلم زدم و داشتم می رفتم سمت اتاقم که تیرداد گفت:

- فردا دیگه حق نداری این رو بیاری تو اتاقا!

گیج نگاهش کردم که ادامه داد:

- صبح می ریم محضر واسه صیغه!

اخم کردم:

- چرا این قدر عجله داری؟

شونه بالا انداخت:

- بعدا می فهمی!

مثل خودش شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم! ما که بالاخره باید به هم محرم بشیم! چه فردا چه پس فردا! شب بخیری گفتم و رفتم تو اتاق.

صبح که بیدار شدم چشمم تو چشم پاپی افتاد! با خنده پاپیونش رو کشیدم جلو و ول کردم! از این کارم خوشش می اومد! مثل همیشه اومد صورتم رو لیس بزنه که فرستادمش عقب.

- من آب نبات نیستم جوجه!

از این حرفم خنده ام گرفت! چه قدر با حال بود که به یکی که دوستش داری بگی جوجه! حالا من به پاپی می گفتم جوجه، به سگم!

تقه ای به در خورد.

شالم رو گذاشتم سرم:

- بفرما.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

در باز شد! تیرداد نگاهی به ساعتش انداخت:

- چه قدر می خوابی بچه؟ دارم می رم شرکت! عصر می ریم محضر.

سرم رو تگون دادم:

- به سلامت!

چشمکی زد:

- تا اون موقع خوب به خودت برس!

بعد در رو بست و رفت! از کاراش سر در نمی آورد! یه موقع جدی می شد و یه موقع شیطون! ولی از این سر در می آورد که همه جوره دوستش دارم!

گوشتیم رو برداشتم و زنگ زدم به رها و سودا و بهشون گفتم که بیان پیشم!

نمی دونم چرا اما یه جورایی استرس داشتم. اما یه استرس شیرین! با این که می دونستم صیغه ی دایمی نیست ولی خب همین که قرار بود به تیرداد محرم بشم واسم یه هیجان خاص داشت!

ولی نه، هیجانم نبود! نمی تونستم توصیفش کنم! اما این رو می دونستم که اون قدر این حس برام شیرین بود که تا عصر لحظه شماری می کردم.

لبام رو با زبون تر کردم. نشستم جلوی در اوری که بالاش آینه بود. من که لوازم آرایش زیادی نداشتم و این جام چیزی نبود که به دردم بخوره! مسلما تیرداد آرایش نمی کرد! بی خیال

آرایش پا شدم و رفتم پوشه ای که مامان پیری بهم داده بود رو برداشتم و مشغول خوردنش شدم!

چیز زیادی دستگیرم نشد. به جز یه آدرس، توی اصفهان. چرا اصفهان؟ چرا از اصفهان اومده بود این جا؟ یعنی این آدرس مادرم بود؟ شاید دوستش. اصلا این اسم، اسم مادرم بود یا نه؟! کلافه گوشیم رو برداشتم و به سودا اس زدم:

- وسایل آرایشتم بیار!

گوشی رو گذاشتم رو میز و با پاپی از اتاق زدم بیرون! حالا حتما اس ام اس می ده چرا و چه خبره؟ پس گوشی همون جا بمونه تا خودش بیاد و ببینه چه خبره! می خواستم برم سمت آشپزخونه که صدای زنگ در بلند شد! رفتم سمت اف اف، هیچ تصویری مشخص نبود. پوفی کردم! رها باز کرشم گرفته! سودام که معلوم نیست کدوم گوریه!

- کیه؟

هیچ جوابی نشنیدم!

- رها میام آویزونت می کنما!

بعد در رو باز کردم و رفتم سمت آشپزخونه. پاپی تو هال بود. چای ساز رو زدم به برق. صدای پارس پاپی تو خونه پیچید. حتما باز سرش زیر مبل گیر کرده. رها میاردش بیرون دیگه!

رفتم سمت یخچال و از توش ظرف میوه رو کشیدم بیرون و از همون جا داد زدم:

 GOLDJAR.BLOGFA.COM

- با سودا اومدی یا تنها؟

هیچ جوابی نشنیدم!

- رها داری می میری!؟

بازم جوابی نشنیدم! هنوز صدای پارس پایی می اومد.

اخم کردم! یه لحظه ترسیدم نکنه رها نباشه؟ آروم ظرف میوه رو گذاشتم رو میز، حالا صدای زنگ گوشیم می اومد.

رفتم سمت خروجی آشپزخونه، از بالای این سرکی تو حال کشیدم، کسی نبود. ولی صدای پایی هنوز از اون طرف سالن می اومد! متعجب پام رو روی پله ی اول که به حال متصل می شد، گذاشتم. ولی سریع برگشتم عقب و یه چاقو برداشتم.

باز برگشتم تو آشپزخونه:

- رها؟

صدای پایی رو شنیدم. تقریبا مطمئن شده بودم رها نیست! اگه بود تا الان پخ کرده بود!

پاورچین پاورچین رفتم سمتی که از اون جا صدای پایی رو شنیده بودم. پایی یه گوشه و ایستاده بود و هی پارس می کرد! متعجب بهش خیره شدم! یعنی توهم زدم؟ تا اومدم برگردم سر جام، که میخکوب شدم.

- سلام.

تو سکوت فقط نگاهش کردم. به شلوار جین آبی با یه بلوز آستین بلند سورمه ای که البته آستیناش خیلی هم بلند بود و تا نوک انگشتاش رسیده بود و چون دستاش رو تقریبا مشت کرده بود باعث شده بود پارچه ی لباسش چروک بشه. چشمم به آستینش بود، فقط همین. نمی دونم چرا؟! ولی نظرم رو به خودش جلب کرده بود! مثل چیزای کوچیکی که گاهی نظر آدما رو به خودش جلب می کنه! شاید چون حس خوبی به این کارش نداشتم!

- سلام، جواب واجب!

خنده ام گرفت:

- من انگلیسی هم یه کمی می فهمم. تو انگلیسی حرف بزنی منم فارسی!

خندید:

- اوکی، اما من فارسی دوست.

- ولی من حرف زدن تو رو دوست! این جور ی بدم میاد! فکر می کنم داری زبونم رو مسخره می کنی! بلد نیستی مجبور نیستی که!

پاپی پرید بغلم، نگاهش روی پاپی موند.

- بشین این جا!

و به یه مبل اشاره کردم.

رفت سمتش و نشست. شال مشکیش رو که روی شونه اش بود انداخت کنارش:

- خیلی سخت.

منم نشستم رو به روش و گفتم:

- گفتم فارسی حرف نزن! هر وقت خوب یاد گرفتی بعد حرف بزن! چرا این طوری می کنی؟

- باشه.

بعد خندید و این بار به انگلیسی گفت:

- تیرداد رو دوست داری؟

سرم رو تکون دادم:

- خب معلومه، عاشقشم.

ابروش رو انداخت بالا:

- یعنی هیچ وقت ازش نمی گذری؟

- من بخوام هم تیرداد نمی خواد.

گردنش رو کمی کج کرد:

- ترکت می کنه!

گنگ نگاهش کردم:

- منظورت چیه؟

- شاید یک یا دو سال بعد از تو طاقت بیاره!

- چی می خوای بگی؟

- بعد از مرگ ولت می کنه!

قهقهه زد:

- خب بایدم ول کنه! آدم که با مرده نمی میره! این رو که تو نمی فهمی! بذار یه چیز دیگه بگم!
من مردم اون که نباید بمیره! باید بره دنبال یه زندگی جدید!

- واست مهم نیست؟

شونه بالا انداختم:

- نه، باید منطقی باشم!

سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد:

- پس خودت می خوای!

- چی رو؟ اصلا چرا من باید بمیرم!؟

- می میری!

متعجب نگاهش کردم:

- خب هر کسی یه روزی می میره!

- آره، هر کسی یه روزی می میره!

- تو چی؟ تو عاشق تیرداد بودی؟

نگاهم کرد:

- هنوزم هستم!

بی خیال گفتم:

- وقتی ترکش کردی یعنی دوستش نداشتی!

- من ترکش نکردم، از دستش عصبانی شدم که چرا زود بهم نگفت. من لجباز بودم، اونم بود.

بعدش که رفتم پیشش دیگه اون من رو نخواست!

- پس چرا دوباره برگشتی؟

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- واسه این که دوباره شانسم رو امتحان کنم!

- خب چرا بر نمی گردی؟ تیرداد دوستت نداره!

سرش رو تکون داد:

- نه نداره، ولی حق نداره کس دیگه ای رو هم دوست داشته باشه!

ابروم رو انداختم بالا:

- حالا که داره!

بی مقدمه گفت:

- من قهوه می خوام.

گیج نگاهش کردم و با سر به آشپزخونه اشاره کردم:

- برو خودت درست کن! من بلد نیستم.

سرش رو تکون داد و پا شد و رفت تو آشپزخونه.

به پشتی مبل تکیه دادم. هنوز صدای زنگ گوشیم می اومد، ولی حال نداشتم برم جواب بدم. حتما سوداس، جواب اس ام اسش رو ندادم داره زنگ می زنه! آخه آدم این قدر فضول می شه؟ فکرم رو از سمت سودا به سمت ابیگل سوق دادم. واسه چی اومده این جا؟ مطمئنا نیومده تا یه قهوه بخوره و بره! شاید اومده تا از ازدواج با تیرداد منصرفم کنه!

شونه بالا انداختم. هر کاری کنه هم نمی تونه، یا هر حرفی که بزنه، من به تیرداد اعتماد دارم و دوست داشتن با همین اعتماد داشته که قشنگ می شه! پایون پایی رو که مثل همیشه رفته بود پشت گردنش مرتب کردم. به این فکر کردم که چرا پایی استخون نمی خوره؟ از بس این سودا بهش آب نبات و شکلات و چه می دونم آدامس داده!

پا شدم و رفتم تو آشپزخونه. ابیگل با وسواس خاصی داشت آب جوش رو توی فنجونا می ریخت. فنجون سفید و ساده. از سادگی و سفیدی فنجون خوشم اومد. ولی رنگ تیره ی قهوه که به سیاهی می زد.

نشستم پشت میز، قهوه. چرا من نمی تونم قهوه بخورم؟ چرا هر چی هم توش شکر بریزم باز حس می کنم تلخه؟ شیرینی زیاد رو دوست نداشتم. ولی از تلخی قهوه خیلی بدم می اومد. یه فنجون قهوه گذاشت جلوم.

تا اومدم بگم من قهوه نمی خورم، صدای زنگ تلفن خونه بلند شد. همون لحظه زنگ اف اف هم اومد. کلافه سر جام ایستادم. نمی دونستم برم کدوم سمت!

ابیگل کارم رو راحت کرد:

- من تلفن رو جواب می دم!

سرم رو تگون دادم و رفتم سمت اف اف، سودا بود.

دکمه ی در باز کن رو زدم. با جیغ جیغ داخل شد! در ورودی رو هم باز کردم. صداش از اون ور حیاط می اومد:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- زود باش بگو ببینم چه خبره که لوازم آرایشی می خواستی؟!!

حدسم درست بود. تا الان حتما صد تا اس ام اس و تماس از دست رفته داشتم! برای رسیدن به جواب یه سوال! این جا چه خبره؟!!

سرم رو به افسوس تکون دادم:

- حالا یه نفس بکش بعد بپرس.

خودش رو بهم رسوند:

- وای این حیاط چرا این قدر بزرگه، تموم نمی شه!

خندیدم و هلش دادم تو:

- بیا تو این قدر غر نزن!

همون طور که با سودا می رفتیم سمت آشپزخونه در گوشش گفتم:

- فعلا هیچی نگو تا من واست همه چی رو بگم.

مشکوک نگاهم کرد و بعد با خنده گفت:

- پسر مسر آوردی؟

خندیدم:

- مرض بگیری سودا!

تا سودا اومد به چی بگه ابیگل رو دید و ابروش رو انداخت بالا و یه نگاه متعجب به من انداخت که یعنی این دیگه کیه؟

ابیگل با همون لهجه ی مسخره اش گفت:

- سلام.

سودا به شوخی گفت:

- وای مامانم اینا، چند سال خارج بودی؟

در گوشش گفتم:

- خودش خارجیه، حرف نزن!

سودا:

- ا؟! با بالا بالایی هامی پری!

مجبورش کردم روی صندلی بشینه. ابیگلم نشست. اومد فنجون من رو برداره که سودا گفت:

- نمی خواد عزیزم، من اسپرسو دوست دارم.

ایگل به نگاه به سودا انداخت:

- باشه، من این رو عوض....

سودا فنجون رو ازش گرفت:

- نه خانومی، می خورمش.

چشمام رو ریز کردم:

- چرا این قدر به عوض کردنش اصرار داری؟

تو چشمات یه چیزی بود، انگاری که ترس بود. به دستات نگاه کردم! هنوز با آستینای بلندش پوشونده بودشون.

رو به من گفت:

- نمی دونستم مهمون داری، بعدا میام ببینمت.

تا اومدم تعارف کنم سریع شال مشکیش رو که روی صندلی بود برداشت و رفت بیرون.

شونه بالا انداختم:

- اینم یه چیزیش می شدا.

سودا:

- کی بود این؟

همون موقع پایی اومد تو آشپزخونه و پرید بغل سودا و خودش رو ول داد رو دست شکسته ی سودا.

- به نظرت مشکوک نبود؟

سودا:

- چی؟!!

- همین دختره دیگه!

سودا قهوه رو برد سمت لبش، تا اومدم بگم از اون نخور یه قلپ از اش خورد.

- سودا؟

متعجب فنجون رو گذاشت رو میز:

- چته بابا؟

- از اون نخور! معلوم نیست چی کار کرده که گفت نخورین!

سودا ابروش رو انداخت بالا و دسته ی فنجون رو رها کرد:

- نه بابا، من که از ش خوردم، نمیرم حالا!

خندیدم و نشستم رو به روش:

- واسه یه شوک حاضری؟ نه نه! وایستیم تا رها هم بیاد.

سرش رو تکون داد:

- نه تو رو خدا، بگو؟ وگرنه تا اون موقع می میرم که!

بهش چشم غره زدم:

- خدا نکنه دیوونه.

با بی حالی گفت:

- نگی، می میرما!

یهو با سر خودش رو انداخت رو میز. پاپی هم که از این کار سودا ترسیده بود پرید و خورد به فنجون و برگشت و ریخت رو میز و قل خورد و اون فنجون هم خورد به اون یکی بعدش اون یکی هم ریخت!

با عصبانیت رو به سودا گفتم:

- مرض گرفته این مسخره بازیا چیه؟ ببین چی کار کردی؟

دستش رو تگون داد. با ترس سرش رو از روی میز بلند کردم. قهوه به صورتش مالیده شده بود! چون کم بود نسوزونده بودش.

چشمش نیمه باز بود. سرش رو تگون دادم:

- سودا، سودا.

حال نداشت. با ترس نشوندمش رو صندلی. یه نگاه به فنجون برگشته ی قهوه انداختم. تصاویر به سرعت از جلوی چشمم رد شدن. ابگیل، دستای مخفی شده اش، قهوه و بعد از اون همه تصویر تنها یه کلمه تو ذهنم نقش بست، سم.

گیج شده بودم و نمی دونستم چی کار کنم! اولین کاری که به ذهنم رسید این بود که پاپی رو از اون جا دور کنم چون ممکن بود باقی مونده ی قهوه رو که روی میز ریخته بود بلیسه و اونم مسموم بشه.

همون طور که گوشی سودا رو از تو جیبش برداشته بودم و شماره ی رها رو می گرفتم که اگه نزدیکه بگم زودتر خودش رو برسونه.

به پاپی گفتم:

- از این جا برو بیرون! این تو هم نیا!

لعنتی به خاطر دست شکسته اش ماشینم نیاورده بود.

: لو باتری شوتینگ دان

Low battery shutting down

.... آه! اینم الان باید خاموش می شد؟ پاپی از آشپزخونه زد بیرون و من تا اومدم بدوم بیرون تا تلفن رو بردارم که سینه به سینه ی یکی خوردم.

با دیدن تیرداد نفس راحتی کشیدم که البته زیادم دووم نیاورد. تیرداد انگار که با دیدن من که سالم خیالش راحت شده باشه، خواست حرفی بزنه که سریع گفتم:

- سودا.

سریع دوید تو آشپزخونه و تا من بخوام بهش برسم سودا رو زد تو بغلش و دوید بیرون:

- بیا هونام.

دویدم بیرون و جلوتر از تیرداد رفتم و در ماشین رو باز کردم! تیرداد سودا رو گذاشت پشت و سریع نشست پشت رل.

منم کنار سودا نشسته بودم و دعا می کردم. اصلا نمی دونستم باید چی کار کنم. فقط تو دلم همش خدا رو صدا می زدم که مبادا بلایی سر سودا بیاد!

دستش رو گرفتم تو دستم:

- نبضش هنوز می زنه، ولی کنده.

و این باعث شده بود که ترسم هر لحظه بیشتر بشه. تیرداد همون طور که سرعتش رو به اوج رسونده بود، داد زد:

- چرا هر چی زنگ زدم جواب اون تلفن لعنتی رو ندادی؟

اون قدر از خودم عصبانی و به خاطر سودا مضطرب بودم که موقعیت رو فراموش کردم مثل خودش داد زدم:

- سر من داد نزن! من از کجا می دونستم تویی؟

فرمون رو چرخوند و سعی کرد چیزی نگه! نه اون موقعیت مناسبی داشت و نه من! اون شاید به خاطر بیماریش و من به خاطر نزدیک ترین دوستم!

توی چند دقیقه برای بار هزارم نبضش رو گرفتم:

- طاقت بیار آجی! خواهش می کنم.

تیرداد کلافه و با سرعت رانندگی می کرد. چند دقیقه ای نگذشته بود که سریع جلوی یه بیمارستان نگه داشت و بدون معطلی در سمت سودا رو باز کرد و سودا رو روی دستاش بلند کرد و دوید سمت بیمارستان!

منم پشت سرش بودم، داد زدم:

- دکتر، یه دکتر بیارید حال دوستم بده.

چند تا پرستار دویدن سمتون و سریع سودا رو گذاشتن روی یه ویلچر و بردنش سمت یه اتاق. اومدم خودم رو برسونم بهش که یه پرستار جلوم رو گرفت:

- شما نمی تونید داخل شین.

تا اومدم حرفی بزدم به دکتر با عجله خودش رو رسوند:

- چه خبره؟

پرستار:

- مسمومیت آقای دکتر.

با تمنا به دکتر نگاه کردم! اون لحظه به هیچ چیز فکر نمی کردم جز نجات سودا.

دکتر سریع خودش رو رسوند به همون اتاقی که سودا توش بود. اومدم برم تو که در رو به روم بستن. به حد جنون رسیده بودم! همون جا قسم خوردم که اگه خدایی نکرده بلایی سر سودا بیاد خودم اون دختره ی اجنبی رو خفه اش کنم! به دستام نگاه کردم، با همین دستام!

گرمی دست کسی رو رو شونه ام حس کردم. سرم رو که بلند کردم تیرداد رو دیدم! با لبخندش هر چند مشخص بود از سر آرامش نیست سعی کرد آروم کنه! ولی خشمی که تو وجودم بود به این احتیاط فروکش نمی کرد! همیشه یاد گرفتم ببخشم ولی سودا دیگه "من" نبود. منی که همه سعی داشتن خردش کنن! این رو نمی تونستم ببخشم. نه! نمی شد که ببخشم.

دست تیرداد رو ول کردم و نشستم روی یه صندلی. تیرداد کلافه دستش رو تگون داد:

- مصیبت رو شکر، به خداوندی خدا قسم که خودم ابیگل رو می کشمش.

رو کردم بهش:

- اصلا تو چه طوری یهو پیدات شد؟

دستش رو کشید گوشه ی لبش:

- بهم زنگ زد گفت اگه دست از سرت بر ندارم یه کاری می کنه که پشیمون بشم. گفت الان جلوی خونه ات هستم. هونام اون دیوونه اس، اون دختر یه جانیه!

متعجب نگاهش کردم! سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم و به این فکر نکنم که چرا همه ی آدمای اطرافم باید یه طوری باشن! چرا هر کی دور و برمه یه مشکلی داره؟ رها مادر نداره، سودا بچه طلاقه، تیرداد ام اس داره، سمر خودکشی می کنه، ابیگل که دیگه نمی دونم از کدوم جهنمی پیداش شده جانیه! و خودم که هنوزم نتونستم خودم رو بشناسم!

تیرداد:

- راه افتادم تا برگردم. هر چی بهت زنگ زدم جواب ندادی! به خونه که زنگ زدم خودش گوشه ی رو برداشت و فقط گفت:

- آخرشه!

بعدش قطع کرد. نگاهم رو از دهنش گرفتم. انگار که اصلا نفهمیدم چی گفته! چه قدر این لحظات کشنده بودن و چه قدر زجر آور، زجر دهنده. تو دلم مدام خدا رو صدا می زدم.

گوشه ی تیرداد زنگ خورد.

نگاهم رو دوختم به ساعت رو به روم:

- چه قدر لحظه کند می گذرن! آه لعنتی، بدو دیگه!

تیرداد:

- بله رها خانوم.

.... -

- حالشون بد شده بود اومدیم بیمارستان.

.... -

- نه نه! نگران نباشید.

نگاهم به دهن تیرداد نبود! به دکتر بود که از اتاق پشت سرش اومد بیرون.

سریع پا شدم و خودم رو بهش رسوندم:

- حالش چه طوره؟

با اخم نگاهم کرد. تازه یادم افتاد که این همون دکتر پریشبه که وقتی سودا تصادف کرد تو اتاقش بود.

سعی کردم اخم دکتر رو نادیده بگیرم:

- آقای دکتر می گم حالش چه طوره؟

سرش رو به تاسف تکون داد:

- خانوم بهتره بیشتر مراقب دوستتون باشین. دیگه بلایی نمونده که سرش نیومده. به هر حال به خاطر مقدار کم سم و مقاومت خوب بدن ایشون خطر رفع شده.

نفسی از سر آسودگی کشیدم. دیگه به بقیه ی حرفاش هیچ اهمیتی ندادم. دکتر که دید من اصلا به حرفاش گوش نمی کنم سری تکون داد و رفت. با خیال راحت نشستم روی صندلی. نگاهم رو به اطراف چرخوندم. تازه متوجه شدم که تیرداد نیست. اون لحظه این هیچ اهمیتی واسم نداشت!

سرم رو رو به آسمون یا بهتره بگم سقف بلند کردم:

- خدایا بزرگیت رو شکر، مرسی که نداشتی چیزی بشه.

همون دکتر دوباره از جلوم رد شد:

- فکر می کردم تا الان رفته باشین پیش دوستتون!

با اخم بهش که دیگه رد شده بود نگاه کردم. در واقع به سایه اش اخم کردم! انگار این بیمارستان همین یه دکتر رو داره فقط.

ولی اینا چه اهمیتی داشت؟ با شادی پا شدم و در اتاق رو باز کردم. دو تا پرستار تو اتاق بودن که یکی داشت سرم سودا رو وصل می کرد و اون یکی نمی دونم داشت چرا داشت پلکاش رو نگاه می کرد.

خودم رو رسوندم بهشون:

- خوابه؟

پرستاری که داشت سرم رو وصل می کرد سرنگ رو زد تو سرم:

- نه! بی هوشه.

- بی هوش واسه چی؟

اون یکی دستش رو از رو صورت سودا برداشت:

- معده اش رو شست و شو دادیم. نترس! زود به هوش میاد. خودکشی کرده؟

گیج و با تعجب گفتم:

- چی؟! واسه چی باید این کار رو بکنه؟

پرستار شونه اش رو انداخت بالا و از اتاق زد بیرون! اون یکیم نبض سودا رو گرفت و بعدش اونم رفت بیرون.

نشستم کنارش، تا اومدم دستش رو بگیرم تو دستم، در باز شد و رها خودش رو انداخت تو.

با دیدن من که آروم بالا سر سودا نشسته بودم چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید:

- خدایا شکرت!

بعد اومد طرف من:

- چی شده باز؟

خلاصه وار همه چی رو واسش تعریف کردم، که گفت:

- ااا!! پس نمرده؟ اینا همش ادا بود! از زنده اش که خیری ندیدیم، لاقل می مرد یه خرما و

حلوا ای می افتادیم، والا!

- زبونت رو گاز بگیر رها!

- من تا تو رو نکشم نمی میرم که.

به سودا که چشماش نیمه باز بود نگاه کردم! حالا خنده ام گرفته بود! با این حالشم ول نمی کرد که.

رها زد رو گچ دستش:

- هو، چته بابا؟ دیگه داری می میری! رو به قبله ای! الان تو نمی فهمی که؟ خواب و

بیداری، نمی گیری قضیه رو!

همون موقع در باز شد و باز همون دکتر اومد تو. همون طور که انتظار می رفت دکتر با

همون لحن خشکش اما به طعنه گفت:

- ماشاا... بر خلاف جته تون خیلی پرطقتین.

رها زد به بازوم:

- عجب تیکه ای این لامصب.

- هیس رها؟ تو هم؟

- چته بابا؟! به خاطر سودا می گم.

به سودا که بی خیال چرت می زد نگاه کردم! با دیدن حالتش باز خنده ام گرفت و بازم خدا رو شکر کردم.

رو به رها گفتم:

- تو چه طوری فهمیدی ما این جاییم؟

- رفتم خونه ی تیرداد که دیدم هیچ کس نیست. با دیدن پاپی که تنها بود نگران شدم و شماره ی تو رو گرفتم که صدای گوشیت از تو اتاق اومد و گوشی سودام که خاموش بود و بعدش شماره ی تیرداد رو گرفتم که گفت بیمارستانید.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم. هر چند که تیرداد جلوی من با رها حرف زده بود اما اون لحظه اون قدر عصبی بودم که نفهمیده بودم. همون موقع دکتر اومد نبض سودا رو بگیره که سودا سعی کرد دستش رو بکشه، ولی انگار زیاد طاقت نداشت. با لحنی که انگار مست باشه گفت:

- چی کار می کنی عزیزم؟ چرا می خوای دستم رو بگیری شیطون؟

من و رها با چشمای ورقلمبیده به سودا خیره شده بودیم. این دختره عقلش رو از دست داده؟

دکتر سعی کرد نخنده:

- حالتون خوبه خانوم؟ شما یه ساعت بی هوش بودین ولی مثل این که همون هم زیاد بوده.

سودا باز دوباره با لحن کش دارش گفت:

- ای بابا دکی جون نمی دونی چه حالی داره که. اصلا این قدر راحت خوابیده بودم جون تو....

دکتر سری تکون داد و رفت بیرون. به محض این که در رو بست سودا با چشمای بسته با بی حالی شروع کرد به خندیدن.

من و رها هنوز مات سودا بودیم که می خندید.

رها:

- سودا حالت خوبه؟

سودا:

- آره باااا. می خواستم یه کم سر به سر این دکی بذارم!

رها:

- خاک به سرت کنم که زهره ترکمون کردی! فکر کردم خل شدی!

سودا روش رو کرد به من. در حالی که سعی می کرد چشماش رو باز نگه داره گفت:

- خب دیگه رها هم اومد. شوکی که گفتم چی؟

نتونستم نخندم! با صدای بلند خندیدم. خدایا چقدر سودا رو دوست داشتم! مخصوصا این کاراش که تو همه ی حالت ها سعی می کرد خودش رو شاد نشون بده. هر چند که اونم زندگیش خالی از مشکل نباشه.

رها رو به من گفت:

- راست می گه! واسه چی گفتم بیایم خونه ی تیرداد؟

خندیدم:

- هیچی بابا! دیگه از خونه ی تیری به بیمارستان رسیدیم!

سودا:

- ااا! بگو دیگه.

رها با خنده گفت:

- سودا عین معتادا شدی! هونام زود بگو بذار این یه کم بخوابه داره می میره.

با خنده گفتم:

- هیچی خب، قرار بود من و تیرداد به هم محرم بشیم.

هر دو خشکشون زد.

- و، یعنی این قدر غیرمنتظره بود؟

سودا:

- خاک تو سر من که این قدر واسه این کنجکاو بودم. این که جالب نبود. بالاخره دیر یا زود

اتفاق می افتاد!

بعد چشماش رو بست و چند دقیقه نگذشته بود که خوابش برد. می دونستم هنوز اثر سم هست و ممکنه به قول دکتر تا چند روز خواب آلود باشه.

به رها نگاه کردم:

- تو هم تعجب نکردی؟

خندید:

- مبارکه عزیزم! خیلی به هم میاین. دختر عمو و پسر عمو.

بعد بغلم کرد و صورتم رو بوسید:

- سودا رو ول کن! اون خله! عذرش موجهه.

خندیدم.

رها:

- راستی تیرداد کو؟

- نمی دونم، همون موقع که دکتر گفت سودا حالش خوبه غیبش زد.

یهو یه چیزی تو ذهنم نقش بست.

- وای رها، تیرداد رفته پیش ابیگل، نکشتش یهو؟

رها متعجب گفت:

- نه بابا! مگه دیوونه اس؟

- خدا کنه همین طور باشه.

یه کم که بارها حرف زدیم علی بهش زنگ زد و اون گفت که شب پیش سودا می مونه چون خاله شیدا هنوز کرجه.

- چرا تو؟! من پیشش می مونم!

- لازم نکرده! این که همیشه یه پاش می لنگه. واسه دستش تو موندی امشب من می مونم!

- نگو تو رو خدا فقط پاش سالمه.

خندید:

- پس امشب دیرام دیرام داداری دادام(اصوات شادی)؟

- گمشو.

- خب مگه چیه؟ من و علی بهترین دورانمون نامزدی مون بود! با همه ی اون مخالفتا ولی خیلی قشنگ بود!

- اوهو! حالا همچین می گه نامزدی انگار چند ساله ازدواج کرده! خوبه تا همین یه هفته پیش نامزد بودینا!

همون موقع تیرداد اومد تو و با رها سلام علیک کوتاهی کرد و حال سودارو پرسید و بعد به من اشاره کرد که بریم بیرون.

سرم رو یه کم بلند کردم و بهش زل زدم:

- چیزی شده؟! رفتی پیش ابیگل نه؟

سرش رو تکون داد:

- آره.

- تیرداد من دلیل این کارش رو نمی فهمم! مگه نگفتی اومده بود ازت بخواد ببخشیش؟! پس این کارا چیه؟

- ببین! من بهت نگفتم که افکارت رو به هم نریزم. بعد مفصل واست تعریف می کنم. ابیگل یه بیمار روانیه. این رو وقتی فهمیدم که از هم جدا شده بودیم. کاراش واسم ضد و نقیض بود ولی فکر نمی کردم تحت درمان باشه. به هر حال الان دیگه خطری تهدیدت نمی کنه.

با اضطراب گفتم:

- تیرداد، تو که...

لبخند زد:

- نه، فقط سپردمش دست دکتر معالجش. البته سودا اگه خواست می تونه ازش شکایت کنه. طبق قانون ایران مجازات می شه.

- اگه سودا این کار رو بکنه تو ناراحت می شی؟

- به هیچ وجه، ابیگل واسه من مرده.

- ولی این کارا تو مرام سودا نیست.

- خیلی خب، من دیگه می رم.

اومد بره که گفتم:

- تیرداد؟

نگاهم کرد:

- جانم؟!

یه لبخند زدم، یه لبخند پر احساس، یه احساس پاک، و تو این حس، غرور هیچ جایی نداشت.
پس خودم پیش قدم شدم:

- امروز قرار بود به هم محرم بشیم. حال سودا که خوبه، رها پیششه! می تونیم بریم.

خندید:

- مطمئنی نمی خوای پیش سودا بمونی؟

- می ریم و برمی گردیم. نگران پاپی هم هستیم.

سرش رو تکون داد:

- چون امروز واسم مهمه، باشه بریم.

به حرفش توجهی نکردم و من برگشتم تو اتاق و از رها خداحافظی کردم و با تیرداد زدیم بیرون.

- راستی گفتمی امروز واسه مهمه! واسه چی این رو گفتمی؟

GOLDJAR.BLOGFA.COM

همون طور که دنده عقب می گرفت تا از حالت پارک در بیاد گفت:

- خودت می فهمی!

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم. توی راه جلوی یه گل فروشی نگه داشت و پیاده شد:

- الان برمی گردم.

و داخل گل فروشی شد. چند لحظه بعد با دو شاخه گل رز قرمز برگشت و گذاشتش پشت ماشین.

اخم کردم:

- چرا گذاشتیش اون جا؟

- چون مال جوجه اس.

- خب من جوجه ام دیگه.

بلند خندید:

- آره، دیدی بالاخره اعتراف کردی؟

از رو دستی که خوردم لجم گرفت. ولی یه لجبازی شیرین بود. چند دقیقه بعد از شیرینی فروشی هم یه جعبه ی بزرگ شیرینی خرید. جلوی خونه نگه داشت و پیاده شدیم. پایی هنوز

تو هال بود. الهی بمیرم واسه سگم که این قدر حرف شنوئه. از این که نرفته بود تو آشپزخونه خوشم اومد و بهش یه شکلات دادم:

- همین جا بمون باشه؟

بعد پایبونش رو کشیدم جلو و ول کردم.

رفتم تو آشپزخونه و سریع میز رو پاک کردم و فنجونا رو گذاشتم رو سینک و با تیرداد از خونه زدیم بیرون. حالا دیگه دلم نمی خواست آرایش کنم! شاید واسه ثبت خاطره ها.

چند دقیقه بعد صیغه ی محرمیت در حال خونده شدن بود! یه حاج آقا جلوم نشسته بود که داشت صیغه رو می خوند. برای بار سوم از مادری که فقط یه اسم که البته اونم یه حدس بود، از پدری که هنوز مطمئن نبودم کیه اجازه گرفتم! شاید چون پدر و مادرم بودن. حالا هر کی که بودن.

- بله.

دستم تو دست تیرداد بود. حالا می فهمیدم چرا امروز واسش مهم بود. چون امروز تولدش بود! تیرداد، توی ماه تیر! و دقیقا وسط ماه! پانزده تیر! به روش لبخند زدم. حاج آقا یکی دو تا برگه رو بهمون داد که امضا کنیم به عنوان صیغه نامه. بعدشم تیرداد یه حلقه ی ظریف و سفید که خیلی ازش خوشم اومده بود انداخت تو دستم، همین.

از حاج آقا خدافظی کردیم و از محضر زدیم بیرون. حالا دیگه دستم تو دست تیرداد بود. بدون هیچ حس بدی! بدون این که به این فکر کنم که نامحرمه!

دو تا شاخه گل تو دست راستم بود. تیرداد در رو واسم باز کرد و من با لبخند نشستم جلو.
خودشم نشست! بدون هیچ حرفی!

جلوی بیمارستان نگه داشت. تعجب کردم! فکر نمی کردم دیگه بیاد این جا! چیزی هم نگفتم که
ببینم خودش چی کار می کنه! به روش لبخند زدم! با هم پیاده شدیم! تیرداد جعبه ی شیرینی رو
برداشت. قدم به قدم هم رفتیم سمت اتاق سودا. من، و شوهرم. آره! تیرداد حالا دیگه شوهرم
بود. مردم! مردی که با عشق انتخاب کرده بودمش.

ظاهرا علی هم اومده بود و به سودا سر زده بود اما ما دیر رسیده بودیم. رها با دیدنم محکم
بغلم کرد:

- مبارکه عزیزم.

بعد به تیردادم تبریک گفت.

به روش لبخند زدم. سودا هنوز خواب بود.

- این چقدر می خوابه؟

- خواب نیستم! منتظر شیرینیم!

- بگیر بخواب واست خوب نیست!

تیرداد با خنده بهش شیرینی تعارف کرد که اونم پررو پررو دو تا برداشت!

- خوبه اون یکی دستت شکسته وگرنه شیش تا برمی داشتی!

واسم زبون در آورد:

- قدر من رو نمی دنگه! امروز تو باید جای من می مردی!

خندیدم و خم شدم و صورتش رو با این که می دونستم منظوری از این حرف نداشته بوسیدم:

- فدایی داری خانومی!

رها:

- او هو! چه دل و قلوه ای می دنا!

بعد خودش و تیرداد خندیدن! چند دقیقه ای که گذشت با تیرداد از شون خداحافظی کردیم و راهی خونه شدیم. این بار دستم تو دستش بود. حتی یه لحظه هم دستم رو ول نکرد!

در رو با ریموت باز کرد و داخل شدیم. ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد. اومدم پیاده شم که صدام زد.

برگشتم و تو جام صاف نشستم:

- جونم؟

صورتش رو با لبخند آورد نزدیکم. توی تاریکی پارکینگ که با نور کمی روشن شده بود به چشمش خیره شدم. برق چشمش، اون قدر گیرا بود که برای یه لحظه چشمام رو بستم. آروم

GOLDJAR.BLOGFA.COM

بوسه ای روی گونه ام زد. چشمام رو باز کردم و با محبت بهش خیره شدم و تموم عشقم رو ریختم تو نگاهم. دستش رو آورد بالا و شالم رو از سرم برداشت:

- دیگه به این نیازی نیست!

از کاراش خنده ام گرفت. واقعا نمی دونم بعد از اولین بوسه مون چرا بازم جلوی تیرداد شال سرم می کردم! شاید یه تلقین بود! تلقین به این که یه سدی بینمون هست. حتی اگه شده یه شال باشه! ولی این رو نمی دونستم که این مرزها، هر چند که لباس باشن، حتی اگه شده یه شال، وقتی قلب ها باهمن هیچ تاثیری ندارن!

دستش رو آورد ستم، داشبورده رو باز کرد و یه جعبه ی خوشگل از توش در آورد.

متعجب بهش نگاه کردم! دادش دستم:

- بازش کن!

آروم بازش کردم! سرویس طلا ی خیلی شیکی توش خود نمایی می کرد.

- تیرداد، اینا لازم نبود.

- می دونم! ولی من دلم می خواد زنم واسم طلا بندازه. مشکلی داری جوجه؟

خندیدم:

- پس خودت بنداز گردنم.

سینه ریز رو برداشت و گرفت جلوم. با دستام موهام رو دادم بالا. گر گرفتم. آروم قفل سینه ریز رو بست.

هیچ حرکتی نکردم. فقط نگاهش کردم. شیطنت تو چشماش موج می زد. دستم رو گذاشتم رو سینه ریز. خنده ام گرفت. رو مانتو چه قدر قشنگه. تیرداد ازم فاصله گرفت و اومد و در رو واسم باز کرد. پیاده شدم و با هم رفتیم تو خونه. در حالی که به این فکر می کردم که این خوشبختی تا کی ممکنه ادامه داشته باشه.

پاپی که هنوز تو حال بود با دیدنمون سریع دوید سمتمون. به به! چه استقبالی! از این که به حرفم گوش کرده بود و نرفته بود تو آشپزخونه خوشم اومد.

تیرداد:

- میرم لباسم رو عوض کنم.

سرم رو تگون دادم و رفتم سمت آشپزخونه تا چای درست کنم. فنجونا هنوز رو سینک بودن. سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم. از ترس این که نتونم سم رو خوب پاک کنم هر دو رو یه بار شستم و بعدش انداختم تو سطل آشغال.

تو یخچال دنبال یه چیزی واسه خوردن بودم. البته بین اون همه خوراکی می شد گفت داشتم انتخاب می کردم.

یه بسته مرغ در آوردم و گذاشتم رو میز. یه تیکه اش رو برداشتم و از آشپزخونه زدم بیرون و بردم و دادم به پاپی. حیوونی خسته شد بس که شکلات و آب نبات خورد. بعدش رفتم بالا تا لباسم رو عوض کنم و بعدش برم سراغ غذا.

در اتاقم رو باز کردم و اولین کاری که بعد از ورود انجام دادم این بود که مانند من رو بکنم و بندازم رو تخت. رفتم سمت آینه. یه تاپ سفید که به جز سر سینه اش بقیه اش توری بود تنم بود. توی آینه به سینه ریزم نگاه کردم. یه جلوه ی خاصی به گردنم داده بود. به خاطر طلا بودنش نبود؛ به خاطر با ارزش بودنش بود. عشق بهش ارزش داده بود.

از کیف آرایش سودا که جا مونده بود یه رژ خوش رنگ برداشتم و روی لبم کشیدم. به چشمم هم مداد کشیدم. همین. تو آینه به خودم لبخند زدم. یه لنگه از گوشواره ها رو برداشتم و بردم سمت گوشم.

تقه ای به در خورد و در باز شد. سرم رو برنگردوندم. سعی کردم گوشواره رو تو گوشم کنم. بالاخره موفق شدم. ولی وقتی اومدم اون یکی رو بردارم حس کردم توی یه فضای بسته قفل شدم. یه فضای بسته پر از هوای عشق. آروم زمزمه کرد:

- آرایش بهت میاد.

بعد با لبخند اون یکی گوشواره رو از روی میز جلوم برداشتم و تو گوشم انداختم. نرم گونه ام رو بوسیدم. انگار که طاقنش تموم شده باشه یهو رو دستاش بلندم کرد. حرفی رو که از ته دلم هم نبود زدم.

- تیرداد بذارم زمین.

بی اهمیت به حرف من رفت سمت اتاق خودش. در اتاقش باز بود. با پاش در رو بست.

- پاپی میاد فضولی می کنه.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

از حرفش خنده ام گرفت. با دیدن خنده ی من گذاشتم رو تخت و دو تا دستاش رو گذاشت دو طرفم و اومد روم. تنش با تم فاصله داشت. هر دومون تو سکوت فقط به هم خیره شده بودیم. دیگه واسم مهم نبود چی تنمه و ممکنه چی پیش بیاد.

نگاهش رو کل بدنم می چرخید. چشمام رو بستم. خم شد رو صورتم. پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد.

- تیرداد!

گرم جوابم رو داد:

- جون دلم؟

دلم خواست یه کم اذیتش کنم. با خنده ی ریزی گفتم:

- گشمنه.

با شیطونی خندید. سرش رو آورد جلو که عقب کشیدم. اون می اومد جلو و من می رفتم عقب. یه لحظه یاد شب مهمونی افتادم. تا جایی که دیگه جایی واسه عقب رفتن نبود. نیم تنه ام رو هوا بود و صورت تیرداد رو به روم. سرم رو خم کردم سمت زمین که باعث شد گلوم بیاد بالا. با تحکم شیرینی گفت:

- شیطونی نکن هونام.

- دلم می خواد.

واقعا دلم می خواست. می خواستم قبل از رفتنم از وجودش لذت ببرم. چون باید تنهایی می رفتم. هر چند که دلم می خواست تیردادم باهام باشه. ولی تنها بودنم بهتر بود. بهتر بود تا بتونم راحت تر با خودم کنار بیام. با هویتی که هنوز نمی دونستم چیه. اصلا شاید هیچ وقت وجود نداشته باشه. واسه همین بود که می خواستم از تک تک لحظه هایی که با تیردادم لذت ببرم. ابروش رو انداخت بالا.

- پس دلت شیطونی می خواد؟

با خنده قبل از این که بهم نزدیک بشه از دستش فرار کردم.

سرش رو تکیه آرومی داد و دستم رو گرفت و گفت:

- بیا بریم بیرون غذا بخوریم.

اخم کردم.

- حوصله ی دوباره آماده شدن رو ندارم.

خندید.

- باشه تنبل خانوم، زنگ می زنیم واسمون بیارن.

با این حرف دستی تو موهام کشید و به همشون ریخت و پا شد و از تخت اومد پایین. منم همون طور که سعی می کردم گره ی موهام رو باز کنم دنبالش رفتم.

تیرداد:

- چی می خوری سفارش بدم؟

جلوی آینه لباسم رو مرتب کردم.

- هر چی خودت دوست داشتی. پیتر ا.

خندید.

- اون پیتر ای آخرش چی بود؟

خودم خندیدم.

- خب هر چی دوست داشتی سفارش بده. ولی رو پیتر بیشتر فکر کن.

با خنده سرش رو تکون داد و از اتاق رفت بیرون. تو آینه به خودم نگاه کردم. صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد. بازش کردم. از طرف سودا بود. «رديف شد. واسه فردا صبح ساعت نه.»

چند ساعت قبل رو یادم آوردم. تیرداد از اتاق بیرون بود. رها و سودا سر به سرم می داشتن و از حلقه ام تعریف می کردن.

رها با خنده گفت:

- چه قدر خوش سلیقه اس. اصلا به هم نمایین.

زدم به شونه اش.

- کوفت!

و رو به سودا گفتم:

- ببینم با این حالت می تونی واسه من بلیط رزرو کنی؟

دو تاشون با چشمای گرد شده نگاهم کردن.

سودا:

- ان شاا... سفر آخرت تشریف می برین؟ از اون قهوه چیزی نمونده؟

- سودا یه لحظه جدی باش. می خوام برم اصفهان. هر چه زودتر بهتر. چون ممکنه نتونم بعدش از تیرداد دل بکنم. می خوام تنهایی برم.

سودا دستی به چونه اش کشید و تا اومد چیزی بگه تیرداد برگشت تو اتاق که ساکت شدن. جواب اس ام اسش رو دادم. «دستت درد نکنه آجی.» با خودم فکر کردم خیلی خوبه. تیرداد صبح ها حدودا ساعت هفت و نیم میره و تا اون موقع می تونم آماده شم و تنهایی برم.

در اتاق باز شد و تیرداد با غذاها اومد تو. پیترز سفارش داده بود. زیر پوستی خندیدم. گذاشتشون رو تخت. با دوغ سفارش داده بود. نتونستم نخندم. خودشم خندیدم.

- اون قدر ا هم که فکر می کردم پیترز ا دوغ بد مزه نیست. بیا غذا بخور جون بگیری. من از جوجه ی تپل میل بیشتر خوشم میاد.

سرم رو تڪون دادم و رڦتم سمتش. امشب باید از وجودش لذت ببرم. هر چی زودتر باید برم و تکلیفم رو مشخص کنم. اون موقع با خیال راحت می تونیم عقد کنیم. می دونستم اگه بهش بگم دارم میرم محاله بذاره تنهایی برم و من این رو نمی خواستم. پس مجبور بودم سکوت کنم.

آروم و بی حرف غدام رو می خوردم. تیرداد بدون این که چیزی بخوره نگاهم می کرد. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

- به چی زل زدی؟

- چیزی ناراحتت کرده؟

- نه، چی مثلاً؟

شونه بالا انداخت.

- نمی دونم. حس کردم ناراحتی. می دونی که خوشم نیاید چیزی رو از مخفی کنی.

اخم کردم.

- منظورت چیه؟

- هیچی، فقط این رو یادت باشه.

غدام رو زدم جلو و از خودم دور کردم.

تیرداد:

- چرا دیگه نمی خوری؟

- میل ندارم.

واقعیتش از حرفش ناراحت شده بودم. من که چیزی رو از تیرداد پنهون نکرده بودم. جز همین، که اونم به خاطر خودش بود.

اومدم پا شم برم تو اتاقم که پام گرفت به روتختی مچاله شده و افتادم رو پیترزها. خدا رو شکر که سر دوغا بسته بودن. وگرنه باز باید حموم دوغ می گرفتم. با خنده غلتی زد و منم با خودش چرخوند.

- داشتی فرار می کردی افتادی.

لباسم سسی بود و همش روی تخت مالیده می شد.

- نکن تیرداد! بذار برم لباسم رو عوض کنم!

بعدش از روش پا شدم. پیترزها رو برداشتم و بردم پایین. برگشتم و از تو اتاقم یه دست لباس برداشتم. چون تنم بوی سس و پیترز گرفته بود رفتم تو اتاق تیرداد که حموم اون تو بود. البته یکی هم پایین بود که حوصله نداشتم از پله ها برم پایین.

روی تخت نشسته بود و با لپ تاپش مشغول بود. بی دلیل از دستش عصبانی بودم. عصبانی که نه، یه کم دلگیر بودم. دلگیرم نه، بهم بر خورده بود. بر خورده بود که نه، خودم حساس شده

بودم. آره، این درست بود. چون داشتم ازش دور می شدم. اونم واسه یه مدت نامعلوم. واسه همین حساس شده بودم.

دوش آب رو باز کردم و رفتم زیرش. سریع دوش گرفتم. حالا انگار حساسیتم هم از بین رفته بود. تنم رو با حوله خشک کردم و لباس پوشیدم و اومدم بیرون. همون طور که هنوز با موهام درگیر بودم از رخت کن زدم بیرون.

تیرداد هنوز با لپ تاپش مشغول بود. از این که نگاهم نمی کرد حرصم گرفت. نشستم جلوی آینه و با همون حرصم مشغول برس کشیدن به موهام شدم. زیر چشمی نگاهش کردم. هنوز مشغول بود و به من نگاه نمی کرد. موهای نم دارم رو با یه کلیپس بالای سرم جمع کردم و رفتم سمت تخت که بخوابم.

چون کولر روشن بود و منم تازه از حموم اومده بودم و با توجه به لباسم که یه کم کوتاه بود پتو رو کشیدم رو خودم و چشمام رو بستم.

تو خواب و بیداری بودم که دستاش رو از پشت سرم دورم حلقه کرد. توی اون حال حس این که چشمام رو باز کنم نداشتم. تو یه حالت خلسه مانند بودم. سرم رو گذاشت رو بازوهاش و منم چشمام رو که برای لحظاتی باز شده بود دوباره بستم و تا صبح دیگه باز نکردم. این که اون طور که گفت کم طاقت نبود واسم خیلی با ارزش بود. و همین باعث شد تا صبح خوب بخوابم.

چشمام رو که باز کردم تیرداد کنارم نبود. از نبودنش دلگیر شدم. ولی خدا رو شکر که رفته بود. یه نگاه به ساعت انداختم. اوه اوه، دیرم شد. سریع وسایلم رو جمع کردم. چیز زیادی نداشتم. پوشه ای که از مامان پیری گرفته بودم و چند دست لباس. چاقوم که تو جیبم بود و گوشه و شارژر و چند تا خرت و پرت دیگه.

همون موقع بلیطم هم با پیک رسید. مانتوی سفید و نخ‌ی و راحتی با شلوار جین آبی و شال نخ‌ی سفید. از این مانتو چون با وجود راحت بودن پوشیده بود خوشم می اومد. اولین انتخاب سودا بود که خوشم اومده بود.

یه تاکسی گرفتم. ساعت تقریباً هشت بود که دیگه آماده بودم. چمدون کوچیکم رو با کیف دستیم برداشتم و در خونه رو قفل کردم و از خونه زدم بیرون. حتی واسه تیرداد یه یادداشت گذاشتم. ترجیح می دادم وقتی رسیدم خودم بهش زنگ بزنم.

تاکسی جلوی در منتظر بود. راننده اش یه پسر جوان بود که پیاده شد و چمدونم رو گذاشت تو صندوق عقب. با ناراحتی روی صندلی عقب نشستم و اونم راه افتاد.

اه! داشت حالم رو به هم می زد. یه آهنگ مسخره گذاشته بود و هی دستش رو به تسییحی که از آینه اش آویزون بود می کشید و از آینه نگاهم می کرد. چند باری اهمیت ندادم که دیدم دست بردار نیست. بالاخره طاقتم طاق شد.

- هی بچه! چشمت رو بنداز به جاده؛ نه به آینه.

پسره که انتظار همچین حرفی با این لحن پایین شهری رو از من نداشت متعجب بهم خیره شد.

- نشفتی چی گفتم؟

نیشش گشاد شد.

- آها، مال پایین شهری دیشب این جا بودی. ها؟

یه لحظه دلم خواست چاقوم رو در آرم که دیدم بی خیال ارزشش رو نداره.

- به تو ربطی نداره. به کارت برس.

با این حرفم دیگه چیزی نگفت و چند دقیقه بعد جلوی فرودگاه نگه داشت. کرایه رو حساب کردم و چمدونم رو خودم از صندوق برداشتم و راه افتادم. حوصله نداشتم یه لحظه دیگه تحملش کنم.

جدی جدی داشتم می رفتم. نفسم رو دادم بیرون و فکم رو دادم جلو. چیزیه که نمی تونم ازش فرار کنم. باید برم تا خودم رو پیدا کنم. چند دقیقه بعد دنبال صندلیم بودم. یه دختر بچه ی خوشگل کنار مادرش چند تا پسر جوون رو دور خودش جمع کرده بود و واسشون شیرین زبونی می کرد و از بابای خلبانش می گفت.

یه پیر مرد و یه دختر جوون کنار هم نشسته بودن. دختره داشت بهش قرص می داد. هر کسی می تونست این جا باشه. همه یه مقصد داشتن؛ اصفهان. ولی انگیزه هاشون خیلی با هم فرق داشت. حداقل من یکی که این طور بودم.

بالاخره پیداش کردم. تنها کنار یه پنجره نشستم. کنارم خالی بود. به بیرون چشم دوختم. حس کردم یکی کنارم نشست. اهمیتی ندادم. در کیفم رو باز کردم. خوابم می اومد. یه قرص خواب برداشتم و اومدم بخورمش که یهو یکی از دستم قاپیدش. متعجب سرم رو برگردوندم.

گیج و منگ نگاهش کردم. بسم ا...! عینهو جن می مونه! بی توجه به من به ورق قرصی که دستش بود نگاه می کرد و هی برش می گردوند. وقتی دیدم بهم توجهی نداره سرم رو برگردوندم سمت پنجره. همون موقع یه زن با یه لباس فرم اومد و یه سری توضیحات داد که من یکی به هیچ کدوم گوش نکردم. مطمئن بودم بقیه هم به حرفای اون دختر بچه بیشتر اهمیت می دادن تا این خانم.

نیم ساعتی گذشته بود. خسته شده بودم از بس بیرون رو نگاه کرده بودم و هیچی ندیده بودم. اونم بدون هیچ حرفی کنارم نشسته بود. بالاخره طاقتم رو از دست دادم و همون طور که نگاهم به بیرون بود گفتم:

- از کجا فهمیدی؟

جوابی نگرفتم. برگشتم سمتش.

- گفتم از کجا فهمیدی؟

قرص رو که هنوز تو دستش بود گذاشت رو پام و بهم نگاه کرد.

- چرا خودت رو به این قرصا عادت می دی؟

- از کجا فهمیدی؟

- بهت گفته بودم دوست ندارم چیزی رو ازم پنهون کنی.

اخم کردم.

- حتما واسه کارم دلیلی داشتم.

- دلایلت؟

از دستش عصبی شدم.

- تیرداد این کارات یعنی چی؟ تو همیشه از همه چیز خبر داری. اصلا خوشم نمیداد از این که
یه قدم جلوتر از منی.

سعی کرد لحنش عصبی نباشه.

- ببین هونام! تو زن منی. باید از کارات باخبر باشم یا نه؟ از این که سعی کنی چیزی رو از من
پنهون کنی متنفرم.

جمله ی آخر رو خیلی محکم گفت. با غیظ روم رو برگردوندم. دستم رو گذاشتم رو پام روی
ورق قرص و توی دستم فشارش دادم. این کار رو چندین بار تکرار کردم. صداش پیرمرد
جلویی رو انیت می کرد. چند باری برگشت و با نگاهش بهم فهموند که اعصابش داره خرد
می شه. با حرص قرص رو انداختم تو کیفم.

تیرداد هنوز ساکت بود. از این جوی که به وجود اومده بود ناراضی بودم. دلم نمی خواست به
این زودی با این چیزای کوچیک بینمون فاصله بیفته. اما خب غرورم هم اجازه نمی داد کوتاه
بیام. حق داشت. نباید ازش پنهون می کردم. ولی... ولی چی؟ وقتی حق داشت دیگه ولی ای
باقی نمی موند.

با حرص دوباره قرص رو از تو جیبم درآوردم و با یه کم آب یکی انداختم بالا. سرم رو به
پشتی صندلی تکیه دادم و سعی کردم بخوابم. از فکر و خیال بهتر بود.

نوازش دستی رو روی موهای جلوی سرم حس کردم. چند تار از موهام تو دستش بود و
باهاش بازی می کرد. آرام لای چشمم رو باز کردم. سرم رو شونه اش بود. چشمم رو دوباره
بستم.

تیرداد:

- بیدار شدی؟

آه از نهادم بر اومد. کاش تیرداد این قدر دقیق نبود. کاش حواسش به همه چیز نبود. شاید این طوری خیلی بهتر می بود. خواستم سرم رو از رو شونه اش بردارم که نداشت. دستم راستم رو یه کم آوردم بالا و گذاشتم رو یقه ی پیرهنش.

- ازم ناراحتی؟

بی رودربایستی گفت:

- آره.

سرم رو یه کم بلند کردم و نگاهش کردم. لبخند زد.

- مهم نیست.

- چرا هست.

شصتتش رو کشید گوشه ی لبش.

- پس عذر خواهی کن.

اخم کردم.

- هی هی! فکر کردی چه خبره؟

خیلی راحت گفت:

- آدم وقتی یه کار اشتباه می کنه باید عذرخواهی کردنم بلد باشه.

حرفش رو قبول داشتم. ولی خب غرورم هم این اجازه رو بهم نمی داد. اما می تونستم یه جور دیگه ازش عذرخواهی کنم. یه نگاه به رو به روم یعنی ردیف کناریم انداختم که دیدم هیچ کس حواسش به ما نیست. آروم گلوش رو بوسیدم. متعجب نگاهم کرد.

- چی کار می کنی!؟

خندیدم.

- عذر خواهی.

خودشم خندیدم.

- از دست تو.

نفس عمیقی کشیدم. از این که همه چیز رو تو حد تعادل حفظ می کرد خوشحال بودم. یه جورایی خوشم اومده بود که حسش رو بهم گفت. گفت که الان از دستم ناراحته. اگه ناراحت بود و این رو به زبون نمی آورد شاید خیلی بدتر بود. بهتره احساسات به زبون بیان و گفته بشن. نه این که آدم دلخور باشه و بگه نیست. لبخند زدم. کاش آخر همه ی دلخوری ها دلخوشی باشه. ولی آیا می شد؟ سرنوشت این اجازه رو می داد؟

اولین کاری که بعد از تحویل گرفتن چمدوننا انجام دادیم این بود که یه تاکسی بگیریم و بریم به یه هتل. با یه کم پول مشکل اتاقا حل شد. کیفم رو گذاشتم رو تخت دو نفره ای که روتختیش ترکیبی از زرشکی و کرم بود. نشستم رو تخت و پام رو گرفتم تو دستم.

عادت داشتم به این که پام تو کفش بسوزه. از همون موقع که کنار خیابون گل می فروختم. یه صاحب کار عوضی داشتم که هرچی در می آوردم ازم می گرفت. یه کم که بزرگ تر شدم تو خونه های مردم کار می کردم و آخرین بارم با بدبختی اون کار رو پیدا کرده بودم. روزنامه های چاپ جدید رو تا می زدم. بعدشم که یه پسر لاشی چون به خواسته اش تن ندادم زیر آبم روز زد که این دختر مشکل اخلاقی داره و اون مردک کوته فکرم اخراج کرد.

با صدای تیرداد که اسمم رو تکرار می کرد از مرور خاطرات تلخم دست کشیدم و نگاهش کردم.

تیرداد:

- گشنه ات نیست؟

- چرا، خیلی گشمنه.

بعد از تو کیفم یه شکلات در آوردم و بدون تعارف به تیرداد انداختم تو دهنم. یه دفعه یاد پاپی افتادم.

- تیرداد! من پاپی رو به هوای تو توی خونه ول کردم.

خندید.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- نترس. اون قدر ا هم بی فکر نیستم. کلید رو فرستادم واسه سودا تا پایی رو بیره پیش خودش.

- من هنوز نمی دونم تو چه طور فهمیدی من می خوام پیام این جا؟

کنارم نشست و تیکه ی شکلاتم رو از دستم گرفت و انداخت تو دهنش.

- پوشه ی تو که روی میز دیدم فکر کردم یکی از پرونده های شرکته که تو خونه جا گذاشتم. بازش کردم که دیدم مشخصات توئه مال وقتی که تو پرورشگاه بودی. یه آدرس توش بود که تو نگاه اول به چشمم اومد. مال اصفهان بود. البته اون لحظه فکر نکردم که تو بخوای بیای این جا. ولی وقتی تو بیمارستان از سودا خواستی که واست بلیط تهیه کنه مطمئن شدم قصد سفر داری.

اخم کردم.

- تو که اون موقع تو اتاق نبودی.

- نه نبودم، ولی رسیدم پشت در و همون لحظه که در رو باز کردم حرفت رو شنیدم. در واقع اتفاقی بود.

- به هر حال من دوست نداشتم تو باهام بیای.

و روی تخت دراز کشیدم. اونم کنارم دراز کشید و مثل همیشه سرم رو گذاشت رو بازوش.

- بخواب جوجه.

آروم خندیدم و چشمام رو روی هم گذاشتم. ولی چون تو راه خوابیده بودم دیگه خوابم نمی برد.

- خوابم نمیداد. بریم غذا بخوریم.

- باشه میگم بیارن این جا.

دلَم خواست یه کم اذیتش کنم.

- نه، می ریم بیرون.

- بیرون نه خواهشا.

متعجب نگاهش کردم. یعنی این قدر دلش می خواست با من تنها باشه؟ نمی دونم چرا ولی با این حرفش حس اذیت کردنم بیشتر شد.

- نه نه، باید بریم بیرون.

هرچی اون گفت نه من تو کتم نرفت. دلَم می خواست اذیتش کنم. وقتی دید کوتاه نمیام با حرص نفسش رو فوت کرد بیرون.

- خیلی خب، آماده شو.

کیفم رو برداشتم.

- آماده ام. بریم.

انگار داشت دست دست می کرد و دنبال بهونه بود که نریم بیرون. گیج بودم از حرکاتش. ولی چیزی نمی گفتم. بالاخره از آینه که می دونستم الکی جلوش ایستاده دل کند و با هم زدیم بیرون. هوای بیرون فوق العاده گرم بود. تیرداد عینک آفتابیش رو زد به چشمش. دستم رو دور بازوش حلقه کردم.

تیرداد:

- تاکسی بگیریم.

- نه، پیاده حالش بیشتره.

حس کردم دلش نمی خواد باهام پیاده قدم برداره. ولی باز ترجیح دادم چیزی نگم. یه ربع بیست دقیقه ای می شد که پیاده و زیر آفتاب راه می رفتیم. حسایی گرم شده بود و تقریباً داشتم به غلط کردن می افتادم. ولی حرفی بود که خودم زده بودم.

حس کردم قدمای تیرداد نامنظمه. نگاهش کردم. رنگش پریده بود. من که چشماش رو ندیدم ولی اون بهم لبخند زد.

- چی شده؟

- حالت خوبه؟

- آره آره، فقط یه کم تند تر بریم.

بعد سعی کرد قدماش رو محکم کنه. ولی انگار چند قدم بیشتر دووم نیاورد. یهو دستم رو ول کرد و افتاد رو زمین داغ پیاده رو و شروع کرد به لرزیدن. با ترس بهش خیره شدم. لباس کف کرده بود. می لرزید و خودش رو روی آسفالت داغ می کشید.

چند نفری که اون جا بودن اومدن سمتمون. انگار که تازه به خودم اومده باشم خم شدم بالای سرش و دستم رو بردم سمت جیبش. صداهای مردم رو اعصابم بود.

- غش کرده؟

- نه بابا، غش کنه که نمی لرزه.

- مریضه. صرع داره.

- نه، من شنیدم اونایی که ام اس دارن می لرزن و عضله هاشون از کار می افته.

داد زدم:

- ساکت باشین!

سریع قرصش رو از تو جیبش پیدا کردم و انداختم تو دهنش. دستش رو گرفتم تو دستم. هنوز می لرزید. رو کردم به چند نفری که جمع شده بودن و به جای کمک تو گوش هم پیچ می کردن.

- برین رد کارتون.

یه پسره که به لهجه شون نمی خورد مال اصفهان باشه با پررویی گفت:

- چیه؟ دوست پسرت مریض از آب در اومده؟

حس کردم دست تیرداد با بی حالی مشت شد.

خواستم دستش رو فشار بدم که آرام دستش رو از تو دستم کشید بیرون. متعجب به این کارش نگاه کردم. ولی چیزی نگفتم. عوضش پا شدم و رو به روی پسره ایستادم.

- برو پی کارت تا کار دستت ندادم.

یکی دیگه اومد جلو.

- مثلاً می خوای چی کار کنی؟

بقیه هم جمع شده بودن و نگاهمون می کردن. انگار که خوششون اومده باشه. تیرداد الان واسم مهم تر از هر چیزی بود. بی خیال پسره خم شدم و دستش رو گرفتم و کمکش کردم بشینه. سعی می کرد از کمک نگیره ولی انگار عضله هاش از کار افتاده بودن. دیگه نمی لرزید. ولی دستاش شل بود.

اون دو نفر داشتن می خندیدن و نگاه بقیه فقط به تیرداد بود. می دونستم دوست نداره این طور باشه. درست مثل من که از این نگاه ها متنفر بودم. نمی خواستم بیشتر از این اذیت بشه. با صدای بلند و داد مانند گفتم:

- از این جا برو! وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. فهمیدی؟

نمی دونم چه قدر تحکم و عصبانیت تو صدام بود که همه شون دمشون رو گذاشتن رو کولشون و رفتن. نفسم رو با حرص دادم بیرون و رو به تیرداد گفتم:

- می تونی بلند شی؟

سرش رو تگون داد و از جاش پا شد. ولی هوا هنوز گرم بود و می دونستم حالش ممکنه باز خراب بشه. هنوز نمی تونست خوب رو پاش و ایسته. واسه یه ماشین دست تگون دادم که و ایستاد.

خواستم دست تیرداد رو بگیرم که نذاشت و خودش با قدمای نامنظم خودش رو رسوند به ماشین. در حالی که خودم رو بخاطر نادونیم سرزنش می کردم همراهش سوار ماشین شدم و برگشتیم هتل. تیرداد که انگار تقریبا حالش بهتر شده بود کرایه رو حساب کرد و با هم رفتیم سمت اتاق.

به محض این که در رو بست روی تخت نشست. به بهونه ی حموم کردن برای این که تتهاش بذارم رفتم تو حموم. همش خودم رو لعنت می کردم که چرا یادم نبود که تیرداد گفته بود به گرما حساسه. از این به بعد بیشتر باید حواسم رو جمع کنم.

حموم توی سوئیت تا نیمه یعنی تا زیر گردن شیشه ی مشبک بود. واسه همین یه لحظه پشیمون شدم که دوش بگیرم. ولی با خودم گفتم اولاً که شیشه تقریبا ماته و ثانیاً تیرداد شوهرمه. پس بی خیال لباسم رو کندم و رفتم زیر دوش.

حالا که اومدم اصفهان باید چی کار کنم؟ اول باید یه کتاب بخرم در مورد ام اسی ها. باید بدونم از این به بعد وظایفم به عنوان یه زن چیه. بعدش باید برم به آدرسی که دارم. باید بدونم صحرا شفیق کیه.

اه، باز یادم رفت لباس بردارم. حوله رو دور خودم پیچیدم و آروم در رو باز کردم و سرم رو
یه کم کج کردم تا ببینم تیرداد کجاست. ظاهرا خواب بود. پاورچین پاورچین رفتم سمت ساک
لباسم و یه بلیز و شلوار برداشتم و پوشیدم.

هنوز گشنه ام بود. با تعجب به سمت دیگه ی سوئیت نگاه کردم. می شد گفت دو تا اتاق به هم
پیوسته بود که یه طرفش تختی بود که تیرداد روش خوابیده بود و سمت دیگه اش یه میز
ناهارخوری چهار نفره و با یه کم فاصله یه دست مبل چرم و رو به روش ست سینما خانگی
بود.

نگاهم روی جعبه ی پیتر خیره موند. لبخند مهمون لبام شد از این که به فکر بود. ولی بی خیال
پیتر کنار تیرداد دراز کشیدم. رو به پهلو خواب بود و پشتش به من بود. آروم دستم رو انداختم
رو کمرش. گرمی دستش رو روی دستم حس کردم. لبخندم پررنگ شد. ولی اون دستم رو از
رو کمرش برداشت. متعجب نگاهش کردم. روش رو کرد سمت من. تو چشمش غصه بود.
می دونستم ناراحته.

- تیرداد!

یه بار به آرومی پلک زد که یعنی بله.

- امروز بریم به اون آدرس؟

نفس عمیقی کشید و توی موهای نم دارم دست کشید. هیچ وقت عادت نداشتم به سشوار. البته
که قبلا هم نداشتم و واسه همین عادت نداشتم. در نتیجه می داشتم موهام واسه خودشون خشک
باشن. ازم فاصله گرفت و رو تخت نشست.

- یه کم استراحت کن. من بیرون یه کم کار دارم. برگشتم با هم میریم به اون آدرس.

بعد اومد پا شه و بره که سریع گفتم:

- بیرون هوا گرمه.

پوزخند زد.

- با تاکسی میرم.

بعد سریع از اتاق زد بیرون. متعجب از کارش رو تخت نشستم. سر از کاراش در نمی آوردم. تیرداد دستم فرار کرد؟ سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم و بخوابم.

با صدای باز شدن در سریع چشم باز کردم.

تیرداد:

- نترس. منم.

چشمام رو مالیدم.

- اومدی؟

و به ساعت دوختم. ساعت پنج بود. تیرداد همون طور که یه ساک دستی رو که احتمال می دادم دارو هاش باشه رو روی میز می گذاشت گفت:

- آماده شو بریم به اون آدرس.

سرم رو تکون دادم و پا شدم. قبل از این که من چیزی بگم تیرداد از اتاق بیرون رفت تا لباس بپوشم. چند دقیقه ی بعد آماده بودم. با هم از هتل زدیم بیرون.

متعجب دیدم که تیرداد رفت سمت یه ماشین مدل بالا.

- این رو از کجا آوردی؟

- خریدم. بشین.

اخم کردم.

- چرا خریدی؟ می تونستی کرایه کنی.

همون طور که در ماشین رو باز می کرد گفت:

- این جا ماشین اجاره نمی دن.

شونه بالا انداختم. در رو باز کردم و نشستم. تیرداد یه کم دنده عقب گرفت و بعدش راه افتاد. آدرس رو از تو جیبم در آوردم و همین که می خواستم بخونم تیرداد گفت:

- بلدم.

متعجب نگاهش کردم. بسم ا...! آها، خودش گفته بود پوشه رو دیده و آدرس رو خونده. حتما حفظ کرده. از تیرداد بعید نیست. کلا این بچه سطح هوشش زیادی بالاست! وقتی دیدم خیلی راحت خیابونا رو پیدا می کنه گفتم:

- تیرداد!

برگشت سمتم.

- بله؟

از این که نگفت جونم یه جوری شدم. نمی دونم شاید من عادت کردم به این طور حرف زدنش
یا اون واقعا رفتارش تغییر کرده.

- تو چه طور خیابونا رو بلدی این قدر؟

- قبلا اومدم این جا.

- قبلا یعنی کی؟

پنجید تو یه خیابون. اون دو هفته ای که قرار بود دنبال دکتر معالج تو باشم. از این حرفش
خنده ام گرفت.

- واسه چی اومده بودی؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

- قرار شد خودت به جوابات برسی.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

ترجیح دادم چیزی نگم. یعنی چی این بین بود که تیرداد اصرار داشت خودم به جوابم برسم؟
تیرداد دستش رو برد سمت پخش و روشنش کرد.

می گن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولین نیست

آره به خدا که راسته عشق من ولی دیگه نیست

می خواستم ازت جدا شم ولی اشکات نمی داشتن

قلب من آروم نداشتش چه دل ساده ای داشتم

خنده ام گرفت. عجب ماشینی با این همه امکانات خریده بود. نگاهش کردم. بد با این آهنگ فاز
گرفته بود.

ازم بریدی تویی که گفتمی می مونی

بی تو می میرم تو که این رو خوب می دونی

بهم می گی که سختی این عشق دو روزه

چه طور تونستی بری که قلبم بسوزه

آه عمیقی کشیدم. نکنه واسه عشق اییگل از این آهنگ خوشش اومده؟ به افکار بچه گونه ام خندیدم. با توجه به رک بودن تیرداد مطمئن بودم که اگه می خواست بره سراغ اییگل خیلی راحت حرفش رو به من می زد. اما چرا با این آهنگ این طور حال می کرد نمی دونم.

نیم ساعت بعد جلوی یه خونه ی ویلایی بزرگ بودیم. متعجب به ساختمون نگاه می کردم. به هیچ وجه فکر نمی کردم بیایم یه همچین جایی. با خودم فکر کرده بودم باید پیام به یه خرابه. شونه بالا انداختم و پیاده شدم. رو به تیرداد گفتم:

- یعنی این جا خونه ی صحرا شفیفه؟ شایدم دوستش.

بدون این که جوابم رو بده رفت سمت اف اف و دکمه رو فشار داد. صدای یه زن اومد.

- بله؟

- خانم شفیف هستن؟

- بله، شما؟

- صالحی هستم.

- بفرمایید.

در با صدای تیکی باز شد. اول من و بعد تیرداد داخل شدیم. یه نگاه بی تفاوت به اطراف انداختم. واقعا دیگه دیدن این جور خونه ها واسم عادی شده بود. تعجبم هم فقط به خاطر این بود که حداقل انتظار همچین جایی رو نداشتم. در باز شد و یه خدمتکار که یه زن مسن بود با لباس فرم اومد بیرون. سلام کرد و با لهجه ی اصفهانی گفت:

- خانوم منتظرن. بفرمایید.

داخل شدیم. از یه سالن بزرگ که همش ترکیب کرم و مشکی بود و همین تضاد رنگ باعث می شد ناخودآگاه نقش کلی اون سالن تو ذهنت هک بشه رد شدیم و با چند تا پله رو به پایین به یه سالن نسبتا بزرگ تر رسیدیم.

دو تا بول داگ که تو گردنشون دو تا زنجیر کلفت بود رو به روم بودن و با چشماشون به من و تیرداد نگاه می کردن. تو ذهنم اون دو تا رو با پاپی مقایسه کردم. پاپی خیلی ملوس تر و مودب تر بود.

سر اون دو تا زنجیر تو دستای یه زن بود. یه زن که روی یه صندلی زرشکی نشسته بود و یه زنجیر تو دست چپش و یه زنجیر دیگه تو دست راستش بود. متعجب به تیرداد نگاه کردم و آروم گفتم:

- مطمئنی درست اومدیم؟

خندید و چشماش رو آروم بست و باز کرد. نگاهم رو به زن که بی هیچ حرفی به ما خیره شده بود دوختم و تو دلم به مامان پیری رحمت فرستادم. اون لحظه مامان پیری به نظرم یه فرشته اومد. سعی کردم خنده ام رو قورت بدم و با قدمای آروم با تیرداد هم قدم بشم. زن حتی به خودش اجازه نداد سلام کنه.

- بشینید!

بشینید. نه بفرما، و نه بفرمایید. ابروم رو انداختم بالا و نشستم روی یه مبل. تیردادم درست کنارم نشست. نگاهش کردم. خیلی خونسرد بود. چیزی که من گمش کرده بودم. توی مخیله ام نمی گنجید این زن مادرم باشه. البته مادر بزرگم. طبق اطلاعاتی که الان تو دستم داشتم، این نمی تونست مادرم باشه. چون مادرم سال ها پیش خودکشی کرده بود. صدای تیرداد من رو از افکارم کشید بیرون.

- خانم شفیق! ایشون هونام هستن؛ همسر بنده.

از این که من رو همسرش معرفی کرد یه حس خاص بهم دست داد، حس غرور، حس غرور توام با آرامش. زن یه نگاه سرسری به من انداخت و فقط یه کلمه گفت.

- خب؟

می خواستم پاشم بگم زبونت رو سگات کوتاه کردن. ولی واسه رسیدن به هدفم باید ساکت می بودم. نداشتم تیرداد چیزی بگه.

- شما کی هستین؟ من کیم؟ مادرم کیه؟ چه نسبتی با شما داره؟ چرا آدرس شما توی پرونده ی من هست؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- من با تو هیچ نسبتی ندارم. همین طور با مادرت.

- می شناسینش؟

سرش رو تکون داد.

- نه، می شناختم.

- با کلمات بازی می کنید؟

تک خنده ای سر داد.

- مثل خودش سرتقی!

این دومین باری بود که این رو بهم می گفتن. بار اول مامان پیری بود که فکر می کردم مادر بزرگمه. و بار دوم این خانوم که باز فکر می کردم مادر بزرگمه و خودش می گه هیچ نسبتی با مادرم نداره.

- می شه بی حاشیه بگید من چرا این جام؟

زنجیر دست راستش رو یه کم خم کرد. دستش رو برد سمت سر یکی از سگاش و یه کم سرش رو نوازش داد.

- می گم. اما شوهرت نباید این جا بمونه.

اخم کردم.

- هر چی که من باید بدونم اونم باید بدونه.

- اون صالحیه.

متعجب تر از قبل نگاهش کردم.

- خب منم صالحیم.

- نه، تو نیستی.

چشمام گرد شد.

- اما...

تا اومدم حرفی بزنم تیرداد دستم رو که تو دستش بود فشاری داد و گفت:

- بیرون منتظرت می مونم.

خواستم بگم لازم نیست بری که آروم در گوشم گفت:

- از اولشم گفتم که خودت باید همه چیز رو بفهمی، تنها. چون خودت باید با خودت کنار بیای.

گیج شدم. ولی تیرداد اجازه ی بیشتر فکر کردن رو بهم نداد. پا شد و رفت. رو کردم به زن.

- خب؟ منتظرم.

- از کجا بگم؟

- یعنی چی از کجا؟

- از مادرت؟ یا مادرش؟

- هر جا که خودتون فکر می کنید لازمه.

- پس خوب گوش کن! عادت ندارم یه حرف رو دو بار تکرار کنم.

بعد زنجیر سگاش رو ول کرد. انگار انتظار داشت با این کارش من بترسم. ولی حتی تو جام یه تکون کوچیکم نخوردم. سگا آروم آروم از سالن رفتن بیرون. بدون هیچ مقدمه ای گفت:

- از خودم چیزی نمی گم. همین قدر بدون که خیلی ثروتمند بودیم. هفده سالم بود که یه دختر جنوبی رو آوردن و بهم گفتن «نرگس! این دختر از این به بعد می شه ندیمه ات.» هیچ وقتم نفهمیدم ننه باباش کین. فقط اون رو می شناختم؛ ملیحه. یه دختر آروم بود؛ اما شده بود مونس شب و روز من. خیلی دوستش داشتم. اون رو ندیمه ام که نه، دوستم می دونستم.

ناغافل از من عاشق یکی از برادرم به اسم فرهاد شده بود. هیچ وقت این رو بروز نداده بود. وقتی فهمیدم که برادرم ازم خواست از طرف اون از ملیحه خواستگاری کنم. برادرم تو فرانسه درس خونده بود و برخلاف مردای اون زمون به زور متصل نمی شد. جنتمنی بود و اسه خودش.

خلاصه که به کمک من پدر و مادرم رو راضی کردیم و این دو تا رو به هم رسوندیم. من و ملیحه هنوز با هم دوست بودیم؛ مثل دو تا خواهر. چند سال گذشت. خدا بهشون یه دختر داد. اسمش رو گذاشتن صحرا.

تو جام تکون خوردم. صحرا، منتظر همین اسم بودم.

نرگس:

- صحرا روز به روز بزرگ تر و زیباتر می شد؛ زیبایی چشم گیر. ملیحه و فرهاد فرستادنش تهران واسه درس خوندن. با یکی از دوستاش رفته بود. دخترای زبلی بودن؛ هم صحرا و هم دوستش مینا. مینا و خانواده اش این جا زندگی می کردن. ولی یکی از برادرش تو تهران بود. می گذره و می گذره تا این که یکی به اسم اشرف به تور صحرا می خوره. به گفته ی خودش که از اشرف خوشش نمی اومده. عاشق مسعود شده بود. مسعود برادر مینا بود.

به این جا که رسید سکوت کرد. هیچی نگفتم. نمی خواستم خودم رو مشتاق نشون بدم.

نرگس:

- مسعود زن و بچه داشت؛ یه دختر دو سه ساله. ولی صحرا عاشقش شده بود. این وسط مینا هم واسطه شون شده بود و هی تو گوش صحرا می خونده که زن مسعود زن خوبی نیست و مسعود طلاقش می ده. می گذره و توی یه مهمونی که مینا ترتیب می ده مسعود و صحرا با هم می خوابن.

از لفظی که به کار برد چندشم شد. یه حس بد با این حرفش بهم دست داد. حس این که بهم می گفت مادرم، کسی که تا حالا ندیده بودمش، یه زن خرابه.

تو چشمام نگاه کرد.

- چند وقت که می گذره صحرا می فهمه که حامله اس. به مسعود که می گه اون از زیرش شونه خالی می کنه و می گه که زن و بچه داره و دست از سرش برداره. دو سه ماهه باردار

شده بود و دیگه واسه سقط بچه هم دیر شده بوده. ولی هنوز شکمش بالا نیومده بوده. تو این بین اشرف بدجور پاپیچ صحرا شده بوده.

کار از کار گذشته بوده. صحرا دیگه چاره ای نداشته. به اشرف پناه می بره. غافل از این که اشرف از مسعود هم بدتره. خلاصه که چند روز صبر می کنه و بعدش به اشرف می گه که از اون حامله اس. اشرف بدتر از مسعود می زنه زیر همه چیز.

صحرا ناامید برمی گرده اصفهان. فرهاد و ملیحه که شکم بالا اومده اش رو می بینن شوکه می شن و ملیحه سکنه ی ناقص می زنه. همه چیز رو واسه مون تعریف می کنه. از این که گول خورده؛ از این که ناخواسته بدبختش کردن. فرهاد طردش می کنه و بهش می گه که با یه بچه ی حروم زاده اومده. از خونه بیرونش کرد. کل خاندان طردش کردن. فرهاد اول می خواست سرش رو بزنه. ولی ملیحه نداشت. بیچاره ملیحه که یه هفته ی بعد دق کرد و مرد.

به این جا که رسید انگار که چشمش اشکی شده باشه سعی کرد طوری اشکش رو پاک کنه که من نبینم.

- تا این جاش چیزایی بود که وقتی صحرا برگشته بود اصفهان از زبون خودش شنیدم.

- خب؟ یعنی اون بچه منم؟

نگاهم کرد. سرش رو تکون داد.

- آره.

گیج شده بودم. پس حرفای مامان پیری... حتما اونم مثل خود اشرف فکر می کرده. سریع گفتم:

- فامیلی مسعود. فامیلی مسعود چی بود؟

پوزخندی زد.

- راشدی.

چند بار این اسم رو تو ذهنم تکرار کردم. راشدی، راشدی. خشکم زد. با صدایی که از ته گلو در می اومد گفتم:

- اسم برادر زاده ی مینا چی بود؟

فقط یه کلمه جوابم بود. یه کلمه که تمام وجودم رو به لرزه انداخت.

- سمر.

حالت تهوع بهم دست داد. دو پای معلق انگار که هنوزم جلوم تاب می خوردن. ترس نبود. دلسوزی؟ نه اینم نبود. حسم اون قدر مبهم بود که قادر به درکش نبودم. یه حس بین دلسوزی و تنفر.

دلسوزی؟ شاید برای سمر. من عشق اون رو ازش گرفته بودم و مادرم زندگیشون رو به هم زده بود. یا حداقل پنهونی هووی مادرش شده بوده؛ ناخواسته، و من... منم ناخواسته. من که نمی خواستم تیرداد رو از سمر بگیرم. شاید اگه تیرداد هیچ وقت اعتراف نمی کرد احساسم رو نسبت بهش درک نمی کردم.

و نفرت. نفرت از پدری که به خاطر هوساش عمر یه آدم دیگه هم تباه کرده بود. پدری که زنده اس. نفس می کشه. و با نفساش هوا رو آلوده می کنه. پدری که من حکما باید ازش متنفر

باشم. ولی هستم؟ این چیزیه که نمی دونم. یا بهتر بگم نمی فهم. گیج و منگ فقط از جام پا شدم که برم بیرون. لحظه ی آخر صداش رو شنیدم.

- پدر بزرگت هنوز زنده اس.

و بعدش یه آدرس داد که همون لحظه فراموشم شد. با قدمای آروم از خونه اش زدم بیرون. در حالی که به این فکر می کردم که چرا من و خواهرم باید رقیب عشقی هم باشیم؟ من و سمر. اصلا این سمر همون سمره؟

سمر راشدی، فرزند مسعود راشدی. هونام راشدی، فرزند مسعود راشدی. نه، هونام روشن فکر. فرزند... فرزند کی؟ یه دختر حرومی، نامشروع. در حیاط رو پشت سرم بستم. به تیرداد که به ماشینش تکیه داده بود و منتظرم بود نگاه کردم. هوا تاریک شده بود. بی هیچ حرفی در رو برام باز کرد و سوار شدم. خودشم سوار شد و راه افتاد. چند دقیقه ای گذشته بود. تو سکوت. همون طور که انگشتم رو بی هدف روی شیشه حرکت می دادم گفتم:

- تو هم مثل می دونستی. مگه نه؟

- آره.

انگشتم رو یه نقطه ثابت موند.

- از کجا فهمیدی؟

و دوباره انگشتم رو حرکت دادم.

- وقتی مادر بزرگم اون پرونده رو بهم داد فقط یه آدرس داشتم. اولش با خودم گفتم زندگی تو چه ربطی به من داره؟ ولی یه حسی هم بهم می گفت که تو با بقیه واسم فرق می کنی. نمیگم این حس همون عشق بود، نه، ولی دوست داشتم سر از کارت در بیارم. دختری که همه ازش بد می گفتن و بد نبود. می خواستم بشناسمت. واسه همین تو اون دو هفته که قرار بود دنبال کسی باشم که درمانت کنه اومدم اصفهان و با این خانم صحبت کردم. اولش نمی خواست چیزی بگه.

یه دختر بچه داشت تو پیاده رو می دوید و مادرش دنبالش. مادرش...

- از تو بدش می اومد. ولی فکر می کرد که شاید وجود تو بتونه حال برادرش رو بهتر کنه. واسه همین همه چیز رو بهم گفت و ازم خواست تو رو ببرم پیش برادرش.

دستم دوباره از حرکت ایستاد.

- پس چرا بهم نگفتی؟

و به دنبال این حرف نگاهم رو دوختم بهش.

تیرداد:

- ببین هونام، این چیزی بود که خودت باید می فهمیدی. باید از زبون فامیلت می شنیدی.

- ولی اون زن گفت که نه با من نسبتی داره و نه با مادرم.

- مسلما به خاطر مرگ بهترین دوستش بوده.

- به خاطر هر چی که بوده گناه من این وسط چیه؟ به چی محکوم شدم؟

هیچی نگفت. نگاهم رو ازش گرفتم و دوختم به شیشه. رد انگشتم روی شیشه اون قدر محکم بود که اگه تیرداد یه نیم نگاهم بهش می انداخت می فهمید چی نوشتم؛ حروم زاده.

با حرص نوشته ام رو خط خطی کردم. بازم با انگشتم. یاد گرفته بودم که نشکنم. چون با شکستن خرد می شدم. از این به بعد همون هونامم. همونی که بودم. پس سفت و سخت تو جام نشستم. نباید بذارم کسی ضعفم رو ببینه. حتی اگه اون طرف عشقم باشه. باید قوی باشم؛ مثل همیشه. و باید برم و پدربزرگم رو ببینم. و همین طور پدرم رو. هه، پدر؟

- شماره ی این زنه رو داری؟

- آره، اون دفعه که اومدم پیشش بهم داد.

- زنگ بزن و آدرس سالمندان رو ازش بگیر.

یه گوشه نگه داشت. گوشیش رو در آورد و مشغول شماره گرفتن شد. چند دقیقه ی بعد، بعد از گرفتن آدرس دوباره راه افتاد.

- باید صبح بریم.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. اونم بی حرف رانندگیش رو می کرد. تا پام به اتاق رسید رفتم سمت تخت. دلم یه خواب راحت می خواست. اون قدر راحت که بتونم این همه فکر و خیال رو از سر بیرون کنم.

شالم رو کندم و رو تخت نشستم. همون طور که داشتم دراز می کشیدم مانند مانتوم رو هم کندم. بی خیال ساعت که هنوز اول شب بود یه قرص انداختم بالا. اون قدر از این کوفتی ها خورده بودم که دیگه تاثیرم نداشتن. تازه چشمم گرم خواب شده بود که صدای زمزمه ی تیرداد رو در گوشم شنیدم:

- دوستت دارم. این رو هیچ وقت یادت نره.

از حرفش تعجب کردم. آروم چشمم رو باز کردم و نگاهش کردم. لبخندش محزون بود. سعی کردم بهش فکر نکنم. دوباره چشمم رو بستم و خیلی زود خوابم برد.

دست راستش رو سینه اش بود. کتو رو بست. بست. بست. ولی صدای خنده اش هنوزم می اومد. پاهاش هنوز معلق بود. سریع کتو رو باز کردم. خالی بود. سرم رو برگردوندم. پشت سرم بود. هر اسون از خواب پریدم. پشت سر هم نفسای عمیق و بلند می کشیدم. تیرداد آباژور کنار تخت رو روشن کرد و نشست کنارم.

بازوم و گرفت و منو برگردوند سمت خودش. نگاهش کردم. بهم خندید. بی جهت بین اون حس بدی که داشتم خندیدم. با خنده ی من سرم رو روی سینه اش فشرد.

- جوجه ی من چش شده؟

به شوخی مشت آرومی به بازوش زدم.

- جوجه خودتی.

با شیطونی خندید و سرم رو مثل همیشه گذاشت رو بازوش.

- الان دیگه می تونی آروم بخوابی.

خندیدم و چشمام رو بستم. چشمام ذو بستم و بازم به خواب فرو رفتم. صبح که بیدار شدم هنوز تو بغل تیرداد بودم. یه دستش رو کمرم و یه دستش رو تخت باز بود. چونه ام رو گذاشتم رو سینه اش. همون طور که چشماش بسته بود گفت:

- این قدر ورجه وورجه نکن بچه.

جوابش رو ندادم. هنوز یه طورایی بی حال بودم. از یه طرفم چون چونه ام رو سینه اش بود حرف زدن یه کم واسم سخت بود. چشماش رو باز کرد و نگاهم کرد. ابروش رو انداخت بالا.

- چرا جواب نمیدی؟

هیچی نگفتم.

خندید.

- می خوای یه کاری کنم به حرف بیای؟

زبونم رو گرفتم بین دندونام. با بدجنسی اومد نزدیکم و شروع کرد به قلقلک دادنم. ولی من به هیچ وجه قلقلکی نبودم. صامت فقط دراز کشیده بودم و اون سعی می کرد با قلقلک دادنم منو بخندونه. وقتی دید فایده نداره خودش با خنده کنار کشید.

- فایده نداره. پا شو آماده شو بریم.

از جام پا شدم و اوادم از تخت برم پایین که مچ دستم رو گرفت. سرم رو برگردوندم سمتش.

تیرداد:

- هونام خواهش می کنم این طوری نباش. اون وقت کار منم مشکل تر می کنی.

گیج نگاهش کردم. منظورش رو نمی فهمیدم. شونه بالا انداختم. حتما حالش خوش نیست. لباسم رو پوشیدم و چند دقیقه ی بعد آماده بودم. جلوی آینه ایستادم و همون طور که به صورتم خیره بودم گفتم:

- عسل می گفت حروم زاده ها قفلکی نیستن.

همون طور که سوئیچ رو تو دستش می چرخوند گفتم:

- عسل خیلی وقتا حرف زیادی می زنه.

پوزخندی زدم و با هم زدیم بیرون. طبق آدرسی که داشتیم نیم ساعتی باید تو راه می بودیم. به تیرداد که یه پیراهن سفید پوشیده بود و آستیناش رو بالا زده بود و ساعدای خوش فرمش بیرون بود نگاه کردم. موهاش طبق معمول رو به بالا بود، یه مدل همیشگی. چند تار مو هم رو پیشونیش ول بود. نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون دوختم. انگار اونم دیگه حس این که منو سر حال بیاره نداشت. حتی حالت صورتشم نشون می داد که حالش زیاد خوش نیست. چون اخماش تو هم بود. ولی سعی می کرد به روی خودش نیاره.

از مسئول سالمندان اجازه ی ملاقات گرفتیم. طبق هماهنگی ای که خود نرگس انجام داده بود. یه استرس خاص داشتم. این دیگه پدربزرگ واقعی بود. دستم تو دست تیرداد بود. جلوی اتاق و ایستادیم.

- باز می خوامی بری؟

- باید تنها باشی. قبلا که بهت گفتم.

- همیشه اتهام می ذاری.

خندید و دستی به صورتم کشید.

- شاید این طور به نظر برسه.

بازم مثل همیشه چیزی از حرفش نفهمیدم. با گفتن «منتظرم» ازم دور شد. تقه ای به در زدم و داخل شدم. یه پیرمرد با موهای جو گندمی روی یه ویلچر نشسته بود. آروم آروم رفتم سمتش. رو به یه پنجره ی بزرگ نشسته بود.

با صدای رسایی گفتم:

- سلام.

نگاهم کرد؛ فقط برای یه لحظه. بعد دوباره نگاهش رو گرفت ازم و دوخت به بیرون.

- آقای شفیق؟!!

نگاهم کرد.

- چی می خوای؟

ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- من دختر صحرا هستم.

با خشم نگاهم کرد.

- من کسی رو به این اسم نمی شناسم.

رو به روش روی یه تخت نشستم.

- یه کم فکر کنید یادتون میاد.

- برو بیرون دختر.

- فکر می کردم حداقل باید آرزایمر داشته باشید که آوردنتون این جا.

- من هیچیم نیست. خودم خواستم پیام این جا. الانم نمی خوام کسی رو ببینم.

- ولی مجبورید چند ساعتی منو تحمل کنید.

با خشم نگاهم کرد و اومد یه چیز بگه که پشیمون شد.

- چی می خوای؟

- شما پدرِ مادرم هستین، چون اون....

اومد وسط حرفم:

- من با اون هیچ نسبتی ندارم.

لبخند آرومی زد:

- چه بخواین، چه نخواین پدرشین.

چپ چپ نگاهم کرد:

- زود حرفت رو بزن!

- خب، این یعنی این که از وجودم اون قدر ا هم ناراحت نیستین.

هیچی نگفت.

با زیرکی گفتم:

- شما این رو قبول دارین که دخترتون خود فروش....

هنوز حرفم تموم نشده بود که با خشم گفت:

- حرف دهننت رو بفهم دختر!

لبخند زدم:

- با این حرفتون نشون دادین که هنوز نسبت تون با دخترتون رو فراموش نکردین.

جا خورد، از این که یه دستی خورده بود. ولی سعی کرد خودش رو نبازه. بدون هیچ حرفی نگاهش رو دوخت به بیرون. و این دقیقا همون جوی بود که من می خواستم، این که به خودش ثابت کنم که هر کاری هم که بکنه باز صحرا دخترشه.

- این که وقتی فهمیدین صحرا بارداره و بهش هیچ کمکی نکردین اصلا به من ربطی نداره! من اومدم تا یه سوال بپرسم و برم.

نگاهش رو به من دوخت!

ادامه دادم:

- می خوام بدونم حتی یه درصدم به بچه ای که تو شکمش بود فکر نکردین؟!

بی معطلی جواب داد:

- اون بچه یه حروم زاده بود. کسی که پدرش نخواسته باشش، چرا من باید بهش فکر کنم؟

پوزخند زدم، شاید این پیرمرد درست می گفت! پوزخندم رو به یه لبخند پهن تبدیل کردم و فقط تونستم این رو بگم:

- روز خوش.

و در حالی که سعی می کردم به چیزی فکر نکنم از اون اتاق زدم بیرون. در رو بستم. اینم از پدر بزرگ مهربون قصه ی من! نه، قصه ی من نه، واقعیت من! پدر بزرگی که حتی نمی خواست باهام حرف بزنه! پدر بزرگ واقعی، کسی که حتی نخواست به سوالم فکر کنه!

بی اهمیت از اون راهرو گذشتم. یه پرستار، یه پیر مرد رو با ویلچر حرکت می داد. نگاه اون پیر مرد اون قدر مهربون بود که ناخودآگاه با نگاه سرد فرهاد مقایسه اش کردم. و باز سعی کردم به خودم بقبولونم که هر کس رفتارای خاص خودش رو داره و شاید هیچ وقت هم نشه عوضشون کرد.

ناهار رو با تیرداد رفتیم بیرون. هر چند که فکرم به هر سمت مشغول بود، اما گاهی مشغله ی زیاد باعث می شه آدم نفهمه مشکل اصلیش چیه؟! چون توی ذهنش هزار مدل مسئله داره که حل نشدن! در نتیجه سعی می کنه بی خیالشون بشه و به همون لحظه ای که داره می گذرونه فکر کنه!

پشت یه میز نشستیم. در واقع اولین باری بود که با تیرداد یه غذا به جز پیتزا می خوردم! البته آگه جوجه کبابی رو که تو خونه ی خودم خوردیم فاکتور بگیرم. که اونم تیرداد فقط به من نگاه می کرد و من غدام رو خوردم! اما حالا، نمی دونستم باید چی کار کنم؟ یاد حرفای رها و سودا افتادم، با پولدارا مثل خودشون باش! سه تا کارد و چنگال و قاشق! دو تاش اصلی و بقیه برای سالاد و دسر و بقیه ی چیزاست.

ولی تیرداد بدون این که بخواد انگار که واسش عادت باشه از همه شون استفاده می کرد! یه لحظه از ذهنم گذشت:

- تی تیش مامانی!

با دست چپم دو تا از سه کارد و چنگال و قاشقی که کنارم بود رو زدم کنار، یه چنگال نگه داشتم و با دست راستم از دو تایی اون سمت دیگه، یه قاشق نگه داشتم. لبخند زدم، حالا بهتر شد!

تیرداد اما قاشق و چنگالش رو دقیقا همون طور که رها و سودا بهم یاد داده بودن صاف گذاشت دو طرف بشقابش و بی حرف فقط برای یه لحظه نگاهم کرد و دوباره مشغول شد. بسم ... حداقل انتظار داشتم بپرسه چت شده!

ولی اون مشغول بود. شونه بالا انداختم و بی خیال تیرداد مشغول شدم. نمی خواستم برای این که ادای تیرداد رو در بیارم غذا خوردن خودمم فراموش کنم. خودت باش، هر طوری که هستی، چه خوب چه بد! آگه بدی سعی کن خوب باشی، ولی سعی نکن بدی هات رو بدتر کنی! آگه من با اون قواعد و اصول غذا نمی خوردم مشکلی نبود. حداقل سعی نمی کردم کورکورانه تقلید کنم، والا! مشغول خوردن بودم که دیدم ساکت نگاهم می کنه.

- به چی نگاه می کنی؟! -

دستش رو گذاشت رو دست چپم رو میز و با لبخند گفت:

- من هیچ وقت این طوری غذا نمی خورم، حداقل جلوی زخم که باهش راحتم.

از لفظی که به کار برد خوشم اومد.

تیرداد:

- می خواستم ببینم عکس العملت چیه؟ از این که سعی کردی خودت باشی خوشحالم!

ابروم رو انداختم بالا، اینم به چه چیزایی که دقت نداره.

دستم رو فشار کوچیکی داد و گفت:

- غذات رو بخور.

- نه دیگه سیر شدم!

روی حلقه ام دست کشید و بهش خیره شد.

به شوخی گفتم:

- آقا من متاهلم.

حتی یه لبخند کوچیکم نزد:

- متاهل یا متعهد؟

- جونم؟

خندید:

- هیچی، خودت رو درگیرش نکن.

شونه بالا انداختم:

- تیرداد؟! -

چشمکی زد.

- گاهی وقتا یه جور خاصی می شی، نمی توئم درکت کنم!

تو چشماش خیره شدم:

- رک بگم، مرموزی!

دوباره خندید و همون طور که چند تا اسکناس واسه انعام رو میز می داشت و بلند می شد، گفت:

- مرموز نیستم، فقط باید حس خودم رو داشته باشی که درکم کنی.

منم پا شدم:

- همین دیگه، این طوری حرف می زنی. بابا ساده باش! همش سعی داری حرفا رو بیچونی!

رفت سمت صندوق و دوباره اون جام پول میز رو حساب کرد. منم جلوی در منتظرش شدم. زود برگشت. دستش رو انداخت دور کمرم و من رو یه کم به خودش فشرد:

- حرفام رو نمی بیچونم، ولی خب به قول خودت ساده اش هم نمی کنم!

تا اومدم یه چیز دیگه بگم که گوشیم زنگ خورد.

از خونه ی سودا اینا بود. در حالی که قدمام رو با تیرداد هماهنگ می کردم و به سمت ماشین می رفتیم گوشه ی رو جواب دادم:

- سلام.

صدای گریه ی خاله شیدا تو گوشم پیچید.

سریع گفتم:

- خاله؟ چی شده؟!

از اون طرف صدای فریاد سودا اومد:

- چرا بهش زنگ زدی؟!

خاله شیدا با گریه گفت:

- هونام جان تو رو خدا خودت رو برسون، این دیوونه داره می ره!

سر جام ایستادم:

- می ره؟ کجا؟!

- نمی دونم، می گه می خواد بره آمریکا! امشب ساعت نه می ره!

سریع گفتم:

- چی؟ آخه واسه چی!؟

باز دوباره سودا داد زد:

- قطعش کن اون رو بهت می گم!

بعد انگار خودش گوشی رو کوبید. صدای بوق اشغال تو گوشم پیچید! متعجب به گوشی تو دستم خیره شدم! ابروم رو انداختم بالا و در ماشین رو باز کردم و سوار شدم، تیردادم همین طور. چیزی نمی پرسید. می دونستم تا چیزی نگم سکوتش همین طور ادامه پیدا می کنه!

سریع شماره ی سودا رو گرفتم. خاموش بود. خونه شونم کسی جواب نمی داد. ناامید شماره ی رها رو گرفتم. چند تا بوق که خورد در کمال تعجب علی جواب داد.

- الو، سلام علی.

- سلام هونام، خوبی؟

- ممنون، رها کجاست؟

- حالش خوب نبود رفته استراحت کنه.

متعجب گفتم:

- چش شده؟

- از دیشب هر چی خورده حالش به هم خورده.

ابروم رو انداختم بالا و زمزمه کردم:

- اینا چشون شده؟ دو روز نبودما!

- باشه مرسی، بیدار شد لطفا بهش بگو به من یه زنگ بزنه، فعلا!

- خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و نگاهم رو به تیرداد دوختم و چیزایی که خاله شیدا گفته بود رو واسش تعریف کردم.

تیرداد:

- یعنی واسه همیشه داره می ره؟

- گریه ی خاله شیدا این رو نشون می داد. یعنی چی شده؟!

یه کم سکوت کردم و ادامه دادم:

- برگردیم تهران، دیگه دلیلی واسه این جا موندن ندارم!

- مطمئنی دیگه نمی خوای در مورد مادرت چیزی بدونی؟

سرم رو قاطعانه تکون دادم:

- مطمئنم! سودا الان واسم مهم تر از هر کس و هر چیزیه!

یه گوشه نگه داشت و مشغول شماره گرفتن شد. فکرم اون قدر درگیر سودا بود که اصلا متوجه نشدم داره با کی صحبت می کنه.

گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت:

- اولین پرواز به تهران ساعت هشت شبه!

- این که خیلی دیره، سودا ساعت نه می پره!

یه نگاه به ساعت انداختم:

- با ماشین بریم!

سرش رو تکون داد:

- من حرفی ندارم، پس بریم و وسایل رو برداریم!

حدود یک ساعت بعد به مقصد تهران تو حرکت بودیم. تو همون حال که به آهنگی که پخش می شد گوش می کردم به همه چیز هم فکر می کردم، به این که وقتی رسیدم تهران اول باید برم دنبال سودا؟ بعدش چی پیش میاد؟ چرا زندگی منم مثل بقیه ی دخترا عادی نیست؟ یعنی یه حروم زاده نباید یه زندگی معمولی داشته باشه؟! یا یه احساس معمولی! یعنی من نباید کسی رو دوست داشته باشم و باهاش خوشبخت باشم؟! ولی من تیرداد رو دوست دارم. شاید اگه

GOLDJAR.BLOGFA.COM

خوشبختی توی خوشی باشه خوشبخت نشم. ولی دوستش دارم! ولی مگه خوشبختی همیشه تو خوشیه؟!

به عشق من تو دل نبند، دلم گرفته از خودم

پر از سکوت این شبا، ولی نگفتم از خودم

یه دل اسیر خاطره اس، یه دل دوباره مست تو....

ذهنم از یه شاخه به صد شاخه ی دیگه می پرید! در آن واحد به همه چیز فکر می کردم! سودا، فرهاد، مسعود، نرگس، صحرا، تیرداد، سمر.

این اسم آخر چند بار با یه صدای بلند تو ذهنم منعکس شد، یه صدای بلند، با یه صدایی شبیه به خنده های عصبی! سمری که می تونست باشه، می تونست باشه و از من متنفر نباشه، خواهر. سودا و رها مثل خواهرام بودن! ولی واقعی نبودن، یا حداقل ناتنی!

سمر واسه چی از من متنفر بود؟ اصلا بود؟ واقعا من باید از اون نگاه پوچ چی رو می فهمیدم؟ نگاهم رو به تیرداد دوختم. وقتی نگاهش می کردم بی اختیار دلم گرم می شد. همین که کنارم بود واسم کافی بود. چون می دونستم هر طوری هم که باشه پشتمه! چه بیمار باشه، چه نباشه!

یه دل بریده از تو و یه دل اسیر دست تو

می لرزه قلب من ولی برو

به ساعت نگاه کردم. دور و بر هفت بود. دلم می خواستم زودتر برسیم. هوا تقریباً تاریک بود. وقت زیادی نمونده بود.

هــــــــــــــــم نفس من

یه جای خالی عاقبت عشق من و توئه....

یهو تیرداد چراغای ماشین رو خاموش کرد و کنار خیابون نگه داشت. بی اختیار آه از نهادم بر اومد. حتماً باز حمله بهش دست داده بود. نمی دونم تیرداد از آهی که کشیدم چی برداشت کرد که همون طور که نگاهش به رو به رو بود، گفت:

- بقیه اش رو تو باید بری!

اما من فقط به خاطر خودش نگران بودم!

اخم کردم:

- من؟ من کی پشت رل نشستم که بار دومم باشه؟!!

دستاش بی حال کنارش افتاده بود، با لکنت گفت:

- نمی تونم... نمی فهمی؟

حالا دیگه مطمئن شده بودم که حالش خرابه، سریع در داشبورد رو باز کردم که گفت:

- چی کار... می کنی؟

همون طور که دنبال داروهاش بودم، گفتم:

- دارم دنبال قرصات می گردم!

- لازم نیست... مشکلی... ندارم.

- آره، از حرف زدنت معلومه!

انگار که عصبانی شده بود. بدبختی این جا بود که می دونستم به نور حساسه و نمی تونستم چراغ داخل ماشین رو روشن کنم تا دنبال قرصاش باشم. ناامید با این فکر که یه ذره نور، که البته رو صورتش هم نباشه و اسش ضرری نداره، با نور گوشیم مشغول گشتن شدم. اونم ساکت بود. بدون هیچ حرفی. چشماشم بسته بود.

دارو هاش رو که حالا پیدا کرده بودم برداشتم و گذاشتم رو پام. دنبال سرنگش بودم، ولی نبود! به حواس پرتی خودم لعنت فرستادم. اون رو که باید تو یخ بذاره. داشتم دنبال یه چیز دیگه می گشتم. یه قرص برداشتم و گرفتم جلوش:

- اینه؟

یهو با خشم دستم رو زد کنار:

- گفتم لازم... نیست.

هیچی نگفتم. چون می دونستم نباید عصبانیش کنم! این رو تو این مدت فهمیده بودم. نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به صندلی. اعصابم داغون بود. چند دقیقه ی بعد گرمی دستش رو روی دستم حس کردم. یه لحظه دلم خواست که از عصبانیت دستم رو از دستش بکشم بیرون. ولی می دونستم که تو اون لحظه هم من و هم خودش به این گرما نیاز داریم.

برگشتم سمتش. انگار حالش بهتر شده بود. چشمام به تاریکی عادت کرده بود. آرام دستم رو بردم سمت صورتش، روی گونه اش دست کشیدم، خشکم زد. خیس بود!

متعجب و با صدای ضعیفی صداش زدم:

- تیرداد!

جوابی نگرفتم. خودم رو بیشتر کشیدم سمتش. سرم رو گذاشتم رو سینه اش. نمی خواستم به این فکر کنم که مردی که ضعیفه ممکنه گریه کنه! به این فکر می کردم که فقط یه مرد واقعی می تونه احساسات واقعی رو نشون بده! حتی شده با اشک.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

تیرداد مردم بود. مردی که دوستش داشتم. دلم می خواست این رو روزی هزار بار تکرار کنم که یادم بمونه. تو این دنیا بعد از خدا حداقل یه تکیه گاه دارم.

دستش رو بی حال پشتم می کشید. سرش رو یه کم رو به پایین خم کرد و گونه ام رو که نزدیک لبش بود رو بوسید. یه بار آروم، با یه بوسه ی طولانی. انگار دلش نمی اومد لباش رو از از رو گونه ام برداره و منم هیچ اعتراضی نمی کردم. انگار که فراموش شده بود سودا داره می ره، شاید برای همیشه!

زیر گوشم گفت:

- ببخش که ناراحتت کردم.

دستم رو روی بازوش کشیدم:

- ناراحت نشدم.

سرم رو بوسید:

- باید بقیه اش رو بری، باور کن نمی تونم.

- آخه....

اومد میون حرفم، دیگه لکنت نداشت. اما هنوز بی حال حرف می زد:

- می دونم که می تونی، مگه گواهینامه ات صادر نشده؟!!

بهش فکر کردم، سودا گفته بود که گواهینامه ام صادر شده. ولی اون قدر درگیری ذهنی داشتم که یادم رفته بود برم و بگیرمش. درسته که رانندگی رو تا حدودی بلد بودم. ولی اون قدر مسلط نبودم که با سرعت بروم و به سودا برسم.

تیرداد اجازه ی بیشتر فکر کردن رو بهم نداد و آرام در رو باز کرد. منم از اون ور پیاده شدم. دستش رو به بدنه ی ماشین گرفت و خودش و به اون طرف رسوند. جاهامون عوض شد. همون موقع گوشیم زنگ خورد. شماره ی رها بود.

جواب دادم:

- الو رها، مردی؟

- کم از مرده ها هم ندارم، سودا باز خل شده؟

- نمی دونم، قضیه چیه؟ خاله همش گریه می کرد. یعنی چی داره می ره؟

- من از صبح دل و روده ام اومده بالا! خاله بهم زنگ زد. هر چی هم به سودا زنگ می زدم خاموشه. حالمم خرابه نمی تونم برم پیشش. علی رفت ولی سودا گفته که داره می ره.

عصبی گفتم:

- ارمیا کجا مرده؟

نگاه تیرداد افتاد بهم.

رها:

- چه می دونم؟ اونم معلوم نیست کدوم گوریه!

- خیلی خب باشه، من می رم فرودگاه!

- مگه تهرانی؟

- نزدیکم.

- باشه! منم علی رو می فرستم.

بعد انگار که باز حالش بد شده باشه تند گفت:

- من باید برم، فعلا!

گوشی رو قطع کردم و با بسم ا... ماشین رو به حرکت در آوردم. استرس داشتم. ولی واسه ی چند دقیقه ی اول بود. سعی کردم فکر کنم این خیابونم همون طوره که تو آموزشگاه بوده. تیردادم با این که حال مساعدی نداشت، مواظب بود.

- ساعت چنده؟

سریع جواب داد:

- هفت و نیم.

- حالت بهتره؟

- حمله نبود، فقط اعصابم یه کم به هم ریخته بود.

نگاهم مستقیم به جاده بود:

- تو دیگه چرا؟

- حواست به رانندگیت باشه.

فهمیدم داره می پیچونه، پس چیزی نگفتم. سعی می کردم تا جایی که می تونم با دقت و سرعت رانندگی کنم. البته که هنوز نقص زیادی داشتم. ولی به هر حال به تهران رسیدیم. بی اختیار نفس راحتی کشیدم.

یه گوشه نگه داشتم:

- داخل شهر رو دیگه از من نخواه. اتوبان فرق می کرد. یه ساعت بیشترم وقت نداریم، می تونی؟

- آره آره، بهترم.

بعد در رو باز کرد و پیاده شد. دوباره جاهامون عوض شد. حالا حالش بهتر بود و با سرعت رانندگی می کرد. نگاهم یه لحظه به ساعت و یه لحظه به خیابون بود. دلم همش شور می زد. شماره ی خونه ی سودا اینا رو گرفتم. یه بوق نخورده خاله شیدا جواب داد:

- الو هونام؟

- سودا کجاست خاله؟

انگار باز سر دلش وا شد و به گریه افتاد:

- رفته فرودگاه، یه نامه هم واسه تو گذاشته.

تعجب کردم. ولی در مورد نامه چیزی نپرسیدم:

- نگران نباش خاله جون، برش می گردونم.

اما چندان هم مطمئن نبودم. سودا به این احتیاط کوتاه نمی اومد. در واقع هیچ وقت کوتاه نمی اومد.

چند دقیقه ی بعد تو فرودگاه بودیم. تیرداد سریع رفت یه سمت و مشغول حرف زدن با یه مرد شد. منم تو این حین با چشم دنبال اون دیوونه می گشتم. واقعا دلیل رفتارش رو نمی فهمیدم. این مدت یه کم مشکوک شده بود. ولی این چه ربطی به آمریکا رفتنش داشت نمی دونم؟

پدرش تو آمریکا زندگی می کرد. یعنی داره می ره تا یه مدتی پیش اون باشه؟ ولی گریه های خاله شیدا این رو نمی گفت. سرم رو با حرص تکون دادم:

- دختره ی روانی!

با چشمام دنبال سودا می گشتم که چشمم به علی افتاد. سریع رفتم سمتش. از پشت صدایش زدم:

- علی؟

برگشت سمتم:

- سلام، خبری نشد؟

تا او دم حرفی بزنم تیردام رسید. همون موقع سودا رو پیچ کردن.

علی و تیرداد سلام و علیک کوتاهی کردن. چشمام هنوز بین جمعیت می چرخید. سرم رو چرخوندم سمت چپ تا اون ورم نگاه کنم. یه دختر قد کوتاه با شال مشکی یه ساک چرخدار دستش بود و می کشیدش. تا خواستم روم رو ازش بگیرم سریع سرم رو چرخوندم. به طوری که صدای شکستن مهره های گردنم رو تو اون شلوغی شنیدم!

یه دختر قد بلند مو مشکی، با یه شال سفید و مانتوی کوتاه سفید نخی. بی تامل دویدم سمتش. طوری می دویدم که متوجه من نشه و سعی نکنه فرار کنه! سریع دستش رو از پشت گرفتم:

- آی آی! گرفتمت! کدوم گوری می خواستی فرار کنی!؟

سعی کرد دستش رو از دستم بکشه بیرون:

- ولم کن هونام.

اخم کردم:

- ولت کنم که چی بشه؟! نگاه کن من رو.

چون قد سودا از من بلندتر بود باید یه کم رو به پایین نگاه می کرد.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

دستم رو گذاشتم رو بازوش:

- سودا؟

- داره دیرم می شه!

- غلط کردی، راه بیفت بریم!

- امکان نداره.

- چی؟ شما بی خود می کنی نمیای!

تیرداد و علی خودشون رو بهمون رسوندن.

علی عصبانی بود:

- کجا میری سودا؟ می دونی رها امروز با اون حال خرابش چه قدر نگران تو بود؟!

سودا لباس رو بهم فشرد:

- پیف، اونم که همیشه مریضه. اصلا نمی دونم تو چرا اون رو گرفتی؟! من یه نقطه ی مثبت

تو رها نمی بینم. دختره ی ماست. خب دیگه من باید برم، خداحافظ.

دستش رو کشیدم:

- و ایستا بینم، کجا بری؟! فکر کردی حواسم این قدر پرته؟ اصلا چرا بیهو جو آمریکا رفتن گرفتی؟

- بابا دارم می رم گردش، تو چته؟ مامان الکی شورش کرده! نمی خواستم بهتون بگم، شما خودتون هزار جور مشکل دارین.

مشکوک نگاهش کردم:

- من رو چی فرض کردی؟ خاله واسه یه مسافرت اون طوری گریه می کرد؟

- تو مامان رو نمی شناسی؟ عادت داره همه چی رو گنده کنه! می گه رفتی پیش بابای پدرسگت دیگه نمیای ایران.

از حرفش خنده ام گرفت.

- سودا با زبون خوش میای یا نه؟

- اووو، من خودم کنگ فو کارما. دمت رو بذار رو کولت برو! نبین الان این جا و ایستادم! واسه اینه که پرواز تاخیر داره.

به تیرداد نگاه کردم. با همون حالت مودیانه اش سودا رو زیر نظر گرفته بود. نگاه خیره ام رو که دید ابروش رو انداخت بالا. چشمام رو ریز کردم. ابروش رو تگون داد. خنده ام گرفت. مام بازیمون گرفته بود!

- سودا! شما دو تا چرا هی چشم و ابرو میاین!؟

GOLDJAR.BLOGFA.COM

علی خندید:

- تو کاریت نباشه، بده من اون ساکت رو.

سودا ساکش رو کشید عقب:

- عمر! پایای سگم منتظرمه!

جدی شدم:

- سودا بی مزه نشو، جمع کن بریم.

ابروش رو انداخت بالا:

- نج.

- سودا به خدا می زخم شتکت (له کردن) می کنما!

همون موقع اعلام کردن که چند دقیقه ی دیگه پروازه.

سودا دستم رو کشید و چند قدم از تیرداد و علی دور شدیم، تند تند گفت:

- ببین هونام، می دونم تیرداد رو دوست داری! ولی من... من....

یه لحظه مکث کرد.

- تو چی؟

- من بهت بد کردم، بهت دروغ گفتم.

گیج نگاهش کردم. ولی به جای این که توبیخش کنم، گفتم:

- مهم نیست.

مات شد بهم.

- هر چی هم که بد کرده باشی، خوبی هات بیشتره.

- ولی تو نمی دونی....

او مدم وسط حرفش:

- هیس، نمی خوام بشنوم، راه بیفت!

محکم سر جاش و ایستاد.

مسافرا داشتن می رفتن! همون طور که به طرف خروجی می رفتم دستش رو کشیدم:

- بیا دیگه.

- ارمیا عاشق توئه.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

برنگشتم سمتش. صدای تیرداد تو گوشم نقش بست. من یه مردم، معنی نگاه یه مرد دیگه رو می فهمم! به خصوص اگه اون طرف دوست چندین و چند ساله ام باشه!

سرم رو برگردوندم سمت سودا:

- واسه همین می خواستی فرار کنی؟

- آره!

سرم رو با افسوس تگون دادم:

- از هر کس انتظار فرار داشتم الا تو!

- حالا کی گفته من می خوام فرار کنم؟ دارم می رم تعطیلات! مثلاً تابستونه ها! یکی دو ماه دیگه باز درس و دانشگاه شروع می شه!

- الان نمی ری سودا، اصلاً تو گچ دستت رو باز کردی؟

- برو باو، خب اون جا بازش می کنم! حوصله ی اون دکتر ت... هویج رو ندارم.

لبم رو گزیدم:

- سودا زشته بخدا!

- دیرم شدا!

- به درک، تو مهم تری یا ارمیا! من که الان زن تیردادم! ارمیا چه اهمیتی داره؟

تا خواست یه چیز دیگه بگه گفتم:

- ببین سودا من دختریم که همیشه سعی کردم با عقلم تصمیم بگیرم نه با احساسم. نمی خوام به خاطر این که یه چیز بی اهمیت رو ازم پنهون کردی از دستت بدم، این رو می فهمی؟

سرش رو تکون داد:

- آره، ولی می خوام یه مدتی رو از این جا دور باشم. می خوام بی دغدغه زندگی کنم!

- باشه، برو، از تهران برو، ولی از ایران نه!

همون موقع علی و تیرداد اومدن سمتمون.

علی:

- بالاخره تصمیمتون چیه؟

- هیچی، می ریم خونه.

بر خلاف انتظارم سودا دیگه هیچ اعتراضی نکرد.

دستش رو گرفتم:

- بیا، ما می رسونیمت.

تیرداد ساک سودا رو گذاشت تو صندوق. سوار شدیم و تیرداد حرکت کرد. علی هم تک بوقی زد و ازمون سبقت گرفت. انگار که حال رها هنوز خراب بود، چون عجله داشت.

تیرداد جلوی خونه ی سودا اینا نگه داشت. سودا تشکری کرد و پیاده شد.

تیرداد دستم رو گرفت:

- آگه بخوای می تونی امشب پیش سودا باشی!

سریع گونه اش رو بوسیدم:

- ایول، نمی دونستم بهت بگم یا نه؟

- از نگاه کردنت به سودا معلوم بود، برو عزیزم.

بعد یه کم خم شد و گوشه ی لبم رو بوسید، خندیدم:

- آخی! خجالت می کشی ببوسیم؟! سودا نمی بینه!

چشمکی زد و با خنده گفت:

- فردا شب تلافی می کنم.

با خنده خداحافظی کردم و پیاده شدم. تا سودا اومد در رو ببندیدم گفتم:

- نه نیند، منم میام پیشت.

خندید:

- بیچاره تیرداد.

- بیشنهاده خودش بود.

واسه تیرداد دستی تگون دادم و در رو بستم! چند لحظه بعد صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین روی آسفالت به گوشم رسید.

با سودا رفتیم تو. خاله شیدا با دیدن سودا باز گریه اش گرفت! سودا همیشه ادعاش می شد که مادر بی احساسی داره! ولی من هیچ وقت از خاله شیدا بی احساسی ندیده بودم.

کلی ازم تشکر کرد و واسم دعای خیر کرد. چیزی که یه عمر ازم دریغ شده بود! زمونه دریغ نکرده بود. پدر و مادرم ازم دریغ کرده بودن.

در اتاق سودا رو باز کردم و داخل شدم:

- کاش رها هم بود.

- راستی رها، امروز علی که اومده بود این جا گفت هی هر چی می خوره بالا میاره! یعنی حامله اس؟

- چی بگم؟

GOLDJAR.BLOGFA.COM

نگاهم افتاد به یه پاکت روی پاتختی، ادامه دادم:

- این چییه؟! -

سودا لباس رو جمع کرد:

- واسه تو نوشته بودم، می تونی بخونیش.

رفتم سمتش و برش داشتم. با دوتا دستم دو تیکه اش کردم:

- آگه قرار بود بعد رفتنت بخونم پس الان مسخره اس.

دو تیکه رو به چهار تیکه تبدیل کردم:

- واقعا به خاطر عشق ار میاس؟ -

چهار تیکه رو به هشت تیکه تبدیل کردم! کاغذای ریز ریز شده رو ریختم توی سطل
آشغال صورتی سودا.

سودا:

- عشق نه! گفتم که، می خواستم یه مدت از این جا دور باشم. در واقع شرمنده ی تو بودم.

همش فکر می کردم آگه احساستون دو طرفه بود چی؟

- تو هم که نابغه ای! ولی سر در نمیارم، پس چرا به شام دعوتت کرده بود؟

شالش رو از سرش کند و رفت سمت تختش:

- می خواست در مورد تو با من حرف بزنه. منم قبول کردم که بهت بگم! ولی انگار فهمید حالم خوش نیست. فکر کنم بو برده بود دوستش دارم. یه جورایی می خواست این طوری آب پاکی رو روی دستم بریزه.

مثل همیشه پاهاش رو به پایین تخت آویزون کرد و روی تخت دراز کشید و دست چپش رو که سالم بود باز کرد. همیشه دو دستش رو باز می کرد. ولی حالا به خاطر تو گچ بودن دستش نمی تونست این کار رو بکنه:

- وقتی داشتم بر می گشتم انقدر اعصابم داغون بود که تصادف کردم! بعدشم که تو و ارمیا اومدین بیمارستان. اون جام برای این که بهم بفهمونه الکی خودم رو به آب و آتیش نزنم دوباره حرفاش رو تکرار کرد.

نشستم کنارش:

- همیشه واسم یه آدم مرموز بود. ولی هیچ وقت حسی بهش نداشتم. می دونی؟ هیچی از خانواده اش نمی دونم! تیرداد می گه خارجن. ولی می دونی؟ همین که ندونم جالبه، اگه ارمیا رو کامل بشناسم دیگه نقطه ی قابل توجهی توش نمی بینم! مثل این که تیرداد حرفاش رو رک نمی زنه! همیشه تو لفافه اس.

سودا:

- او هو، چه حرفای قلمبه سلمبه ای می زنی!

خندیدم:

- من برم یه آب به سر و صورتم بزنم، خسته ام!

و کوبیدم رو شونه اش:

- به خاطر توی دیوونه از اصفهان کوبیدم اومدم.

به طرف دستشویی توی اتاق سودا رفتم. با خنده برای بار هزارم نوشته ی روش رو خوندم:

- لطفا مدفوع نفرمایید! حتی شما!

- من نمی فهمم این چیه این جا نوشتی؟

- من پول ندارم چاه رو تخلیه کنم.

- خاک تو سر خسیست.

و در رو باز کردم و رفتم تو.

اون شب تا صبح با سودا حرف زدیم. از هر دری گفتیم. از این که ممکن رها باردار باشه، از این که سمر خواهرمه، از این که پدرم زنده اس، از همه چی گفتیم و گفت.

صبح که بیدار شدم سودا هنوز خواب بود. لبخند زدم و مانتوم رو پوشیدم و شالم رو سر کردم. خم شدم رو صورتش رو گونه اش رو بوسیدم.

غلت زد:

- گمشو.

خندیدم و رفتم سمت در، سودا دیوونه اس. باید می رفتم سراغ مسعود. ولی قبلش باید می رفتم سر خاک سمر. یه جورایی حس خوبی به مرگش نداشتم! انگار که گناه مادرم گردن من باشه. حس می کردم مادرم مخل زندگی شون بوده. اما مسعود، یعنی مینا زنده اس؟ یادم رفته بود از نرگس بپرسم. چرا رابط بین دوست صمیمیش با برادر متاهلش بود؟ در حالی که می دونست ممکنه زندگی هر دو نفر خراب بشه؟

یه تاکسی گرفتم، تیرداد گفته بود که رفته سر خاکش، ولی قبرش کجا بود نمی دونم. شماره ی تیرداد رو گرفتم. چند تا بوق که خورد جواب داد:

- سلام جوجه!

لبخند زدم:

- سلام، کجایی؟

- شرکتم.

بی مقدمه و چون می دونستم ممکنه وقتش رو بگیرم ازش آدرس قبر سمر و خونه ی مسعود رو گرفتم. تیردام هیچی نپرسید و فقط آدرس رو داد.

از راننده تشکر کرد و جلوی قبرستون پیاده شدم. فاتحه ای واسه اموات خوندم و رفتم سمت قبری که هنوز روش سنگ نخورده بود. جلوی چشم بود. در واقع سریع پیداش کردم. گل و

خرمایی رو که خریده بودم گذاشتم رو قبرش. نمی دونم چرا؟! ولی به جای استرس آرامش داشتم. حس نمی کردم سمر رقیب عشقیم باشه! حس می کردم خواهرمه، هر چند که ناتنی.

پایین قبرش نشستم! حالا دیگه هیچ حرفی باهاش نداشتم. یه کم تو ذهنم گشتم. نگاهی به اطرافم انداختم. چند تا قبر اون طرف تر یه زن با چادر پای یه قبر نشسته بود و قرآن می خونند. مطمئنا صدام بهش نمی رسید.

- هی دختر، واقعا نمی دونم چرا اومدم این جا. کاش این قدر پوچ نبودی! از تو فقط یه نگاه خالی یادمه. فقط یه بار خنده رو رو لبات دیدم، اونم اولین باری بود که دیدمت! فکر می کنم چون مست بودی می خندیدی نه؟!

آروم خندیدم:

- چه قدر دلم می خواست وقتی زنده بودی می فهمیدم خواهرمی.

نفس عمیقی کشیدم:

- حرف زیادی ندارم. فقط اومدم بهت بگم که شناختمت و شناختم! هویتت رو، هویتت رو.

فاتحه ای خوندم و پا شدم و خرما رو باز کردم و رفتم سمت همون خانمه و بهش تعارف کردم. تشکری کرد و یکی برداشت:

- خدا امواتت رو ببخشه و بیامرزه.

لبخند زدم، امواتم! یعنی صحرا و سمر و شاید مادر سمر.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

جعبه ی خرما رو برگردوندم سر قبر سمر و از قبرستون زدم بیرون. این بار کسی نبود که در کتو رو ببندد! این بار خودم بودم که پرونده ی خواهر ناتنیم رو بستم.

پیاده راه افتادم سمت خیابون اصلی و از اون جا یه ماشین دیگه گرفتم. رفتم سمت خونه ی مسعود. بر خلاف قبل، حالا استرس داشتم. استرس برای دیدن پدرم. تیرداد گفته بود که روزای شنبه سر کار نمی ره. شونه بالا انداختم. همه جمعه بی کارن! ایشون شنبه ها.

جلوی یه کوچه ی عریض پیاده شدم. باید بقیه اش رو پیاده می رفتم. رو به روی یه دروازه ی بزرگ سفید و ایستادم. دکمه ی آیفون تصویری رو فشار دادم. درحالی که منتظر بودم صدای زن مستخدمی رو بشنوم، صدای یه مرد غریبه رو شنیدم:

- بله؟

- آقای راشدی هستن؟

- امرتون؟

ضربان قلبم تند شد. پس خودش بود.

- می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

- شما؟

- کم کم می شناسین.

چند لحظه سکوت و بعد صدای تیکی که به خاطر باز شدن در بود به گوشم رسید. نفس عمیقی کشیدم و با بسم ... داخل حیاط شدم.

در رو آرام پشت سرم بستم. نفس عمیقی کشیدم و با قدمای محکم از حیاط نسبتاً بزرگی که جلوم بود گذشتم و خودم رو به در رسوندم. در نیمه باز بود. تقه ای زدم و نه کاملاً، تا جایی که بتونم داخل بشم، بازش کردم. خم شدم و کفشام رو از پام در آوردم. عادت ترک نشدنی.

رفتم تو، فضای خونه یه کم تاریک بود. بوی سیگار تو کل خونه پیچیده بود. انگار که یه نفر مرتب سیگار بکشه. حتی یه پنجره هم باز نبود. انگار می خواست خودش رو خفه کنه.

بی اهمیت چند قدم به جلو برداشتم و از راهروی کوتاهی که توش بودم در اومدم که دیدمش، یه مرد حدوداً پنجاه، شصت ساله. بیشتر از اون چه که فکرش رو می کردم جوون بود. صورت استخوانی، چشمش رو بسته بود، ابروهای بلندی داشت، همین طور پیشونی بلند، بینی نه چندان بزرگ و لبای پهن، موهای جوگندمی آشفته اش هم روی پیشونیش ولو بود. این پدرم بود، پدری که از وجودش بودم. خواه یا ناخواه!

تک سرفه ای کردم که چشمش باز شد. چشمای فوق العاده مشکلی! شبیه چشمای من نبود. کلا شباهتی به من نداشت. هه، نرسیده دنبال شباهتم. یعنی الان باید بدوم و خودم رو بندازم تو بغلش و بزنم زیر گریه و بگم:

- بابا!

نه! خیلی مسخره اس. وقتی دیدم هنوز داره نگاهم می کنه خیلی محکم گفتم:

- سلام.

جوابی نگرفتم. نگاهش رو از سر تا پام چرخوند. بی اختیار یاد نگاه های بی تفاوت سمر افتادم. به جلوش نگاه کردم، پر از ته سیگار بود. یعنی به خاطر غم از دست دادن سمر بود؟ چند قدم دیگه رفتم جلو، نگاهم این بار به زیر میز افتاد. یه بطری ویسکی بود. نگاهش کردم.

بالاخره به حرف اومد:

- دوست سمری؟

کاش بودم! می شه گفت خواهرم بود و من دیر فهمیدم. کنارش روی یه مبل خاکستری نشستم.

- سمر مرده.

- رفتم سر خاکش.

- اسمت چیه؟

- صحرا.

هیچ تغییر حالتی تو صورتش ایجاد نشد.

- صحرا دیگه کیه؟

- ببخشید، اشتباه کردم! خودش رو درست نمی شناسم! ولی دخترشم.

این بار رنگ پریدگی رو به وضوح تو صورتش دیدم. با اخم و یه صدای عصبی گفت:

- منظورت چیه؟

بی خیال به پشتی مبل تکیه دادم:

- منظور خاصی ندارم! فقط اومدم بهتون تسلیت بگم، بابا.

کلمه ی آخر رو با یه لحن خاص ادا کردم.

با عصبانیت از جاش پا شد:

- از خونه ی من برو بیرون.

پای چپم رو انداختم رو پای راستم:

- واقعا؟! مادرمم همین طوری از خونه بیرون کردین؟

رو به روم ایستاد. فکش منقبض شده بود:

- تو دیگه کی هستی؟

خونسرد پرونده رو از تو کیفم در آوردم و دستم رو رو به بالا گرفتم. چون جلوم ایستاده بود مجبور بودم این کار رو بکنم. نگرفتش. یه تکون به پرونده دادم:

- ای بابا! دستم درد گرفت! کلی کاغذ توشه ها! سنگینه.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

با اخم از دستم کشیدش.

غر زدم:

- بابای بد اخلاق!

توجهی به حرفم نکرد و مشغول ورق زدن شد. چند دقیقه که گذشت پرونده رو انداخت رو میز:

- خب؟

سرم رو تکون دادم:

- اومدم حقم رو بگیرم!

خندید:

- با اینا که چیزی ثابت نمی شه، نرسیده سهم می خوای؟

- جناب راشدی، من گفتم حق، نگفتم سهم.

نشست روی مبل:

- چه زود دندان تیز کردی؟

GOLDJAR.BLOGFA.COM

تو دلم آشوب بود. به خاطر پدری که حق دخترش رو سهم الارث حساب می کرد. یعنی واسه سمرم همین طور بود؟ یا این تبعیض فقط و فقط مال من بود؟

پا شدم و رفتم سمت دیوار پشتم که زیاد دور نبود و یه کلید رو فشار دادم. چند تا لامپ اون طرف سالن روشن شد. کلید کناری رو زدم:

- فکر نکنم با این همه ثروت نگران قبض برق باشین.

سالن حالا روشن شده بود.

دوباره برگشتم سر جام و تو سکوت به ته سیگاراش خیره شدم.

دستی به چونه اش کشید:

- چه طور باور کنم که دخترمی؟

چشمام رو یه بار بستم و باز کردم:

- اون موقع که باید باور می کردین این کار رو نکردین! حال را چه سود؟

- سفسطه نکن دختر، بگو چی می خوای؟

دستام رو تو هم قفل کردم. از این که می تونستم جلوش اون طور که می خوام خونسرد جلوه کنم خوشحال بودم:

- خب، دارم به یه جاهایی می رسیم. گفتم که، حقم رو می خوام!

- چه قدر؟

بلند خندیدم:

- شما حق رو با پول حساب می کنید؟ نه جناب راشدی بزرگ! پول واسه شما بی ارزشه. ولی واسه من حق یه چیز دیگه اس.

انگار داشت حوصله اش سر می رفت:

- برو سر اصل مطلب.

قفل دستام رو محکم تر کردم:

- حق من هویتیه که از م گرفتین. می خوام برش گردونید. به سوالام جواب بدین.

- بپرس؟

- از اولش بگین. از اون لحظه که صحرا رو دیدین. چرا بهش بدی کردین؟! اصلا مینا هنوز زنده اس؟

یه لحظه سکوت کرد:

- واسه چی می خوام بدونی؟

- به همون دلیل که شما حتی نمی خواین بدونین اسم من چیه!

نگاهم کرد:

- این که بخوام اسمت رو بدونم خیلی مسخره اس! پس ترجیح می دم جواب سوالت رو بدم.

دوباره یه لحظه سکوت کرد و بعدش گفت:

- من عاشق زلم بودم. اسمش یگانه بود. می پرستیدمش. چهار یا پنج سال از ازدواجمون گذشته بود که فهمیدیم ام اس داره! اون موقع حتی نمی تونستیم کاری کنیم که بیماریش پیشرفت نکنه! یگانه اصرار داشت جدا بشیم. اون موقع سمر سه ساله بود. می گفت سمر رو با خودش می بره و بعد از مرگش من بزرگش کنم. هر شب با هم دعوا داشتیم. اون موقع هیچ وقت فکر نمی کردم جگر پاره ام هم بیماری مادرش رو داره. تو همون روزا مینا و یکی از دوستاش واسه تحصیل اومدن تهران. دوست زیبایی داشت، بر خلاف خود مینا که زیاد خوشگل نبود. قرار بود من کارای تحصیلی شون رو ردیف کنم. متوجه شده بودم که مینا خیلی به دوستش حسادت می کنه. اون شب که روز اول دانشگاه شون رو گذرونده بودن یه مهمونی گرفتن. همون شب با یگانه دعوای شدیدی داشتم. مینا واسه مهمونی دعوت کرده بود. رفتم. دختر پسر ا پر بودن. اواخر حکومت پهلوی بود. خانواده ی ما هم از نزدیکای شاه بودن. این مهمونی ها زیاد واسمون مهم نبود.

نگاهش رو دوخت به من و ادامه داد:

- مست کردم. یه دفعه به خودم اومدم که دیدم کار از کار گذشته. فقط یه شب. همون یه شب کل زندگیم رو به آتیش کشید. باعث شد یه عمر بار گناه رو دوشم باشه.

پوزخندی زد:

- جالب این جا بود که صحرا اصلا ناراحت نبود. می گفت صیغه اش کنم. ولی من اصلا دوستش نداشتم. از طرف دیگه نمی تونستم به یگانه خیانت کنم. صحرا می گفت عاشقم شده. زیر بار نرفتم. یه مدت بعد برگشت و گفت که حامله اس. فکر کردم دروغ می گه. ولی وقتی فهمیدم راست می گه ازش خواستم بچه رو سقط کنه! گریه می کرد. هنوز می گفت دوستم داره می خواد بچه ام رو نگه داره. ولی من نمی خواستم.

اودم میون حرفش:

- سمر رو خیلی دوستش داشتین؟

چشمش رو برای یه لحظه بست:

- بعد از یگانه سمر همه ی زندگیم بود.

- و گناه اون بچه؟

نگاهم کرد، خیلی رک گفت:

- حتی برای یه لحظه بهت فکر نکردم.

دردی رو روی قلبم حس کردم. خیلی بد. چه طور یه پدر می تونه این قدر بی تفاوت باشه؟! نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.

ادامه داد:

- صحرا اول رفت سراغ یکی به اسم اشرف. ولی اونم پیش زد. برگشت اصفهان. خانواده اش طردش کردن. اشرف که رفته بود دنبالش تو راه تصادف کرد و مرد.

صحرا برگشت. ولی این بار زخم خورده بود. کاری به کار مینا نداشت. درمونده شده بود. دلم به حالش سوخت. رفتم کمکش کنم! ولی کینه رو تو چشماش دیدم. اون همه عشق به نفرت تبدیل شده بود. چند روز که گذشت، همه چیز رو واسه یگانه گفت. استرس و هیجان برای یگانه سم بود. به یه روز نکشید که فلج شد. کم کم بینابیش رو هم از دست داد. غم یگانه یه طرف، بی تابی های سمر از اون طرف، صحرا که دیگه خود فروشی می کرد. تو رو سپرده بود به پرورشگاه. نرفتم دنبالت. ازت بدم می اومد. خودم مقصر بودم. ولی فکر می کردم اگه تو و صحرا نبودین یگانه به اون وضع دچار نمی شد. احمق بودم. هنوزم هستم. صحرا وضعش داغون شده بود. اواخر کار دیگه اعتیادم داشت.

اون شب با حال نزار برگشتم خونه. از صحرا ناامید شده بودم. یگانه هم اون شب به صبح نرسیده، رفت. به مرز جنون رسیدم. با این که می دونستم مقصر همه ی اینا خودمم رفتم سراغ صحرا. ولی چه خیال خامی که اونم خودکشی کرده بود. با یه بچه ی سه ماهه که تو شکمش بود خودش رو تو دریای شمال غرق کرد. ولی هیچ وقت کسی نفهمید کی؟ کجا قبرش کردن؟ مینا می گفت عاشق دریا بود.

پاکت سیگارش رو برداشت و گرفت طرفم:

- می کشی؟

- نه!

همون طور که یه نخ سیگار روشن می کرد و می داشت لای لبش گفت:

- آفرین، نکش، خوب نیست!

- کاش خوب و بد یه کم قبل تر بهم یاد می دادین.

دود غلیظی داد بیرون:

- حالا به حقت رسیدی؟

تو چشای مشکیش خیره شدم:

- حق؟ اون موقع که باید بهش می رسیدم ازم گرفتیش! الان با این حقی که دادین دستم باید چی کار کنم؟

- حرفای قلمبه سلمبه می زنی دختر!

دوباره دود سیگارش رو داد بیرون. غلیظ تر از قبل:

- می دونستی خیلی شبیه مادرتی؟ اونم دقیقا شبیه تو بود. حیف که ازش عکسی ندارم، وگرنه نشونت می دادم! لحظه ی اول که دیدمت تعجب کردم، راستی اسمت چیه؟

بدون این که جوابش رو بدم پا شدم:

- ممنون که وقتتون رو بهم دادین آقای راشدی! به جواب همه ی سوالات رسیدم.

- تو که هنوز سوالی نپرسیدی؟

- چرا؟ اومده بودم بفهمم یه حروم زاده ام یا نه؟

ته خنده ای کرد:

- حالا جوابت چیه؟

- شما چی فکر می کنید؟

سرش رو تکون داد:

- چند روزه که فکرم کار نمی کنه! خودت بگو!

کیفم رو رو شونه ام جا به جا کردم:

- بهش فکر کنید! شاید یه کم نرمش برای مغزتون خوب باشه! روز خوش.

اومدم از در برم بیرون که صداش رو شنیدم:

- آگه خیلی واست مهمه که اسم شناسنامه ای داشته باشی....

برگشتم سمتش، نتونستم خشمگین نشم. نسبت به پدري که برای مرگ یکی از دخترانش زانوی غم بغل گرفته بود و می خواست دختر دیگه اش رو وقتی که هنوز پا به دنیا نداشتنه بود سقط کنه، نتونستم خشمگین نشم. نسبت به پدري که هنوزم از کارش پشیمون نشده بود. نه! نتونستم خشمگین نشم! اما.... تونستم خشمم رو کنترل کنم! تا دل مردی رو که اسم پدرم رو یدک می کشید نشکونم.

- ببینید، من فقط اوادم تا بدونم واقعا یه حروم زاده هستم یا نه؟! حالا هم فهمیدم که آره، هستم! من یه حروم زاده ام. کسی که پدرش نخواستش، کسی که داره بار گناه دو نفر دیگه رو می کشه. ولی می دونید چیه؟! اسم شناسنامه ایم مهم نیست! این مهمه که ثابت کنم منم مثل آدمای دیگه ام حتی شده مثل دختر دیگه تون سمر، حق زندگی دارم. چه یه حروم زاده باشم؟ چه یه حلال زاده؟ هر چی که باشم؟ یه انسانم.

و سریع از خونه اش زدم بیرون. حالا دیگه سبک شده بودم. دیگه دغدغه ای نداشتم. ولی این اسم تا ابدالدهر همراهه، حروم زاده.

تا یه جایی رو پیاده رفتم! این قدر این روزا به همه چیز فکر کرده بودم که حالا سعی می کردم به هیچ چیز فکر نکنم!

از کنار یه کتاب فروشی می گذشتم که یه کتاب پشت ویتترین توجه ام رو جلب کرد.

«آنچه که باید در باره ی ام اس بدانید!»

رفتم تو مغازه و خریدمش. گذاشتمش تو کیفم تا سر فرصت بخونمش. یه تاکسی گرفتم و برای این که یه کم آروم بشم رفتم شاه عبدالعظیم تا خود شب اون جا بودم. از خدا خواستم که همیشه قلبم رو آروم نگه داره، آروم تر از حالا. حالا دیگه شناخته بودم همه ی آدمارو!

با یه حس خوب، آرامش، از شاه عبدالعظیم زدم بیرون. پاپی پیش رها بود. سودای دیوونه وقتی می خواست بره با علی فرستاده بودش. حوصله ی این که برم دنبال پاپی رو نداشتم. الان فقط و فقط دلم می خواست پیش تیرداد باشم! عجیب دل تنگش بودم. یه تاکسی گرفتم تا خونه. هنوز نیومده بود. رفتم سمت آشپزخونه. اون قدر خالم خوب بود که حس می کردم همه ی اشیای خونه می خوان باهام حرف بزنن! واسم عجیب بود، این که حالا دیگه از حروم زاده بودم ناراحت نبودم. چون یاد گرفته بودم که منم حق زندگی دارم. نه تنها من، بلکه همه ی

اونایی که مثل من. این رو تیرداد بهم نشون داده بود. با محبتاش. این که دوست داشتن ربطی به هویت نداره.

روی میز رو نگاه کردم، خنده ام گرفت! مرغی رو که شب قبل از اصفهان رفتن، گذاشته بودم تا بپزمش هنوز رو میز بود! ولی مطمئنا فاسد شده بود! انداختمش تو سطل و یه بسته ی دیگه در آوردم و گذاشتم تا آب پز بشه. یه مقدار برنج هم آب کش کردم و گذاشتم رو اجاق تا خوب دم بیاد. مرغا رو سرخ کردم و توی ظرف چیدم. یه کم سالاد هم درست کردم. فهمیده بودم که تیرداد دوست داره. کارم خیلی زود تموم شد. یعنی زودتر از اونی که فکر می کردم. یه سی دی خوب که از سودا گرفته بودم گذاشتم تو پخش. یه آهنگ ملایم پخش می شد.

سریع پریدم تو حموم و یه دوش کوتاه گرفتم. موهام رو با حوله یه کم خشک کردم و یه دست لباس از تو کمد در آوردم. یه تاپ سفید که از پشت تا کمر باز بود با یه دامن کوتاه مشکی. خنده ام گرفت. شاید اولین باری بود که همچین لباسی تنم می کردم! یه کم کرم به دست و صورتم مالیدم و یه رژ کم رنگ رو لبام کشیدم، همین.

رفتم سمت راه پله، همون موقع صدای باز شدن درم اومد. تیرداد بود. انگار من رو ندید چون کیف سامسونتتش رو انداخت رو مبل و کتتش رو انداخت روش و لم داد روش. انگار فکر می کرد من هنوز نیومدم.

با همین خیال آروم آروم رفتم سمتش. پشتش به من بود. دستام رو از پشت سر گذاشتم رو چشماش. آروم دستش رو کشید رو دستم. ضربان قلبم تند شده بود. امشب واسم یه شب خاص بود. به تیرداد گفته بودم که تا زمانی که هویتم رو نشناختم زن دایمیش نمی شم! ولی حالا، حالا که خودم رو شناخته بودم، خوب یا بد! دستش رو همون طور روی دستم کشید تا روی بازوم. بیشتر خم شدم رو شونه اش. موهای نمناکم گردنش رو نوازش می داد. دستم رو کشید و مجبورم کرد برم جلوش و ایستم. با دیدن لباسم ابرویی بالا انداخت و با شیطونی خندید:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- به به، خوشگل کردی!

و من رو کشید رو خودش، رو پاش نشستم:

- می دونستی خونه ام؟

- کفشات دم در بود.

آه عمیقی کشیدم:

- چه طور یادت مونده بود من اون کفشا رو پوشیده بودم!؟

خندید و صورتش رو آورد جلو:

- بحث رو عوض نکن.

مثل خودش خندیدم. دستم رو به یقه اش کشیدم. یه پیراهن مردونه ی سفید تنش بود. کراواتش شل بود، بازش کردم.

- شیطون شدی جوجه!

- امروز رفتم پیش مسعود.

جدی شد:

- خب؟

نفس عمیقی کشیدم:

- حالا دیگه فهمیدم کیم.

اومد وسط حرفم:

- هونام، من تو رو همون طور که بودی خواستم و می خوام! لزومی نداره واسم توضیح بدی که مسعود چیا بهت گفته.

پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش:

- تو خیلی خوبی تیرداد.

خندید و چیزی نگفت. دستش هنوز رو بازوم بود. فشار خفیفی بهش وارد کرد. نگاهش کردم. عشق و احساس تو چشماش موج می زد. چیزی که من به خوبی تو وجود خودم هم حسش می کردم. کراواتش رو که باز شده بود از دور گردنش برداشتم و انداختم رو میز.

به طرز عجیبی شیطون شده بودم. همش دلم می خواست اذینش کنم. دستم هنوز رو یقه اش بود و تکونش نداده بودم. اونم انگار منتظر بود ببینه من چی کار می کنم. همون موقع آهنگی که گذاشته بودم عوض شد. یه ریتم خیلی ملایم. دست راستش رو برد و پشت کمرم گذاشت.

نه می شه با تو سر کنم

نه می شه از تو بگذرم

بیا به داد من برس

من از تو مبتلا ترم

تو چشمات نگاه کردم. عشق توشون موج می زد. با همه ی وجودم حسش کردم.

بگو کجا رها شدی؟

بگو کجا رفتی؟

من از تو در گریز و تو

چرا همیشه با منی؟

سرم رو بردم عقب. موهای نم دارم روی هوا پخش شد. سرم رو به بالا و نگاهم به لوستری که از سقف آویزون بود، بود. منتظر حرکتی از سمتش بودم تا همه ی وجودم رو با عشق بهش تقدیم کنم. چشمم رو بستم و منتظر شدم. منتظر یه لحظه ی خوب، و ناب. لحظه ای که قرار بود با عشق بگذره.

کسی به جز تو یار من نیست

گذشتن از تو کار من نیست

به جز خیال تو هنوزم

ببین کسی کنار من نیست

با آرامش خندید و همون طور که تو بغلش بودم رو دستاش بلندم کرد و یه دور آروم رو هوا چرخوندم و بعدش گذاشتم رو زمین. بازوهاش بدنم رو زندونی کرد. سرم رو گذاشتم روی سینه اش، روی قلبش. آروم آروم با آهنگ تکون می خورد و منو هم با خودش حرکت می داد.

دوباره تبت داره نفسم رو می گیره

دوباره هوا داره پی عطر تو می ره

GOLDJAR.BLOGFA.COM

انگشت اشاره و وسطی دستم رو از روی ساعدش حرکت دادم تا روی شونه اش و بعدش متوقفش کردم. آروم روی موهام رو بوسیدم.

این خونه بی تو طاقت زندگی نداره

حتی نفس هام تو رو به یاد من میاره

سرم رو از روی قلبش که بی قرارتر از قلب من بود بلند کردم و تو چشمای قهوه ای تیره اش زل زدم. ناخودآگاه و هم زمان با هم اسم هم رو صدا زدیم.

- هونام!

- تیرداد!

هر دومون خندیدیم. پر از خوشی بودم. چون قدم کوتاه بود و هیچی پام نبود رو نوک پا بلند شده بودم. دستام رو از روی شونه اش حرکت دادم و بردم پشت گردنش و به هم قفل کردم.

عاشقانه هم رو می بوسیدیم. قلبم به شدت خودش رو به قفسه ی سینه ام می کوبید. پشت لباسم باز بود. حس می کردم گرمای تنش داره منو به آتیش می کشونه. می دونستم که تیردادم به اندازه ی من هیجان زده اس. این رو از حرکت نرم انگشتاش روی کمرم حس می کردم. تیرداد آروم سرش رو برد عقب و نگاهم کرد.

- بریم شام بخوریم.

تعجب کردم. انتظار نداشتم این رو بگه. ولی چیزی نگفتم و دستش رو گرفتم و با هم رفتیم سمت آشپزخونه. با دیدن میز یه لحظه با خودم فکر کردم کاش مثل تو فیلما دو تا شمع هم روشن می کردم. از بس از این کارا نکرده بودم بلد نبودم. رو به روی هم نشستیم. مشغول خوردن شدیم. من طبق آداب خودم و تیردادم طبق آداب خودش.

ساکت و بی حرف غذاش رو می خورد. ولی انگار اصلا متوجه طعمش نبود. تو فکر بود. خبری از شیطنت چند دقیقه ی پیشش نبود. شونه بالا انداختم و بازم مشغول شدم.

- خوش مزه اس؟

- جوجه ی من زهرم بهم بده با جون و دل می خورم.

- این قدر بد مزه اس که با زهر مقایسه اش می کنی؟

خندید.

- نه عزیزم. غذات رو بخور.

بعد از شام هر دومان جلوی تلوزیون روی کاناپه نشسته بودیم. خستگی دیروز هنوز تو تنم بود. به علاوه این که امروز هم کلی پیاده روی کرده بودم. به خاطر همین حس شدید خواب آلودگی داشتم. از یه طرف دیگه هیجان زده بودم. نمی دونم چرا حس می کردم امشب شب خاصیه.

سرم رو شونه ی تیرداد بود و همون طور که فوتبال می دید موهام رو نوازش می کرد. خنده ام گرفت. کاش بجه ای فوتبال یه فیلم می دیدیم. ولی من که مست خواب بودم. چه فرقی داشت فوتبال یا فیلم؟

تیرداد:

- خوابت میاد؟

- او هوم.

- برو بخواب. منم الان میام. وقت اضافه اس.

- با هم می ریم.

با لبخند سرم رو بوسید و چیزی نگفت. چند دقیقه ی بعد با هم رفتیم سمت راه پله. دستم رو روی گوی پایین نرده ها کشیدم. تیرداد در اتاق رو باز کرد و اول من و بعدش خودش وارد شدیم. در رو پشت سرش بست و تکیه داد بهش. اومدم برم سمت تخت که کشیدم سمت خودش. دوباره همون هیجان شیرین.

سرش رو تو موهام کرد و نفس عمیقی کشید. با خنده از دستش فرار کردم و دویدم سمت تخت. می دونستم با این کارام حریص تر می شه. ولی چشمش این رو نمی گفت. با این حال با همون لبخند آرومش که امشب از لباس جدا نشده بود چراغا رو خاموش کرد و فقط دیوار کوب رو روشن گذاشت و اومد سمتم. رو تخت و ایستاده بودم و دست به سینه تو اون نور ملایم نگاهش می کردم.

حس می کردم یه جور عجیبیه. این که دلش می خواد باهام باشه و از این کار خودداری می کنه. دستش رو گذاشت رو ساق پام. لرزشم بیشتر شد. دستش رو برد بالاتر. یه دفعه و ناگهانی پام رو کشید که نزدیک بود با کمر بیفتم رو تخت. ولی سریع با دستاش منو گرفت و یه جورایی رو هوا معلق نگه داشت.

چشمام رو بستم. اروم دستش رو از کمر برداشت و منو کامل خوابوند رو تخت. خودشم کنارم رو به پهلو دراز کشید. سرم رو بلند کرد و گذاشت رو بازوش. نرمی بازوش روی پوست صورتم قلقلکم می داد. اروم خندیدم که دستش رو کشید به نوک بینیم. چشمام دیگه به اون نور کم عادت کرده بود.

تیرداد:

- به چی می خندی جوجه؟

- این قدر به من نگو جوجه.

اون یکی دستش گذاشت رو کمرم و حلقه ی دستاش رو تنگ تر کرد.

- دوست دارم بگم.

با بدجنسی گفتم:

- یعنی منم هر کاری دوست دارم بکنم؟

وقتی دیدم ساکنه صورتم رو یه کم بردم بالاتر. نگاهم کرد. انگشتش رو گذاشت رو لبم و با صدای گرفته ای گفت:

- نکن هونام. نمی خوام.

گیج گفتم:

- ها؟ چی رو نمی خوای؟

انگار به سختی حرف می زد.

- امشب نه. خواهش می کنم.

متعجب نگاهش کردم. نفس عمیقی کشید. دستش رو گذاشت رو گونه ام.

- بهتره امشب فراموشش کنی. می خوام قبل از این که رابطه مون نزدیک تر بشه باهات حرف بزنم.

- خب بگو.

- گفتم که. امشب نه. چون می دونم امشب هر تصمیمی بگیری از روی احساسه.

اخم کردم.

- من همیشه با عقلم تصمیم می گیرم.

- لجبازی نکن هونام. گفتم که. امشب نه.

دیگه هیچی نگفتم. با این که سر از کارش در نمی آوردم ولی می دونستم بی مورد حرفی رو نمی زنه. حتما یه چیزی هست که به خاطرش این طور پا رو احساسش گذاشته. سرم رو تو سینه اش قایم کردم. بدون هیچ فکری چشمم رو بستم و به خواب فرو رفتم.

صبح که بیدار شدم تیرداد کنارم نبود. چشمم رو دوختم به سقف. همون موقع گوشیم زنگ خورد. دستم رو چرخوندم تا از روی پاتختی برش دارم. سودا بود. با یه حس خوب جواب دادم.

- الو. سلام خانوم.

- اییش، این چه طرز حرف زدنه؟

خنده ام گرفت.

- چه مرگته؟

اونم خندید.

- حالا بهتر شد. کدوم گوری هستی؟

- خونه ام.

- خونه ی خودت یا آقات؟

- سودا خونه ی تیردادم دیگه. چی شده؟

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- هیچی، با بی بی اینا قرار گذاشتیم بریم کوه. واسه فردا.

- فردا که یه شنبه اس. چرا نداشتین واسه جمعه؟

- بابا واسه ماها که بیکاریم چه فرقی می کنه یه شنبه باشه یا جمعه؟ تازه خلوت ترم هست.
میای دیگه؟

- ببینم چی می شه.

اومد یه فحش بده که سریع گفتم:

- باشه قبوله.

- خب الانم آماده شو با رها می خوایم بیایم دنبالت بریم آز امایشگاه ببینیم این هویج حامله اس یا نه.

خندیدم.

- باشه. خدافظ.

- سی یو.

سرم رو تکون دادم و گوشه رو قطع کردم. با خنده پا شدم و مشغول آماده شدن شدم. از این که سودا مثل قبل شده بود خوش حال بودم. این اواخر رفتارش با این که سعی می کرد عادی باشه ولی عجیب شده بود. مثل وقتایی که بحث رو به ارمیا می کشوندیم و اون سعی می کرد بحث رو عوض کنه. اما حالا، خیلی واسش خوش حال بودم.

طبق معمول زود آماده شدم. تو حال نشستم و کتابی که دیروز خریده بودم رو از تو کیفم در آوردم. صفحه ی اولش رو باز کردم و مشغول خواندن شدم. اطلاعاتی در مورد علائم و سطوح مختلف ام اس بود. سخت مشغول مطالعه بودم که صدای زنگ اف اف رو شنیدم. کتاب رو گذاشتم تو کیفم و بعد از قفل کردن در از خونه زدم بیرون.

در رو بستم. صدای بلند آهنگ سودا کل خیابون رو پوشش داده بود. در رو باز کردم و سوار شدم. حس کردم گوشم داره کر می شه. رها پشت فرمون نشسته بود و سودا کنارش. تقریبا فریاد زدم:

- اون رو کمش کنید!

سودا:

- چی می گی؟

- کمش کن.

رها با حرص خاموشش کرد. پوفی کردم.

- خدا خیرت بده.

رها:

- مخ نداشتی واسه من که. نمی گه ممکنه بچه ام کر به دنیا بیاد.

سودا:

- باید از همین الان به همه چی عادتش بدی دیگه.

رها نفسش رو از حرص بیرون داد و راه افتاد.

- تو اون گج لامصب رو نمی خوای بازش کنی؟

سودا:

- هنوز یه هفته نشده ها. فردا چه طوری می خوام از کوه بالا برم واسم سوال شده.

- مگه مجبوری؟

- تو یکی حرف نزن. بگو ببینم دیروز رفتی پیش پاپات؟

با این سوال سودا هر سه تامون ساکت شدیم؛ حتی خودش. با لبخند سکوت رو شکستم و هر چی رو که اتفاق افتاده بود واسشون تعریف کردم. سودا با حرص گفت:

- شیطون می گه برم این مرتیکه رو به باد کتک بگیرما! حالا گفتیم اون پیری مریض بود گذاشته بودنش آسایشگاه و هیچی حالیش نبود یه چی گفت. این دیگه یه چیزیش می شه ها!

رها:

- ولی من می گم حق با پدرته.

متعجب بهش نگاه کردیم.

سودا:

- یعنی چی؟ این که بهش گفته اومدی واسه ارث یعنی حق با اونه؟ تو حالت خوب نیست عزیزم. داره لگد می زنه؟

رها خندید.

- سودا یه دقیقه لال شو! منظورم اینه که آگه همون اول می اومد و از هونام می خواست که ببخشدش خیلی مسخره می شد. فرض کن به پاش می افتاد که سمر مرده حداقل تو اتهام نذار. به نظر من که کارش خیلی طبیعی بوده.

سودا با بدبینی گفت:

- ولی من هنوزم می گم نباید این قدر تند می رفت. این مردک اصلا از کارش پشیمونم نیست. انگار نه انگار که یه دختری رو بدبخت کرده.

رها:

- از کجا معلوم مادر هونام از این وضع ناراضی بوده؟ مگه نمی گه تازه پشیمونم نبود و می خواست صیغه اش بشه؟

سودا:

- از کجا معلوم دروغ نمی گه برای این که خودش رو خوب نشون بده؟

رها:

- با اون برخوردی که این آقا داشته به نظرم خوب جلوه دادنش پیش هونام اون قدر هم واسش مهم نبوده. از طرف دیگه، چرا صحرا هونام رو سپرد پرورشگاه؟ یعنی نمی تونست نگهش داره؟ خیلی از زنا رو دیدم که با وضعی بدتر از این بچه هاشون رو نگه می دارن.

سودا:

- رها صبحونه چی خوردی؟

رها تو همون حالت جدیش بدون این که متوجه حرف سودا بشه گفت:

- مربا و...

چپ چپ به سودا نگاه کرد و اومد یکی بزنه سرش که سریع گفتم:

- بابا جلوت رو نگاه کن! من این قدر رفتاراش رو بررسی نکردم که شما می کنید.

رها فرمون رو چرخوند.

- به نظر من هر دو مقصر بودن؛ هم پدرت و هم مادرت.

و هم زمان با این حرف جلوی آزمایشگاه نگه داشت.

- الان داری می ری آزمایش بدی یا جوابش رو بگیری؟

- دارم می رم جو ایش رو بگیرم دیگه. وای دعا کنید حامله باشم. می خوام علی رو غافلگیر کنم. نمی دونه آزمایش دادم.

سودا:

- رها مطمئنی زود نیست؟ هنوز دو هفته از ازدواجتون نگذشته.

رها:

- هیچم زود نیست. هم من بچه دوست دارم هم علی.

بعد با خنده گفت:

- از ازدواجمون دو هفته گذشته. از نامزدیمون که خیلی وقت گذشته.

سودا نچ نچی کرد.

- قدیما دخترا یه کم حیا داشتن.

رها باز خندید.

- یکی نیست اینا رو به خودت بگه.

بعد یه بسم ا... گفت و در رو باز کرد و پیاده شد. ما هم پیاده شدیم. سودا می خواست با رها بره تو آزمایشگاه که جلوش رو گرفتم.

- کجا می ری بابا؟ بذار خودش بره.

سرش رو تکون داد و تکیه داد به ماشین رها.

- سودا!

نگاهم کرد.

- هوم؟

- هنوز بهش فکر می کنی؟

یه لحظه سکوت کرد. نگاهش به در آزمایشگاه بود.

- می دونی هونام، هیچ رابطه ی جدی ای بین ما نبود. حداقل از سمت ارمیا. من بیشتر از این که به خاطر از دست دادن ارمیا ناراحت باشم از این ناراحتتم که چرا بیخودی هی به خودم تلقین کردم که اونم حس من رو داره. در واقع از دست خودم عصبانیم. بعدشم این که به تو دروغ گفته بودم. عذاب وجدان ولم نمی کرد. با این که می دونستم تو تیرداد رو دوست داری؛ نه ارمیا.

- خوش حالم که با خودت کنار اومدی.

- تو و رها امروز چه حرفای قلمبه سلمبه ای می زنید!

کوبیدم به شونه اش.

- با تو نمی شه دو کلمه حرف حساب زد!

یه کم که منتظر شدیم رها از در آزمایشگاه زد بیرون.

سودا:

- این چرا این قدر خنثی ست؟ معلوم نیست خوشحاله یا ناراحت.

- یه دقیقه آروم بگیر الان میاد می فهمی.

رها اومد سمتمون. ساکت بود؛ به قول سودا خنثی.

سودا:

- چی شد؟ دختر بود یا پسر؟

رها چپ چپ نگاهش کرد.

- مگه اومدم سونوگرافی؟

- حالا هر چی؛ حامله ای یا نه؟

رها:

- نه.

سودا پنچر شد.

- حیف! خودم رو واسه یه املت آماده کرده بودم.

رها خندید.

- کوفت! بیاین بریم!

بعد در رو باز کرد و سوار شد. ما هم سوار شدیم.

- ناراحتی رها؟

از آینه نگاهم کرد.

- نه، شاید به قول سودا هنوز زود بود.

سودا:

- پس حالت تهوع هات چی بودن؟

رها ماشین رو روشن کرد.

- دکتر گفته بود احتمالاً مسمومیت غذاییه. ولی گفت واسه احتیاط بهتره که یه آزمایش بدم.

گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره ی تیرداد با یه لبخند پهن روی لبم جواب دادم.

- سلام.

- سلام جوجه. خوبی؟

خندیدم. تازگیا از این که بهم می گفت جوجه خوشم می اومد.

- به چی می خندی؟

- هیچی.

- کجایی؟

- با بچه هام.

- سلام برسون. هونام!

با یه کم مکث گفتم:

- جونم؟

شاید این اولین باری بود که این جوری جوابش رو می دادم. ولی اون انگار متوجه حرف من نشد.

- امشب خونه نمیام. می خواستم بگم بری پیش سودا.

اخم کردم.

- چیزی شده؟ چرا نمیای خونه؟

سودا برگشت.

- پدر عاشقی بسوزه!

واسش زبون در آوردم.

تیرداد:

- نه عزیزم، مشکلی پیش نیومده. یه کم کار دارم که باید انجامش بدم.

نخواستم بیشتر از این مخالفت کنم. پس گفتم:

- هر طور راحتی. راستی...

- جونم؟

- فردا قراره با بچه ها بریم کوه. تو هم میای؟

- آره، ساعت چند می رین؟

- یه لحظه گوشی.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

تا اودم از سودا بپرسم ساعت چند می ریم خودش گفت:

- ساعت پنج راه می افتیم. چون بعدش گرم می شه.

متعجب گفتیم:

- تو داری به حرفای ما گوش می کنی؟

سودا:

- داری زیر گوشم حرف می زنی می خوای گوش نکنم؟! چه انتظاراتی داریا!

با خنده اودم جواب تیرداد رو بدم که دیدم اونم داره می خنده.

تیرداد:

- آدرس خونه ی سودا اینا رو واسم بفرست. میام دنبالت. مراقب خودت باش.

- تو هم.

و گوشی رو قطع کردم.

سودا:

- هونام! می دونی به چی فکر می کنم؟

رها:

- سودا جدی تو فکر می کنی؟

خندیدم.

- به چی فکر می کنی؟

سودا ابروش رو انداخت بالا.

- یادته می گفتم یه شوهر پولدار می خوام؟ یکی که اگه با هر کیم باشه واست مهم نیست. فقط پول داشته باشه. حالا از عشق داری می میری که از تیرداد می پرسی چرا خونه نمیاد؟

خندیدم.

- اون موقع همه چیز رو تو پول می دیدم. نه اون قدر که به خاطرش دست به هر کاری بزنم؛ نه. فقط چون نداشتنش عذاب می داد. پول رو دوست نداشتم. ازش متنفر بودم. چون باعث شده بود به خاطرش اون همه درد رو تحمل کنم. همین خود تو. یه لحظه فکر کن هیچ پولی نداشته باشی و واسه سیر کردن شکمت مجبوری هر عذابی رو تحمل کنی. اصلا شکمت هیچی، فکر کن یه حسابت بسته بشه و یه روز نتونی بری ناخنات رو مانیکور کنی. چه می دونم ابروهات رو تاتو کنی. دیگه فکر کن من واسه آروم کردن دلم باید چیا بگم.

هر دوشون ساکت شدن. یه کم خم شدم به جلو و زدم به شونه ی هر دوشون.

- هی بابا! چه مرگتونه؟ من گشنه ام!

سودا:

- رها به مناسبت بارداریش ناهار مهمونت می کنه.

رها بهش چشم غره رفت.

- گمشو!

خندیدم.

- جوش نزن. جوشات می ترکن.

آخه رها صورتش یه کم جوش جوشی بود. چشماش یه کم ریز و رنگشون قهوه ای بود. بر عکس سودا که چشماش مشکلی و درشت بود. رها موهای لختش رو که یه کم روی صورتش ول شده بود زد پشت گوشش.

- هونام جان تو نوش جونت. ولی این سودا ایشالا غذاها رو رودل کنه.

سودا داد زد:

- خاک تو سر خسیست! مگه من چی کارت کردم؟

- پریروز این قدر حرصم دادی که بچه ام سقط شد! اسکل واسه من می خواد بره آمریکا! آخه تو دو کلوم زبان بلدی که می خوای بری؟

سودا:

- حالا تو رشته ات زبانه خیلی بلدی؟ می خواستی حرص نخوری. خودم واسه خودم حساب می کنم. شیشلیک.

بعد زبونش رو تا ته کشید بیرون و به رها نشون داد. رها فرمون رو چرخوند.

- اه، جمع کن چندش!

جلوی یه رستوران سنتی نگه داشت. همون طور که غر می زدم پیاده شدم.

- ماشاا... یکی از یکی خل ترین.

هر سه تامون رو یه تخت نشستیم. فکرم مشغول بود. نگاهم رو از شیشلیک سودا گرفتم و به غذای خودم دوختم.

- بچه ها! به نظرتون چرا تیرداد امشب نمیاد خونه؟

سودا:

- نکنه زن دوم داره؟

چپ چپ نگاهش کردم.

رها:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- نیکی جان! من الان یه زن متاهل و متعهدم. یه نصیحت بهت می کنم. همیشه نسبت به شوهرت مثبت نگر باش.

سودا دهنش رو باز کرد.

- عئق!

رها با دیدن غذای تو دهن سودا اومد بزندش که سریع گفتم:

- جون من آبروبری نکنید.

سودا با خنده دهنش رو بست و غذاش رو قورت داد. رها هم چنان حرص می خورد. با این که خیلی هم رو دوست داشتن ولی خب با هم نمی ساختن. یه کم از غدام خوردم.

- ولی جدی به نظرتون چرا نمیاد؟ صدش یه جور مشکوکی بود.

سودا چشمش رو ریز کرد.

- نکنه داره می ره پیش سمر؟

رها:

- زبونت رو گاز بگیر.

سودا:

- ساری! یادم نبود سمر مرده.

خندیدم.

- خدا خفه ات کنه با این نظر دادنت! حالا چرا امروز هی انگلیسی حرف می زنی؟

سودا:

- می خوام پوز این رها رو بزخم با این رشته اش. فکر کرده خیلی زبان حالیشه. خب منم کلاس زبان می رم.

رها خندید.

- حسوادم که هستی.

سودا:

- چرا نباشم؟ بین شما فقط من ترشیدم.

رها خیلی جدی گفت:

- آگه یه مرد تو سن پیری هنوز مجرد مونده یعنی موفق نشده ازدواج کنه. آگه یه زن تو سن پیری هنوز مجرده بدون موفق شده ازدواج نکنه.

بعد با خنده گفت:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- هنوز وقت هست. اصلا چرا نمی ری سراغ مستر جوادیان؟

سودا:

- گمشو! مرتیکه ی کچل! بمیرم هم با اون ازدواج نمی کنم. ولی آخه شانس همونم ندارم. مامان دیشب می گفت رفته هلند. هی! موندیم بی شوهر.

بعد حالت جدی به خودش گرفت و چنگالش رو گرفت سمت من و همون طور که رو هوا تکونش می داد گفت:

- ولی بی شوخی، اگه تیرداد پیش سمرم نمی ره، پس کجا می خواد بره؟

رها:

- اییگل.

هر دو با هم نگاهش کردیم. قاطعانه گفتم:

- امکان نداره.

رها:

- چرا عزیزم، داره. بالاخره اون عشق اولشه. حالا می خواد دیوونه باشه یا نه.

سودا:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- مگه تو نبودی که همین الان می گفتمی به شوهرت اعتماد داشته باش؟

رها:

- گفتم مثبت نگر باش.

سودا:

- همون. این که بره پیش ابیگل مثبت نگریه؟

رها:

- حالا من یه شعاری دادم. تو چرا گیر دادی بهش؟

سودا:

- ولی جدی هونام دقت کردی تیرداد علاقه ی زیادی به دیوونه ها داره؟ اون از ابیگل، بعدشم که سمر. تو هم که از بقیه زنجیری تری. دختر وحشی! دستی دستی داشت من رو پیش مرگ خودش می کرد.

خندیدم و رو به رها گفتم:

- رها پایی کجاست؟ دلم واسش تنگ شده.

رها:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- می خواستی بیارمش آزمایشگاه؟ خونه اس دیگه. نترس! من مثل این سودا روانی نیستم که بهش شکلات بدم. یه عالم استخون و گوشت واسش گذاشتم. راستی یه جا خوندم شکلات عمر سگارو کم می کنه.

-وا!

رها:

-والا!

رو به سودا گفتم:

- می کشمت یه بار دیگه به پایی شکلات بدی!

سودا:

- شکلاتاش رو خودت می خوای؟ سگ خور! ولی هونام دقت کردی طرز حرف زدنت عوض شده؟ ما که سه ساله نتونستیم آدمت کنیم. ولی این مدت که با تیردادی خیلی مودب تر شدی. مثلا الان باید به جای این که بگی می کشمت بگی جرت می دم.

رها:

- تو چرا هی امروز به همه چیز دقت داری؟

سودا این بار چنگالش رو گرفت سمت رها.

- چشم نداری ببینی به کم دقیق شدم؟

رها:

- اصلا حرف زدن تو که خیلی بدتر از نیکیه.

- به من نگو نیکی!

سودا:

- من که از بس انگلیسی حرف زدم یادم رفته فارسی حرف بزنم.

رها:

- حالا من باید بگم عـُق.

سری تکون دادم و گفتم:

- پاشین بریم دیگه. من غدام تموم شد.

در حالی که به صحت حرف سودا فکر می کردم. تیرداد ناخواسته تموم زندگیم رو دگرگون کرده بود. و از این بابت بی اندازه خوشحال بودم.

از رستوران زدیم بیرون. ذهنم مشغول تیرداد بود. حرفای دیشبش، خونه نیومدن امشبش، همه و همه واسم سوال شده بود. خیلی از رفتارای تیرداد برام پر از ابهام بود.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

اون شب برخلاف انتظارم رها هم پیش من و سودا موند. خوشحال بودم که ازدواج رها تو دوستیمون فاصله ننداخته بود. پاپی رو هم آورده بودیم پیش خودمون. حسابی دلم واسه سگ ملوسم تنگ شده بود. پاپی اگه گربه می بود مطمئنا خیلی ملوس تر از این حرفا می شد.

ساعت چهار صبح با صدای زنگ گوشی سودا هر سه مون بیدار شدیم. سودا با غر غر کوبید رو گوشیش.

- درد!

و زنگش رو خاموش کرد. نشستم رو تخت.

- پاشین دیگه! دیر می شه ها.

رها:

- من نمیام.

سودا سرش رو از رو بالش بلند کرد و همون طور که دهنش به خاطر خمیازه باز بود چپ چپی به رها نگاه کرد.

- گه می خوری!

بعد دوباره سرش رو گذاشت رو بالش.

- راست می گه. منم نمیام. گور بابای کوه و کوهنورد.

از یه طرف خنده ام گرفته بود، از یه طرف دیگه خودمم خوابم می اومد. ولی از دیروز دلم واسه تیرداد تنگ شده بود. بد جوری وابسته اش شده بودم. واسه همین دلم می خواست قید خواب رو بزنم و حتی به بهونه ی کوه هم که شده ببینمش. پایی هم با من بیدار شده بود و روی دو پا نشسته بود و نگاهمون می کرد. آروم سودا رو تکون دادم.

- پاشو دیگه!

غلت زد و پشتش رو کرد به من.

- بگیر بکپ تنه لش!

بازوی رها رو نیشگون گرفتم.

- پاشو دیگه!

داد بلندی زد و سریع نشست سر جاش و سرگرم فحش دادنم شد. خوشحال از این روش خوب اومدم بازوی سودا رو هم نیشگون بگیرم که دیدم رو دست سالمش خوابیده. اون یکی هم که تو گچ بود. در نتیجه از روش یه نیشگون گرفتم که اونم با داد بلند شد و نشست و مشغول مالش دادن بدنش شد. همون موقع خاله شیدا سراسیمه در رو باز کرد.

- چی شده؟ چرا داد می زنی؟

خندیدم.

- هیچی خاله جون. برید بخوابید. ساعت چهار صبحه.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

خاله دستی به موهای پریشونش کشید و سری تکون داد. رفت و در رو بست. هر دوشون نشسته چرت می زدن. پریدم تو دستشویی و دستام رو خیس کردم و پاشیدم روشن. می دونستم رها وسواسیه.

رها:

- اه! نکن نیکی! مگه کرم داری؟

سودا:

- وای دو ساعت نمی شه خوابیدیم.

- حقیقه! تو بودی اصرار می کردی بریم کوه.

پاپی پرید بغل سودا. سودا پیش زد.

- برو کنار که من الان از تو هم سگ ترم.

خندیدم و پاپیون پاپی رو که طبق معمول پشت گردنش بود چرخوندم. رها دستی به گوش پاپی کشید.

- ناراحت نباش عزیزم. خاله ات الان رو استندبایه.

بالاخره با کلی غرغر که البته بیشترش از جانب سودا بود آماده شدیم که بریم. خوبه حالا سودا از همه بیشتر اصرار به این کوه رفتن داشت. ولی من برعکس قبل دوست داشتم برم. شاید

GOLDJAR.BLOGFA.COM

چون اولین باری بود که قرار بود برم کوهنوردی. اونم با کسی که با تمام وجود دوستش دارم.
سودا کوله رو انداخت بغل رها.

- حامله که نیستی! این رو تو بیار!

رها پرتش کرد بغل سودا.

- به من هیچ ربطی نداره.

کوله رو از دستشون گرفتم.

- چاره چیه؟ باز من باید کوتاه پیام دیگه.

گوشیم زنگ خورد. شماره ی تیرداد بود.

- الو؟

- صحبت به خیر خانومم.

- صبح تو هم به خیر.

- آماده اید؟ من پشت درم.

یه لحظه مکث کرد.

- علی هم همین الان اومد.

همون موقع گوشه رها زنگ خورد.

سودا:

- ماشا... زنگ خورها رو.

خندیدم.

- الان میایم.

و گوشه رو قطع کردم. سودا پاپی رو گرفت تو بغلش.

- بیا خاله جون. امروز من و تو باهمیم.

بعد فین فین کنان از اتاق زد بیرون؛ من و رها هم پشت سرش. در رو باز کردم. هر سه تامون رفتیم بیرون. هوا نیمه تاریک بود. تیرداد و علی پیاده شده بودن و با هم حرف می زدند. با این که تابستون بود ولی چون سر صبح بود هوا بس ناجوانمردانه سرد بود! رها رفت سمت علی.

- سلام عزیزم.

علی:

- سلام به روی نشسته ات خانوم.

رها خمیازه ای کشید و دست سودا رو گرفت.

- با ما بیا. اون دو تا تازه ازدواج کردن.

بعد با خنده هر دو سوار ماشین علی شدن و با تک بوقی رفتن. پاپی رو هم با خودشون بردن. تیرداد اومد سمتم و دستش رو انداخت دور شونه ام.

- سردته. بیا بریم تو ماشین.

همون طور که تو بغلش بودم و تازه داشتم گرما رو حس می کردم با هم رفتیم سمت ماشین. با "بی - ام - و" مشکیش اومده بود.

در رو واسم باز کرد و سوار شدم. خودشم چند لحظه بعد سوار شد. یه پلیور گذاشت رو پام.

- بپوش جوجه! امروز هوا سرده.

پلیور رو پوشیدم. از این که به فکرم بود و از خونه واسم لباس آورده بود خوشحال بودم. ولی، از خونه؟ سریع گفتم:

- تو رفتی خونه؟

همون طور که داشت راه می افتاد گفتم:

- آره، می دونستم لباس گرم برنداشتی. جوجه ی منم که کم طاقت!

در حالی که به این فکر می کردم که من سرمای بدتر از اینم کشیدم به پشتی صندلی تکیه دادم. تیرداد هر چه قدرم که عاشقم بود نمی تونست این رو درک کنه که یه دختر بچه چه قدر می تونه تو سرما دووم بیاره. گاهی با یادآوری گذشته یاد دخترک کبریت فروش می افتم.

تیرداد:

- آگه خوابت میاد بخواب.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و کجکی نشستم تا بتونم خوب ببینمش.

- خیلی منتظرمون بودی؟

- از ساعت سه.

متعجب شدم.

- چی؟! واسه چی!؟

مهربون نگاهم کرد.

- دلم واست تنگ شده بود. اومدم این جا.

- خب چرا نیومدی بالا؟ ما تا سه بیدار بودیم.

همون طور که نگاهش به رو به رو بود گفت:

- واسه من نفس کشیدن به هوای تو کافیه. همین که از دور نزدیکت باشم.

یه لحظه به معنی جمله ی آخرش فکر کردم. دلم می خواست الان تو دلم کیلو کیلو قند آب بشه، ولی نمی دونم چرا الحن تیرداد یه طور دیگه بود. تو سکوت با عشق نگاهش می کردم. منتظر بودم خودش بگه دیشب کجا بوده. ولی حرف نمی زد.

ناامید در کوله ی سودا رو باز کردم و یه بسته شکلات از توش در آوردم. تیکه ی بزرگ رو خودم خوردم.

- از شکلات نمی تونم بگذرم.

بعد با خنده ی یه تیکه ی کوچولو گرفتم جلوی دهنش.

- همش رو نخوری.

خندید و همش رو کشید تو دهنش. آروم روی دستم رو بوسید و چشمکی بهم زد. خندیدم و اومدم دستم رو پس بکشم که محکم گرفتش تو دستش. نگاهش کردم. انگشت اشاره ام رو بین لباش گرفت. با این کارش داغ شدم. گونه هام گر گرفت. خواستم انگشتم رو از دهنش بکشم بیرون که نداشت. با لباش قفلش کرده بود. نالیدم.

- تیرداد!

خندید و دستم رو ول کرد. دور زد و پیچید تو یه خیابون. با همون خنده ی رو لبش گفت.

- انگشتت شکلاتی بود.

کو بیدم به شونه اش.

- بدجنس!

مهربون نگاهم کرد.

- وقتی این طوری سرخ می شی خیلی خنده دار می شی.

براق شدم. بلند خندید.

- یعنی خیلی خوشگل می شی.

خودمم خنده ام گرفته بود. با این که اصلا آدم خجالتی ای نبودم ولی بعضی کارای تیرداد باعث می شد به قول خودش سرخ بشم و خنده دار. آروم بدون این که تیرداد متوجه بشه انگشتم رو بردم سمت لبم و بوسیدم. سرم رو که بلند کردم دیدم داره بهم می خنده. منم به روی مبارکم نیاوردم.

ماشین علی جلومون بود. تیرداد یه کم گاز داد و سبقت گرفت. صدای پخش ماشین علی که مطمئنا کار سودا بود کل خیابون رو پوشش داده بود. سرم رو به افسوس تکون دادم. سودا آدم بشو نیست! مطمئن بودم الان داره چرت می زنه؛ اونم با این صدای بلند.

- تیرداد!

پخش رو روشن کرد.

- این جوری می گی تیرداد حتما یه چیزی شده.

- چیزی که نه. ولی داروهات رو آوردی؟ شاید تا...

نذاشت حرفم تموم بشه.

- ببین هونام! خواهشا بی خیال این قضیه شو که همش به فکر من باشی. می دونم نگرانی. ولی دوست ندارم مدام به فکر این باشی که حال ممکنه کی بد بشه.

بعد با یه لحن خیلی جدی اضافه کرد:

- من مراقب خودم هستم.

از این که این طوری گفت ناراحت شدم. این یعنی این که دوست نداره من شریک مشکلات باشم. اون وقت وجود من به چه دردی می خوره؟ باید باشم تا فقط خوشی هام رو باهش شریک بشم؟ با حرف نه؛ ولی با کار ام باید بهش بفهمونم که داره اشتباه می کنه.

زیر چشمی نگاهش کردم. اخماش تو هم بود. سرم رو برگردوندم و بیرون رو نگاه کردم. هوا دیگه روشن بود. کاش تیرداد مریض نبود. اون وقت دیگه هیچ مشکلی بینمون نبود. تیرداد با وضعیت من کنار اومده. این که من یه حروم زاده ام. یه دختر که نامشروع به دنیا اومده. کسی که پدر و مادرش نخواستنش. منم با بیماریش کنار اومدم. ولی نمی دونم چرا تیرداد این رو قبول نمی کرد.

بالاخره با علامت دادن علی کنار یه خیابون با فاصله ی چند تا ماشین دیگه ننگه داشتیم. ظاهرا قرار بود همه این جا جمع بشن. از همون فاصله ماشین ارمیا رو تشخیص دادم. یه نگاه به تیرداد انداختم. اونم نگاهش به ماشین ارمیا بود. امیدوار بودم صمیمیت بینشون هم چنان ادامه

پیدا کنه. بدتر از همه این بود که آرمین و آرا و نامزدشم بودن. به علاوه ی فری و دار و دسته اش. امروز همه این جا جمعن. خدا آخر و عاقبتمون رو به خیر کنه.

یه نگاه زیر چشمی به تیرداد انداختم. از دستش ناراحت بودم. باید بهش خیلی چیزا رو می فهموندم. گاهی بی محلی ممکنه تاثیر گذار باشه. به هیچ وجه دلم نمی خواست جلوی جمع باهاش بد رفتار کنم. مطمئنا این کارم نمی کردم. ولی خب، نمی تونم نسبت بهش بی تفاوت باشم؛ البته از درون. وگرنه توی بی تفاوتی ظاهری، خیلی هم موفق بودم.

واسه همین سعی کردم با همون حالت خنثی ای که داشتم از ماشین پیاده شم. هجوم هوای سرد رو به خوبی روی صورتم حس کردم. یه لرزش خفیف بهم دست داد. بیشتر توی پلیورم جمع شدم. انگار که این طوری گرم تر می شم.

تیرداد در رو بست و بی اهمیت به من با علی رفت سمت ارمیا و آرمین و فرشید نامزد آرا. نگاه ارمیا رو رو خودم حس کردم. مطمئنا نمی دونست من محرم تیردادم که این طوری بهم خیره شده بود. زیر چشمی به تیرداد نگاه کردم. اخماش تو هم بود.

انگار بدش نمی اومد یه گوشمالی به ارمیا بده. ولی خب، هر چی نباشه دوست چندین و چند ساله اش بود و منم نمی خواستم باعث به هم خوردن این دوستی بشم. سعی کردم خنده ام رو که به خاطر غیرتی شدن تیرداد بود بپوشونم. برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. رها و سودا داشتن با هم دعوا می کردن.

رها:

- بابا به خدا ندادیش به من.

سودا:

- غلط کردی! انداختم تو بغلت.

پایی از دست سودا فرار کرد و دوید سمت من. خم شدم و از رو زمین بلندش کردم.

- بیا این جا بینم! خوب آدم فروش شدیا!

رها:

- نابغه! دادیش به هونام.

نگاهشون کردم.

- چی رو؟

سودا:

- کوله ام رو.

در ماشین تیرداد رو باز کردم و کوله رو برداشتم و پرت کردم بغلش.

- بگیرش!

سودا:

- من با این دستم چه طوری بگیرمش؟

بعد دوباره انداختش رو کول من.

- بیا! همین پیش تو باشه بهتره.

رها:

- تو با این دستت چه طوری می خوای از این کوه بری بالا؟

سودا:

- پس تو چی کاره ای؟ قد دراز کردی عصای من بشی دیگه.

رها:

- گمشو! من خودم از علی جدا نمی شم. می ترسم پرت شم پایین.

سودا زیر لب یه چی گفت. همون موقع فری و آرا اومدن سمتمون.

فری:

- سلام بکس.

و به دنبال این حرف آدامشش رو باد کرد قد صورتش.

سودا:

- نکن فری. عقده ای می شما. من آدامس باد کردن بلد نیستم.

آرا خندید.

- واقعا؟ کاری نداره که.

بعد سعی کرد با آدامسش به سودا آموزش بده. به ماشین تکیه دادم.

- پس کی می ریم بالا؟

فری با ذوق گفت:

- وای خدا! من عاشق هیجانم! فکر کن این ارتفاع، سقوط...

رها که از ارتفاع تا حدی می ترسید گفت:

- سقوط؟

آرا:

- آره دیگه. بریم جامپینگ. شوت!

سودا با مسخرگی گفت:

- هه هه، وای چه قدر جالب و خنده دار بود؛ و البته ترسناک.

فری:

- سودا گمشو! خیلی باحاله. اصلا من باید تو رو پرت کنم اون یکی دستتم بشکونم.

آرا:

- برو باو! سودا تو رو پرت می کنه ولی خودش نمی ره.

همون لحظه ارمیا و آرمین و علی و فرشید نامزد آرا به همراه تیرداد اومدن سمتمون.

فرشید:

- خانوما آماده این؟

تیرداد ساکت بود. نگاهش به من بود؛ ولی با اخم. بی توجه نگاهم رو ازش گرفتم. سودا رو به

فری گفت:

- پس هما اینا کجان؟

فری:

- نیومدن هیچ کدوم. هما و سمیرا رفتن شمال. الهه هم که مامانش حالش خوب نبود موند خونه.

رها:

- بریم دیگه.

آرمین اومد کوله ی سودا رو از دستم بگیره که تیرداد گفت:

- نمی خواد آرمین جان. هونام کوله رو بده من.

روی شونه ام جا به جاش کردم.

- نمی خواد. خودم میارمش.

متعجب نگاهم کرد. آروم گفت:

- این کارا چیه؟ سنگینه. بدش من!

- گفتم که لازم نیست. خودم میارمش.

و فرصت مخالفت بیشتر رو بهش ندادم و دست سودا رو کشیدم.

- بیاین دیگه!

سودا:

- بابا چی کار به من داری؟

بعد زیر گوشم گفت:

- چرا کوله رو بهش ندادی؟

- خودم میارمش دیگه.

آ ارواح عمه مینات! تو که راست می گی. چه تون شده باز؟ یه ساعت پیش که لیلی و مجنون بودین.

- سودا بی خی؛ بعدا واست می گم قضیه چیه.

- آب میوه.

نگاهمون به آرمین افتاد. واسه همه آب میوه و کیک آورده بود.

سودا ازش گرفت.

- آ ای دستت درد نکنه آرمین. گشنه ام شده بود.

آرمین همون طور که آب میوه و کیک دیگه ای رو سمت من گرفته بود گفت:

- یه کم که رفتیم بالا صبحونه می خوریم.

- ممنون من میل ندارم.

آرمین:

- هونام ضعف می کنیا. خیلی باید بریم بالا.

ابروم رو تکون دادم.

- ممنون، تو کیف سودا همه چیز هست.

ارمیا خندید.

- آها، پس واسه همین نادایش به تیرداد؟ بدش من بیارم. نترس. هیچی ازش کم نمی شه.

با این حرف ارمیا همه چشم دوختن به من. فکم رو دادم جلو.

- نه، اگه قرار باشه به کسی بدمش تیرداد تو اولویته. اصلا چرا همه گیر دادین به این کوله؟

علی:

- بهتر نیست بحث کوله رو تموم کنیم و راه بیفتیم؟

ارمیا نگه طوسیش رو به من دوخته بود؛ همون نگاه نافذش رو. اخمای تیرداد هم چنان تو هم بود. با این که دلم داشت واسش پر می کشید و می خواستم باهش هم قدم بشم ولی بی تفاوتیم رو حفظ کردم. انگار اونم از این وضع راضی نبود. من از رفتاراش و اون از رفتارای دوستاش.

نفسم رو دادم بیرون و نگاهم رو از اون نگاه قهوه ای تیره که خیلی هم عصبانی بود گرفتم. سر جمع ده نفر بودیم. البته با پاپی یازده نفر. واسه همین تصمیم گرفتیم به دو گروه تقسیم بشیم. ما پنج تا دختر یه اکیپ و پسرا هم یه اکیپ پنج نفره ی دیگه رو تشکیل دادن.

چون وسط هفته بود جمعیت زیادی نبود. البته به نظر من شلوغ بود ولی سودا می گفت آخر هفته ها خیلی شلوغ تر می شه. ولوله ای بین ما پنج نفر افتاده بود که خودمونم خنده مون گرفته بود. الکی شیطنت می کردیم. سودا یه چیپس از تو کوله اش در آورد. همه مثل وحشی ها بهش حمله کردن. منم ایستاده بودم و بهشون می خندیدم. چیپس دست فری بود. همون طور که روی آسفالت می دوید گفت:

- هر کی چیپس می خواد تا ایستگاه دو باید بدوه.

ظاهرا ایستگاه اول آسفالت بود. آرا و رها دویدن دنبالش. من موندم و سودا. یه نگاه به گچش انداختم. دیشب من و رها تا ساعت سه نشسته بودیم روی گچش نقاشی کرده بودیم. از قلب تیر خورده گرفته تا اشعار فروغ.

سودا:

- حیف دست راستم شکسته. وگرنه نمی داشتم این گچ به شما برسه.

قدمون رو یه کم تندتر کردیم و خودمون رو به پسرارسوندیم. سمت راستم سودا و سمت چپم علی بود.

علی:

- رها اینا دویدن؟!!

سودا:

- اینم زنه تو گرفتی آخه؟ دنبال یه چیپس می دوه.

علی خندید و با قدمای تند از مون فاصله گرفت تا خودش رو به رها برسونه. حالا ارمیا کنارم بود و تیردادم کنار ارمیا. بعد از ارمیا هم آرمین بود. یه جورایی معذب بودم. حالا متعهد شده بودم. این که بدونم ارمیا بهم حسی نداره و کنارش باشم واسم مهم نبود. اما این که می دونستم حس خاصی بهم داره بهم می فهموند که نباید زیاد از حد باهانش دمخور بشم.

دیگه رسیده بودیم به رها اینا که هنوز سر همون چیپس دعوا می کردن. همه ایستادیم؛ به همون ترتیب. علی رفت تا واسه رها اینا چیپس بخره.

سودا آروم در گوشم گفت:

- واسه من این چیزا مهم نیست. خودت که من رو می شناسی. بیا این ور من می رم جات. می دونم اعصابت داغونه.

تا خواستم حرف سودا رو عملی کنم گرمی دستی رو مچم حس کردم. متعجب به ارمیا نگاه کردم. قلبم اومد تو دهنم. نگاهم چرخید سمت تیرداد. دستش رو مشت کرده بود و به دستای ما خیره شده بود. خواستم دستم رو از دست ارمیا بکشم که یه نگاه به تیرداد انداخت و رو به من گفت:

- چرا رنگت پریده؟

تا خواستم دهن باز کنم تیرداد گفت:

- دستت رو بکش ارمیا.

نگاه آرمینم چرخیده بود سمت ما و متعجب تر از همه بهمون خیره شده بود.

ارمیا:

- تیرداد! این چیزا که باید واسه تو عادی باشه!

- بود. ولی وقتی می بینم زنم مقیده نمی خوام دست نامحرم بهش بخوره که اذیت بشه.

چشمای ارمیا گرد شد.

- زنت؟! -

دستم رو محکم از تو دست ارمیا کشیدم بیرون.

آرمین:

- شما با هم ازدواج کردین؟! -

تا تیرداد خواست حرفی بزنه گفتم:

- نه، ازدواج نکردیم. ولی من خوشم نمیاد کسی دستم رو بگیره.

این بار نوبت تیرداد بود که چشمش گرد بشه. از این که من گفتم ازدواج نکردیم. تیرداد بازوم رو گرفت و زیر گوشم گفت:

- چی می گی؟ -

صداش عصبی بود. می دونستم عصبی بودن و هیجان و اسش بده. ولی به خاطر خودش بود. خیلی ریلکس گفتم:

- مگه ما باهم ازدواج کردیم؟ بازوم رو ول کن خواهشا!

بی توجه به بقیه من رو کشید و چند قدم از بقیه فاصله گرفتیم. نگاه همه به ما بود. تیرداد خنده ی عصبی سر داد.

- که با هم ازدواج نکردیم. نه؟ مگه تو محرم من نیستی؟

سرم رو تکون دادم.

- نه.

اخم کرد.

- منظورت چیه؟

- آگه من رو زن خودت می دونستی، سعی نمی کردی من رو این قدر از خودت دور کنی. من نباید جرات این که ازت بپرسم داروهات رو آوردی یا نه رو داشته باشم؟

شصتش رو کشید گوشه ی لبش.

- آهان. بگو قضیه چیه.

دستش رو گذاشت رو شونه ام و ادامه داد:

- ببین جوجه! بهتره لجبازی با من رو کنار بذاری. می دونی که اعصاب درستی ندارم. پس امروز رو بی خیال کل کل شو.

متعجب نگاهش کردم. این همون تیرداد مهربون چند دقیقه ی پیشه؟! واسم قابل هضم نبود. وقتی نگاهم رو دید کلافه سرش رو تگون داد.

- هونام من کنترل اعصابم دست خودم نیست. خواهش می کنم امروز رو بی خیال شو.

- دیشب کجا بودی؟

ساکت نگاهم کرد.

- اون حرفی که تو دلته و نمی خوای بزنی چیه؟

- می گم بهت. فقط یه کم بهم وقت بده.

صدای آرا که اسممون رو تکرار می کرد مانع از پرسیدن سوال دیگه ای شد.

آرا:

- هونام! تیرداد! می خوام صبحونه بخوریم. بیاین دیگه!

نگاهم هنوز تو چشمای تیرداد بود. عصبی و غمگین بود. سر از کاراش در نمی آوردم. بی هیچ حرفی دستم رو ول کرد و رفت سمت بقیه. از این که اذیتش کرده بودم ناراحت بودم. ولی از یه طرف هم می دونستم همه ی این کارا به خاطر خودشه.

برگشتم سمت بقیه. جوشون اون قدر شاد و صمیمی بود که یادم رفت چند دقیقه ی پیش چه اتفاقی افتاده. نمی دونم واقعا همه خوشحال بودن یا این طور نشون می دادن!

هر کس چیزی سفارش داد و مشغول شد. سودا داشت نیمرو می خورد و منم چای. از این که این قدر راحت با موضوع ارمیا کنار اومده بود هم خوشحال بودم و هم متعجب.

یه کم نون انداختم دهنم. تیرداد رو به روم بین علی و فرشید نشسته بود. با دیدنم اخم کرد. پوفی کردم. شاید کارم اشتباه بوده. سودا بهم سقلمه ای زد.

- تو رو خدا آرمین رو! انگار یکی از عجایب هفتگانه رو دیده. بیچاره فکر نمی کرد این قدر زود بپری.

واسه پایی که پایین تخت ایستاده بود و ما رو نگاه می کرد یه کم نون انداختم و آروم خندیدم. ارمیا اخم کرده بود. اه! کاش منم مثل رها و سودا می خوابیدم و قید کوه رو می زدم. اصلا نباید اون دو تا رو هم بیدار می کردم. چه روز گندی!

بعد از صبحانه همه راه افتادن. به ایستگاه سوم که رسیدیم دیگه همه خسته بودن. سودا نشست رو زمین.

- شما برین! خودتون رو نجات بدین! من با این دست دیگه نمی کشم.

همه خندیدن. دستش رو گرفتم و بلندش کردم.

- پاشو باو! دیگه چیزی نمونده.

سودا آروم گفت:

- به گه! خودم رو از این جا پرت می کنم دو قدم دیگه بالا نمی رم.

آفتاب در اومده بود. رها با بی حالی اومد و کنارش نشست.

- طاقت بیار رفیق، ما هر دو بی کسیم.

طاقت بیار رفیق، داریم می رسیم.

بعد با خنده گفت:

- منم یه قدم دیگه بر نمی دارم.

آرا و فری هم کنارشون نشستن.

- ما هم همین طور.

شونه ای بالا انداختم.

- چاره چیه؟

و منم کنارشون روی زمین نشستم. پسرایه زیلو پهن کردن و نشستن. فرشید یه بطری نوشابه خانواده رو گرفت دستش و چرخوندش. تو همین بین به فری گفتم:

- دارن چی کار می کنن؟

فری:

- صداقت یا شجاعت. بطری طرف هر کی افتاد اون انتخاب می کنه شجاع باشه یا صادق. اگه شجاعت رو خواست هر کاری ازش خواستن رو انجام می ده. اگه صداقت رو انتخاب کرد، هر سوالی ازش پرسیدن رو جواب می ده.

ابروم رو انداختم بالا. با دخترا رفتیم سمت پسرا و یه کم نزدیک ترشون نشستیم. بطری رو به روی ارمیا و استاد. به فرشید نگاه کرد.

- صداقت.

فرشید خندید.

- تا حالا با کسی بودی؟

ارمیا موزیانه خندید و سرش رو تگون داد. همه هو کشیدن. نگاهم به سودا افتاد. هیچ تغییر حالتی رو صورتش نبود. ارمیا بطری رو چرخوند. جلوی تیرداد ایستاد.

تیرداد:

- شجاعت.

ارمیا یه لحظه سکوت کرد.

- خودت رو از جامپینگ پرت کن!

همه متعجب به ارمیا نگاه کردن و منتظر بودن که تیرداد بزنه زیرش. ولی بر خلاف انتظار همه تیرداد پا شد و ایستاد.

فرشید:

- تیرداد مطمئنی؟

تیرداد:

- یه درصدم شک ندارم.

ارمیا ساکت بود.

علی:

- آخه تو...!

تیرداد ولی به حرفشون اهمیت نداد. داشت می رفت سمت پله ها. دویدم سمتش.

- تیرداد!

ایستاد. ولی برنگشت. رو به روش ایستادم. نفس نفس می زدم.

- می خوای چی کار کنی؟

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- هونام من شجاعت رو انتخاب کردم. اینم افتاد واسه من. کاریه که باید بشه.

خط به خط اون کتاب توی ذهنم تکرار شد. «هیجان زیاد واسه بیمارای ام اسی سمه.»

- تیرداد!

- خیلی نگرانی؟

سرم رو تکون دادم. سرش رو تکون داد.

- پس نباش.

بیشتر از این باهانش مخالفت نکردم. گاهی آدم واسه اثبات خودش باید دست به همچین کارایی بزنه. تیرداد رفت و بقیه خودشون رو رسوندن به من.

آرا:

- ما هم از پله ها بریم بالا؟

سودا:

- برو باو! کی جون داره این همه پله رو بره بالا؟

تیرداد یکی یکی پله ها رو پشت سر می داشت. چند دقیقه ی بعد اون بالا بود. فری یه دوربین دستش بود.

- شکار لحظه ها!

آب دهنم رو قورت دادم. می خواستم یه جوری منصرفش کنم. ولی می دونستم هیچ جوری موفق نمی شم. یه سکو با ارتفاع چهل متری! یه پرش فوق العاده ترسناک!

- فکر نمی کردم قبول کنه.

به ارمیا که کنارم ایستاده بود و این حرف رو زده بود نگاه کردم. با اخم روم رو ازش گرفتم. آخه این چه کاری بود؟ تیرداد به کمرش یه طناب خیلی بزرگ بسته بود. قلبم تو دهنم بود. واقعا می خواد از این ارتفاع بپره؟!

ظاهرا ازش امضا گرفته بودن که هر مشکلی پیش اومد پای خودشه. کلی هم دم و دستگاہ بهش وصل کرده بودن. عصبانی بودم. کاش می فهمیدن ام اس داره!

ولی حتما باید آزمایشای مخصوص می گرفتن، یا این که خودش می گفت که این محال بود. یعنی این قدر واسش مهم بود؟

قلبم بی طاقت شده بود. هیجان بی اندازه حتی می تونه باعث فلج شدن بیمار ان بشه. جلوی چشم همه تیرداد از اون ارتفاع پرید.

چشمام رو بستم تا سقوط ترسناکش رو نبینم. با همون چشمای بسته انگار داشتم معلق بودن تیرداد رو می دیدم. به زور آب دهنم رو قورت دادم. واقعا سخت بود کسی رو که با تمام وجود دوستش داری تو همچین وضعیتی ببینی! صدای سوت و جیغ داشت گوشام رو کر می کرد. زبونم رو محکم بین دندونام گرفته بودم و چشمام رو رو هم فشار می دادم. دست کسی رو شونه ام حس کردم.

- حالت خوبه هونام؟

صدای رها بود. چشمام رو باز کردم. چند نفری هم جمع شده بودن و به یه سمت نگاه می کردن. می دونستم نگاهشون به تیر داده. واسه همین سعی کردم به اون سمت نگاه نکنم! همه ی اینا رو از چشم ارمیا می دیدم! چیزی رو از تیرداد خواسته بود که خودش می دونست ممکنه با قیمت جونش تموم بشه.

رو به رها گفتم:

- نه، کی پرشش تموم می شه؟

لبخند زد:

- حالت خوب نیستا، داره طنابا رو باز می کنه.

وحشت زده نگاهش کردم:

- چی؟

رها متعجب شد:

- چته؟! داره طنابا رو باز می کنه، بیاد دیگه.

نفس عمیقی کشیدم. یه لحظه انگار مغزم اخطار داد که فکر کردم می خواد رو هوا طنابا رو باز کنه! با این که می دونستم داره بر می گرده ولی باز به اون سمت نگاه نکردم.

فری:

- بچه ها بیاین فیلم رو ببینین.

سودا:

- همین الان زنده اش رو دیدیما.

بعد نگاهش افتاد به من:

- تو چه مرگته؟! چرا همچین شدی؟

- هیچی بابا، ولم کنید!

سودا:

- خدا شفا بده. دو تا خواهره عین همین.

تیز نگاهش کردم. خندید و روش رو ازم گرفت. با دلهره سرم رو چرخوندم تا ببینم تیرداد کجاست. جمعیت داشتن متفرق می شدن. نمایش تموم شده بود.

آرا:

- ایول، فکر نمی کردم همچین جراتی داشته باشه. فرشید بدو بپر!

فرشید:

- برو بابا، مگه از جونم سیر شدم؟

آرا:

- واقعا که ترسویی!

تیرداد داشت می اومد. نگاهش به من بود. یه جور عجیب غریبی راه می رفت. مطمئن بودم که حمله بهش دست داده. علی دوید سمتش:

- حالت خوبه پسر؟

تیرداد دستش رو گذاشت رو شونه اش:

- خو....یم.

از طرز حرف زدنش کاملا مشخص بود که داره دروغ می گه. نگاهش هنوز به من بود. اثبات! به قیمت دیوونگی....دیوونگی...نشون ارزش عشق....و عشق، با بهای جون!

تیرداد از علی جدا شد و رفت سمت همون زیلویی که پهن بود. هر طوری که بود روش نشست. پسر ا هم نشستن. ما هم سر جای قبلیمون نشستیم.

تیرداد دستش رو گذاشت رو بطری. متوجه لرزش دستاش بودم. ولی انگار خودش اهمیتی نمی داد. بطری رو چرخوند. جلوی آرمین وایستاد.

آرمین:

- من کہ جرات پریدن رو ندارم، صداقت.

ارمیا به طعنه گفت:

- معلومه، هر کسی جرات این کار رو نداره. عشق دیوونگی میاره!

هیچ کس حرفی نزد.

فرشید:

- من می پرسم، بگو بینم آرمین خان، رشتیا غیرتین؟

با این سوال فرشید همه متعجب بهش چشم دوختن. آرمین نمی دونست چی بگه:

- سوال قحط بود؟ تو باید با آرا ازدواج کنی دیگه نه؟

فرشید خندید:

- جون تو واسم یه چیز خیلی مبهم بود.

آرمین:

- نمی شه گفت همه، ولی خب بعضی ها غیرت رو با کلاس اشتباه گرفتن.

همه زدن زیر خنده.

فرشید:

- و جواب؟!!

تا آرمین اومد جواب بده تیرداد با یه عذرخواهی پا شد، محکم.

منم سریع پا شدم:

- بچه ها ما دیگه بریم.

سودا:

- تو کجا؟!!

بهش چشم غره رفتم که سریع گفت:

- به سلامت، من پایی رو میارم.

با خنده کوله اش رو بهش دادم و با یه خداحافظی کوتاه از بقیه با تیرداد هم قدم شدم! ساکت و بی حرف. از این که با وجود ضعفی که داشت این رو بروز نداده بود خوشحال بودم. از این که ثابت کرده بود می تونه کاری رو که بخواد انجام بده، هر چند که راه رفتنش معمولی نباشه.

پایین رفتن به مراتب خیلی راحت تر از بالا رفتن بود. در ماشین رو باز کرد و تقریباً افتاد رو صندلی. تازه داشت نشون می داد، حال خرابش رو.

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد.

کتش روی صندلی عقب بود. با ناتوانی خم شد عقب. متوجه کاراش بودم. خواست کتش رو برداره ولی دستش رو دقیقا گذاشت کنار کتش. انگار که کتش رو دو تا ببینه. هر چه قدر تلاش کرد نتونست کتش رو برداره. ناامید صاف سر جاش نشست. بریده بریده و با یه لهجه ی خاص حرف می زد:

- قرصم... تو... جیب... کت... مه.

چشمام رو بستم. باید سنگ دل می شدم. به خاطر خودش!

- به من هیچ ربطی نداره.

پوزخند آرومی زد، چشماش رو بست:

- مهم... نیست.

لرزش دستش داشت بیشتر می شد. قلبم درد گرفته بود. داشت با من و خودش چی کار می کرد؟ عشق این بود؟ این که نخوای کسی که دوستش داری و دوستت داره به خاطرت زجر بکشه؟! ولی ندونی که این جور ی بیشتر زجرش می دی! تیرداد دقیقا داشت همین کار رو می کرد!

هر دومون ساکت بودیم.

پوزخند زدم:

- پس چرا فرصت رو بر نمی داری؟ گفتی که از پس خودت بر میای!

حس کردم لباش تکون خورد که فریاد بزنه! ولی توانش رو نداشت. بغضم اون قدر سنگین بود که تو گلوم جا نمی شد.

چند دقیقه ای گذشت. انگار حالش بهتر شده بود، نه خیلی خوب. ولی بهتر بود. نمی خواستم و اسش عذاب باشم. پس با مهربونی کتکش رو برداشتم و دستم رو بردم تو جیبش و قرصش رو بهش دادم:

- بگیر!

یه نگاه به قرص تو دستم انداخت:

- لازم نیست.

بعد ماشین رو روشن کرد. آرام رانندگی می کرد. از یه طرف، از قوی بودنش خوشحال بودم! و از طرف دیگه، از خود داریش بیزار. متوجه بودم که بعضی ماشینا رو رو نمی بینه! نه که نمی بینه، جاشون رو تشخیص نمی ده. انگار دوبینی داشت.

بالاخره رسیدیم. در رو باز کردم و پیاده شدم. ولی اون برخلاف انتظارم رفت.

با کلیدی که داشتم در خونه رو باز کردم و داخل شدم. به این فکر می کردم که باید چی کار کنم؟ کیفم رو انداختم روی میز و خودم رو پرت کردم رو میل. زندگی نکبتی!

صدای زنگ تلفن بلند شد. با بی حوصلگی رفتم سمتش و جواب دادم.

- بفرمایید.

صدای مامان پیری تو گوشم پیچید:

- شما؟

فکم رو دادم جلو، این رو کجای دلم بذارم؟

- هونامم خانوم صالحی.

متعجب گفت:

- هونام؟ تو، تو خونه ی تیرداد چی کار می کنی؟

موندم چی بگم؟! مطمئنا اگه یهو می گفتم زنشم مامان پیری سکتته رو رد می کرد. با این همه مصیبت تیرداد رو از سمر جدا نکرده بود که نوه اش رو دست یه غریبه که اتفاقا هنوز فکر می کرد بچه ی هووشه بسپره.

مامان پیری:

- الو؟

- بله؟

- می گم تو، تو خونه ی تیرداد چی کار می کنی؟

احمقانه ترین جوابی رو که ممکن بود، بهش دادم:

- کتاب می خونم!

- کتاب می خونی؟

- یعنی.... ببخشید.... می شه به گوشیش زنگ بزنی؟

- زنگ زدم جواب نداد.

- خب هر وقت برگشت می گم بهتون زنگ بزنه.

- یعنی تا وقت برگشتش اون جا می مونی؟

با دست کوبیدم رو پیشونیم، بدتر از قبل گند زدم.

- چیزه.... مامان پپ.... یعنی خانوم صالحی.... من یه کار فوری واسم پیش اومده.... عزت زیاد!

و سریع قبل از این که حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم. حالا اون عزت زیاد چی بود گفتم؟! هر وقت هول می کنم کلاس گذاشتن یادم می ره. پوفی کردم و از تو کیفم کتاب رو درآوردم و شروع کردم به خوندن. سخت مشغول مطالعه بودم. نگاهم روی سطور کتاب سر می خورد و روی یه خط ثابت موند.

«برخی از افراد مبتلا به بیماری ام اس

(Multiple Sclerosis)

از ناتوانی جنسی رنج می برند.»

گیج و گنگ، و برای بار دهم همون جمله رو خوندم. باورم نمی شد. تیرداد، با مداد توی دستم دور جمله خط کشیدم. یه بار، دو بار، اون قدر که کاغذ تقریبا پاره شد.

این که دو شب پیش نخواست با هم باشیم، یعنی دلش همین بود؟ امکان نداره. درسته که اون هیچ وقت با سمر نبوده. ولی ابیگل، با اون که بوده و بعد از اون! خودش گفت که رابطه اش با چند نفر دیگه به طور حیوانی شده بود! غیر قابل کنترل، با این همه، چیزی که مهمه اینه که با چند نفر بوده، پس....

سرم رو چند بار تکون دادم و دوباره همون جمله رو خوندم. این جا گفته برخی، همه که نه، این دلیل نمی شه که تیردادم همین مشکل رو داشته باشه.

سریع کتاب رو انداختم رو میز و از جام پا شدم و رفتم سمت اتاق. حتما باید این جاها یه چیزی باشه. مطمئنا تیرداد باید تحت نظر باشه. تک تک کشوهای کمد رو باز کردم. از برس مو گرفته تا حوله ی حموم و هر چی که بخوای بود. یه کشو رو باز کردم، توش چند تا دسته کلید و یه سری کاغذ ماغذ بود. همه رو ریختم بیرون. یکی از پاکتا رو باز کردم. چیزی سر در نیاوردم. انگار که مربوط به شرکت بود.

یه دفترچه تلفن پیدا کردم. همین بود. سریع بازش کردم. تک تک شماره ها رو به دقت خوندم. یه اسم چشمم رو گرفت. دکتر شهاب شهبازی. نگاهم افتاد به شماره اش. یه شماره موبایل و یه خط که احتمالا مال مطبش بود. مسلما نباید به موبایلش زنگ می زدم که بفهمم دکتر چیه! پس شماره ی مطبش رو گرفتم. یعنی ممکنه که همین باشه؟!!

چند تا بوق که خورد صدای یه زن جوون رو که با ناز صحبت می کرد، شنیدم:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- مطب دکنر شهبازی، بفر مایید؟

- سلام، خسته نباشید.

- ممنون، بفر مایید؟

یه لحظه سکوت کردم و بعد گفتم:

- می شه بدونم اون جا کجاست؟

متعجب گفتم:

- گفتم که خانوم، مطب دکنر شهبازی.

- بله، می دونم، می خواستم بدونم ایشون دکنر چی هستن؟

- مغز و اعصاب.

لبم رو گزیدم، پس خودش بود.

- ممنون، می تونم وقت بگیرم واسه ویزیت؟

- البته، فقط دکنر سرشون خیلی شلوغه، دو ماه....

اومدم وسط حرفش:

- کی می تونم پیام خانوم؟

- شما می تونید ماه دیگه سه شنبه تشریف بیارید. با یکی دیگه از بیمارا جایگزینتون کردم.

- خواهش می کنم. من باید زود دکتر رو ببینم!

- گفتم که خانوم، نمی شه.

- ببینید، من بیمار نیستم! ولی باید در مورد یکی از بیمارای ایشون باهاشون صحبت کنم. خیلی واسم مهمه. خواهش می کنم. حتی شده امروز.

یه لحظه مکث کرد، انگار داشت دفتر دستکاش رو نگاه می کرد. چند لحظه بعد گفت:

- ساعت هشت دکتر ویزیتاشون تموم می شه، می تونید بیاین. اما این که قبولتون کنن یا نه....

باخوشحالی گفتم:

- حتما میام، ممنون.

قطع کردم، یعنی اگه می پرسیدم تیرداد بیمار همین دکتره بهم می گفت؟ گوشی رو تو مشتم فشار دادم. حتما باید برم و این دکتر رو ببینم. این طور که پیداست تیرداد قصد حرف زدن نداره. بهتره خودم بفهمم اون چیزی که داره پنهونش می کنه چیه؟ یعنی ممکنه که مشکلش همین باشه؟! با چیزایی که در مورد گذشته اش می دونم شک دارم تیرداد همچین مشکلی داشته باشه.

توی فکر بودم که یهو گوشیم زنگ خورد. تقریباً از جام پریدم. به شماره نگاه کردم. شماره ی ارمیا بود. اخم کردم! دستم رفت روی دکمه ی پاسخ، ولی سریع پشیمون شدم و رد کردم. چند لحظه منتظر شدم که دیدم دیگه زنگ نزد. نفس عمیقی کشیدم. این دیگه چی از جونم می خواد؟

گوشی رو انداختم رو تخت و خودم کنارش دراز کشیدم. به سقف خیره شدم. تو ذهنم با سقف آلونکی که قبلاً توش زندگی می کردم مقایسه اش کردم! یه سقف سفید با یه سقف درب داغون که از هر جا گچاش ریخته بود. چشمام رو بستم. برای لحظاتی تصور کردم که توی همون اتاق کوچیکم با دیوار ای داغون. چشمام رو یه کم بیشتر فشردم. حالا یه مردم کنارم بود. حاجی بود. بوی جورابش تو حلقم نفوذ می کرد. چشمام رو بیشتر فشردم که از ذهنم بره بیرون. ولی این بار چند تا بچه رو دیدم که سر و صورتشون کثیفه. چشمام رو بیشتر و بیشتر فشردم. تصاویر هر لحظه پر رنگ تر می شدن.

با حرص چشمام رو باز کردم و رو تخت نشستم:

- لعنتی!

به دور و برم نگاه کردم. این جا همه چی بود، همه چی بود و بدون تیرداد هیچی نبود.

با حرص سرم رو تکون دادم. فکرم از همیشه درگیرتر بود. دوباره دراز کشیدم و چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم.

با گرمی دستی روی گونه هام بیدار شدم. تکون نخوردم. مبادا که از این نوازش محروم بشم. ولی انگار اون فهمید که بیدارم. گرمی نفساش رو پشت گوشم حس کردم. چشمام رو باز نکردم. اجازه دادم حسم کنه، حسش کنم. انگشتش رو کشید رو گردنم و موهام رو که روی گردنم آشفته شده بود برد عقب. با لبخند چرخیدم عقب و چشمام رو باز کردم.

لبخندم محو شد. هیچکی تو اتاق نبود! آه عمیقی کشیدم. تیرداد، خلم کردی. چرا همیشه و همه جا حس می کنم؟!

به جای خالیش نگاه کردم. به جای تیرداد چشمم به گوشیم که کنارم بود افتاد. پا شدم که برم پایین. از اتاق زدم بیرون و همون طور که هنوز مست خواب بودم از پله ها رفتم پایین. همون لحظه در خونه باز شد و تیرداد داخل شد. بدون این که نیم نگاهی بهم بندازه کتتش رو انداخت رو کاناپه و اومد بشینه روش که انگار پشیمون شد، خشکش زده بود.

با پوزخند کتاب رو از روی میز بلند کرد. یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت. کتاب باز بود. انگار داشت جمله ای که دورش خط کشیده بودم رو می خوند. کتاب رو پرت کرد رو میز و اومد سمت راه پله، فکر کردم می خواد بیاد سمت من. اما بی اهمیت به من از کنارم رد شد و رفت بالا.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تیرداد؟

ایستاد بدون این که برگرده.

- می شه باهم حرف بزنینم؟

- می تونستی منتظر بمونی خودم حرفام رو بزنی.

برگشت سمتم:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- نه این که بری و توی خطوط یه کتاب دنبال راه چاره باشی.

به نرده ها تکیه دادم و عصبی گفتم:

- اصلا مگه من می دونم تو چته که بخوام دنبال راه چاره اش باشم؟

آروم اومد ستم و رو به روم ایستاد. نمی دونم چرا از چشماش ترسیدم. اون قدر خشمگین بود که حس کردم توش آتیش شعله می کشه. سرش رو آورد جلو، خودم رو دادم عقب. کمرم روی نرده ها بود و داشت درد می گرفت. نه من حرفی می زدم نه اون چیزی می گفت. نمی دونم تو نگاهم چی دید که حس کردم آتیش نگاهش داره خاموش می شه. یعنی نگاهم این قدر سرد بود؟ این قدر بی روح بود؟

لبام رو تکون دادم:

- دوستم نداری، آگه داشتی....

دستم رو گرفت و گذاشت رو گردنش و اومد بین حرفم:

- خودم قطعش می کنم آگه....

دستم رو آورد پایین و رو قلبش گذاشت:

- آگه این واست نزنه.

متعجب نگاهش کردم. انگار که دیوونه شده بود. تو نگاهش ردی از هیچ دروغی نبود. این رو گفت و دستم رو ول کرد و رفت بالا. مبهوت به رفتنش نگاه می کردم. آخه چرا نمیگه دردش چیه؟ چه مشکلی داره؟

نگاهی به ساعت انداختم، شیش بود. سریع برگشتم تو اتاق تا آماده بشم. روی تخت نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود و فشار می داد. نکنه باز حالش بد شده؟

سعی کردم عادی باشم و چیزی نگم. رفتم جلوی آینه و موهام رو بدون این که شونه بزنم با یه کلیپس بستم و مانتوم رو پوشیدم و شالم رو سر کردم. زیر چشمی نگاهش می کردم. معلوم بود اونم حواسش به منه ولی هیچی نمی گفت.

همون لحظه گوشیم که از قضا کنار تیرداد بود زنگ خورد. تو دلم آرزو کردم که باز ارمیا نباشه. الکی جلوی آینه و ایستاده بودم و هی شالم رو تگون می دادم.

تیرداد:

- چرا جواب نمی دی؟ ارمیاس.

فکم رو دادم جلو، لعنتی!

پوزخندی زد:

- نترس، سوداس.

چپ چپ نگاهش کردم. داشت بهم می خندید.

تیرداد:

- واسه من مهم نیست که ارمیاس یا سودا؟ چون بهت اعتماد دارم. خودت رو اذیت نکن.

این حرفش تو اون موقعیت واسم خیلی قشنگ اومد. بی اختیار و با آرامش رفتم سمت گوشیم. سودا بود. به تیرداد نگاه کردم. انگار این که من کجا می خوام برم واسش مهم تر از این بود که بدونه چرا جواب تلفن رو نمی دم یا این که چرا ممکنه ارمیا بهم زنگ بزنه؟

گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم تو جیبم. کیفم رو برداشتم و با یه خداحافظی زیر لبی زدم بیرون. با یه تاکسی خودم رو به آدرسی که از منشی گرفته بودم، رفتم. ساعت هشت و نیم بود که رسیدم. لعنتی! کاش یه کم زودتر راه می افتادم. ساعت هشت و یزیتاش تموم می شد. حتما تا الان رفته.

داخل ساختمون حدودا ده طبقه ای که نمای سفید رنگی داشت، شدم. سریع و با آسانسور خودم رو به طبقه ی پنجم رسوندم. از آسانسور اومدم بیرون که دیدم دو نفر از یه در زدن بیرون. یه دختر جوون تو سنای خودم روی ویلچر نشسته بود و یه زن دیگه که مسن تر بود حرکتش می داد. نگاهم روی دختر ثابت موند. یه عینکم به چشمش بود. انگار که نابینا بود.

زن:

- خانوم می شه بیاین کنار؟

با گیجی یه قدم از در آسانسور فاصله گرفتم که اونا برن تو.

نفس عمیقی کشیدم و وارد مطب شدم. «دکتر شهاب شهبازی متخصص مغز و اعصاب.»

نگاهم رو به اطراف چرخوندم. یه دختر جوون داشت وسایلش رو جمع می کرد که بره،
ظاهر ا منشی بود.

با دیدن من گفت:

- بفرمایید؟

- من... راستش، امروز زنگ زده بودم، می خواستم دکتر رو ببینم. گفتین که ساعت هشت پیام.

- هان، شما بودین؟ من گفتم ساعت هشت. الان که هشت و نیمه. دکتر بیمار قلبی رو هم با
تاخیر ویزیت کردن.

همون موقع یه در باز شد و یه مرد مسن از در اومد بیرون. احتمالاً دکتر بود.

دختر رو بهش گفت:

- آقای دکتر، این خانوم می خواستن شما رو ببینن. ظاهراً خیلی هم عجله دارن.

دکتر یه نگاه به من انداخت و یه لبخند زد:

- بفرمایید دخترم.

با لبخند رفتم سمتش. در رو باز گذاشت و خودش یه کم رفت کنار تا من داخل بشم. رو به
منشی گفت:

- خانوم سرحدی شما می تونید تشریف ببرید.

منشی تشکری کرد و با یه خداحافظی از مطب زد بیرون.

دکتر رفت سمت میزش و لپ تاپش رو باز کرد:

- بفرما بشین دخترم.

نمی دونم چرا باهات احساس راحتی داشتم. با آرامش نشستم و بهش چشم دوختم. دکتر یه کم تپل بود. موهای جوگندمی و پیشونی بلند که به خاطر این که موهای جلوی سرش یه کم ریخته بودن بلندتر نشون می داد.

دکتر:

- از دست من چه کاری بر میاد دخترم؟

تو جام یه کم جا به جا شدم:

- خب، راستش، من بیمار نیستم. همسرم، یعنی نامزدم ام اس داره. اصلاً مطمئن نیستم که بیمار شما هست یا نه؟

لبخند زد:

- اسم نامزدتون چیه؟

دستش روی کیبورد آماده ی تایپ اسم بود.

- تیرداد صالحی.

با یه لحظه مکث دستش رو از روی کیبورد برداشت و نگاهم کرد. انگار که تیرداد رو خوب می شناخت.

- شما نامزد تیرداد هستین؟ گفته بود می خواد ازدواج کنه.

متعجب نگاهش کردم. یعنی این قدر با هم صمیمی بودن؟!!

- تیرداد رو خوب می شناسم. پسر عاقلیه و خیلی زیبا! تازه فهمیدم که خوش سلیقه هم هست.

لبخند زدم:

- ممنون.

- خب دخترم، حالا بگو چی می خوای در مورد تیرداد بدونی؟

- قبلش یه خواهش داشتم ازتون، می خوامم به تیرداد نگین که....

- مطمئن باش، حالا بگو چی تو رو به این جا کشونده؟

- خب، نمی دونم حدسم درسته یا نه؟ ولی تیرداد می خواد یه موضوعی رو بهم بگه، اما انگار نمی تونه. همش ازش فرار می کنه. واقعا نمی دونم مشکلش مربوط به بیماریشه یا نه؟ اصلا من اطلاعات زیادی در مورد بیماریش ندارم. خودشم نمی خواد چیزی بهم بگه. هر وقت بحث بیماریش میاد وسط عصبانی می شه، نمی دونم علتش چیه؟

- من بهت می گم، تیرداد سال هاست که بیمار منه. چه تو لندن و چه تو ایران. بذار مسئله رو واست باز کنم. از ام اس شروع می کنم؛ ببین دخترم، این بیماری خاص اکثر افرادی که بهش مبتلا هستن هم آدمای خاصی هستن. مثل افراد تحصیل کرده، باهوش، فوق العاده زیبا و غیره. تیردادم تقریبا تموم این شرایط رو داره. البته اینا علت های اصلی بیماری نیستن. میشه گفت هنوز علت ابتلا به بیماری یافت نشده. بگذریم، می خوام این رو بهت بگم که تیرداد بیماری خاصی داره. پس ازش انتظار رفتارهای خاص هم داشته باش. این که گاهی عصبی و غمگین باشه و گاهی شاد و مسرور. ببین دخترم، اون داروهای مغز و اعصاب استفاده می کنه. هر کدوم از اینا می تونه عوارض خاصی داشته باشه. تیرداد با توجه به وضعیت مالی خوبی که داره بهترین داروها رو استفاده می کنه. اما به هر حال بازم محتاج به اون هاست. ولی قلبش اون قدر مهربونه که حتی حامی مالی خیلی از همدردهاشه.

با شنیدن این حرفش یه حس خوب بهم دست داد، لبخند عمیقی زدم.

دکترم لبخند زد:

- خیلی دوستش داری؟

بی رودربایستی گفتم:

- بیشتر از جونم.

دکتر:

- پس باهش می مونی؟

- هر طوری که باشه.

- حتی اگه مجبور باشی با ویلچر حرکتش بدی و عصای زمان نابیناییش باشی؟

حتی یه لحظه مکث نکردم:

- همین که نفس بکشه برام کافیه.

لبخند دکتر عمیق تر شد:

- علاقه ات ستودنیه. امیدوارم چیزی ازش کم نشه.

لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- تیرداد حداقل تا سی سال دیگه زنده اس و واست نفس می کشه. اما، این بستگی به خودت داره که چه طور واست نفس بکشه، چه طور مراقبتش باشی. لازم نیست مثل یه مادر تر و خشکش کنی! همین که کنارش باشی و نذاری هیجان زیاد ببینه واست کافیه.

تو دلم به حرفاش خندیدم! من نخوام هم خودش کله شقی هاش رو کنار نمی داره. از پرش خوف انگیز امروزش همه چیز معلومه.

دکتر:

- با شناختی که ازش داشتم هیچ وقت فکر نمی کردم بخواد ازدواج کنه. ولی انگار خیلی دوستتون داره. وارد مسایل خصوصی تون نمی شم. ولی، یه مسئله ای این وسط هست.

مشتاق بهش نگاه کردم.

دکتر:

- این بیماری ممکنه کم کم روی زندگی زناشویی که قراره شروع کنید تاثیر بذاره. خدا رو شکر که تیرداد تا الان مشکلی نداشته. اما ممکنه کم کم حتی قوای جنسیش رو از دست بده.

لبم رو گزیدم و سرم رو انداختم پایین.

دکتر ادامه داد:

- تو واسم مثل دختر می. می خوام قبل از این که یه رابطه ی جدی رو شروع نکردین بدونی که ممکنه حتی نتونی طعم مادر شدن رو بچشی.

بی حرکت به لبای دکتر خیره شدم. مادر شدن رو؟ هیچ حسی نسبت به این واژه نداشتم. چون هیچ وقت نداشتمش. پس چطور می خواستم مادر بشم؟ یه بچه که ممکن بود ازم دریغ بشه؟! بچه ای که می تونست از تیرداد باشه و امکان نبودش هم هست؟! چطور کسی رو که هنوز نیومده جایگزین تیرداد کنم و به خاطرش از عشقم دست بکشم؟

دکتر:

- قبل از نامزدی تون فکر نمی کرده همچین مشکلی هم وجود داشته باشه. در واقع چون این مشکل رو نداشتم بهش فکر هم نکرده بود. اما وقتی ازم راهنمایی خواست بهش گفتم بهتره که به شما هم بگه. بهتره تا وقتی که می تونید به فکرش باشید. این چیزی بود که تیرداد از گفتنش تردید داشت. می گفت می ترسه اگه بهتون بگه ولش کنید. از این هراس داشت، از نبودن شما.

تکیه اش رو داد به صندلیش:

- آگه کمک دیگه ای از من ساخته ست در خدمتم.

از جام پا شدم. لبام رو با زیونم تر کردم تا بتونم صحبت کنم:

- ممنون که وقت تون رو در اختیارم گذاشتین. فقط خواهش می کنم که این دیدار بین خودمون بمونه.

- خیالت راحت باشه دخترم. برو به سلامت. امیدوارم خوشبخت بشید.

بازم ازش تشکر کردم و از مطب زدم بیرون. شاسی آسانسور رو زدم و داخل شدم. یه حس عجیبی داشتم. بالاخره فهمیده بودم مشکل تیرداد چیه. خیلی سعی کردم به حرف بیارمش و این چیزا رو از خودش بشنوم، ولی نخواست مهر سکوت لباش رو بشکنه. بچه، مادر، بچه ای که از تیرداده، و مادرش منم.

از آسانسور اومدم بیرون و از ساختمون خارج شدم. ساعت نه بود و هوا تاریک. آروم آروم روی جدول قدم برداشتم. مثل همیشه نگاهم به نوک کفشام بود. با صدای بوقی نزدیک بی اختیار سرم رو چرخوندم! اون قدر بی هوا این کار رو کردم که نزدیک بود بخورم زمین. با دیدن تیرداد متعجب تر از قبل شدم. شیشه رو داده بود پایین. همون طور که نگاهش به رو به رو بود صداش رو بهم رسوند:

- بشین!

بدون هیچ حرفی در رو باز کردم و نشستم. با حرص در رو محکم بستم! اصلا نگاهم هم نکرد. هر چی سعی کردم بی تفاوت باشم نتونستم.

- تو تعقیبم کردی؟

- هیچی نگو هونام، ساکت باش!

- چی؟! واسه ی چی؟! بهت اعتماد دارم. تو به این می گی اعتماد که تعقیبم می کنی؟!!

فریاد زد:

- بهت گفتم ساکت شو!

مثل خودش داد زد:

- آره، زورگویی خیلی خوبه؟! ولی من حرف زور تو کتم نمی ره آقا، این رو بفهم. می خوام بدونم چرا اومدی دنبالم؟

با یه دست رانندگی می کرد:

- به همون دلیلی که جنابعالی تمام وسایل من رو گشتی و از تو دفتر تلفنم شماره ی دکترم رو پیدا کردی.

دهنم بسته شد! به جای تیرداد به خودم فحش دادم که چرا یادم رفت اون دفترچه رو برگردونم سرجاش و گذاشتمش رو میز کنار تخت؟!!

فرمون رو با حرص چرخوند:

- چیه؟! چرا دیگه داد نمی زنی؟!!

اون قدر با سرعت رانندگی می کرد که داشتم می ترسیدم. ولی چیزی نگفتم. بذار حرصش رو
یه جوری خالی کنه. حتی آگه بمیرم هم واسم مهم نیست. این مهمه که کنارش می میرم.

با سرعتی که تیرداد داشت و سبقت هایی که گرفت خیلی زودتر از اونچه که باید رسیدیم!
ماشین رو برد داخل پارکینگ. هر دومون تو ماشین نشستیم. توی تاریکی پارکینگ. یاد
روزی که محرمش شدم افتادم. چند روز گذشته؟! شاید یه هفته هم نشه. ولی اون قدر توی این
مدت کوتاه اتفاقای پی در پی افتاده که وقتی بهش فکر می کنم حس می کنم سال ها از اون شب
گذشته. انگار اونم به همون شب فکر می کرد که این طور ساکت بود و آرام نفس می کشید. آه
عمیقی کشیدم و در رو باز کردم و پیاده شدم.

اونم چند لحظه بعد پیاده شد و پشت سرم داخل خونه شد. در رو بست. اومدم برم بالا که مچ
دستم رو گرفت. نگاهش کردم.

حالا دیگه آرام بود:

- چرا رفتی اون جا؟

- برای این که بفهممشکلت چیه؟! چیه که این جوری تو رو ازم دور کرده.

بلند خندید:

- بخوای نخوای از هم دور می شیم!

سعی کردم آرامش کنم! مثل هر زن دیگه ای که وقتی شوهرش بهش نیاز داره این کار رو می
کنه:

- چرا این حرف رو می زنی؟! -

دستش رو گذاشتم رو قلبم:

- ببین! قلب منم اگه واسه تو نزنه دیگه احتیاجی نیست رگ گردنم رو بزنی! تا وقتی واسه تو می زنه زنده ام.

ولی با این حرف آروم نشد. پوزخند زد و دستش رو از تو دستم کشید بیرون و انگشتش رو کشید گوشه ی لبش:

- باشه، می تونی مثل زنای دیگه نباشی؟! بچه نداشته باشی؟! یا لا، سعی کن مجبورم کنی باهات باشم. ببین می تونی؟! زود باش. الان شاید، ولی بعدها اگه نتونستی چی؟! د یا لا دیگه.

اخم کردم:

- تو واقعا فکر می کنی من تو رو واسه این چیزا می خوام؟! از خدایه ازت بچه داشته باشم. ولی بچه ای که با نیومدنش قراره من رو از تو جدا کنه، همون بهتره که نیاد.

بهم نزدیک تر شد و شونه هام رو گرفت تو دستاش. قبل از این که چیزی بگه گفتم:

- من تو رو واسه خودت می خوام. همین که هستی. برام مهم نیست که مریضی یا نه؟ همون طور که واسه تو مهم نبود من یه حرومی ام.

تو چشمام دنبال رد دروغ بود. ولی وقتی دید اثری ازش نیست نفسش رو داد بیرون و دستش رو مشت کرد و مثل همیشه که عصبانی می شد گفت:

- مصیبت رو شکر.

و با گفتن این حرف از کنارم رد شد و رفت بالا. منم روی یه کاناپه نشستم و به حرفای دکتر فکر کردم. این که تا وقت هست می تونیم بچه دار شیم. این که ممکنه اصلا تیرداد این مشکل رو پیدا نکنه، یا این که اگرم واسش پیش بیاد مقطعی باشه و بعد از یه مدت از شرش خلاص شه. اصلا ما چرا سر مشکلی که نداریم دعوا داریم؟! تیرداد الان که مشکلی نداره. پس این منم که باید بهش نشون بدم باهم می تونیم از پس مشکلاهی مهم ترم بر بیایم. شاید به قول خودش باید به هیجانش می آوردم.

توی سرم هزار جور فکر بود. فکم رو چند بار دادم جلو و عقب. از جام پا شدم و اروم از پله ها رفتم بالا. در اتاق رو باز کردم و یه راست و بدون این که به تیرداد نگاه کنم رفتم سمت کمد. یه نگاه به لباسایی که داشتم انداختم. دستم رفت سمت یه تاپ و دامن کوتاه. ولی پشیمون شدم. نمی خواستم این جوری داشته باشمش. تیرداد باید خودم رو می خواست، نه بدنم رو. پس مثل همیشه یه دست لباس معمولی پوشیدم. یه شلوار مشکی و یه بلوز آستین کوتاه سفید. لباسا رو برداشتم و رفتم سمت حموم. طبق معمول روی تخت نشسته بود و با لپ تاپش مشغول بود. زیر چشمی نگاهش کردم. نمی دونم این طور تظاهر می کرد یا نه، ولی انگار حواسش به من نبود.

با حرص در حموم رو بستم و لباسام رو کندم و رفتم زیر دوش. آب ولرم که لای موهام می رفتم حس خوب آرامش رو بهم می داد. چیزی که چند روزی بود گمش کرده بودم.

سریع دوش گرفتم و تنم رو با حوله خشک کردم و لباسام رو پوشیدم. خیسی موهام رو یه کم با حوله گرفتم و در رو باز کردم و رفتم بیرون.

هنوز تو همون حالت بود. تکیه اش رو داده بود به تخت و لپ تاپ رو پاهاش بود. از جلوش رد شدم و رفتم سمت پختی که گوشه ی دیوار بود. دکمه اش رو زدم و روی آهنگی که دوستش داشتم تنظیمش کردم. همون آهنگی که اون شب باهاش رقصیده بودیم، برای اولین بار.

نه می شه با تو سر کنم، نه می شه از تو بگذرم

بیا به داد من برس، من از تو مبتلاترم

بگو کجا رها شدی؟ بگو کجای رفتی؟

من از تو در گریز و تو، چرا همیشه با منی؟

با شنیدن این آهنگ نگاهش رو از صفحه ی لپ تاپش گرفت و برای یه لحظه به من دوخت. انتظار داشتم حداقل برای چند لحظه نگاه خیره اش رو رو خودم حس کنم! ولی اون بی تفاوت نگاهش رو از من گرفت و دوباره مشغول شد.

رفتم سمت تخت و بی هیچ حرفی دمر کنارش دراز کشیدم. با دیدن بی تفاوتیش منم بی خیال شده بودم! هر چند که با جون و دل می خواستم مال من باشه.

اومدم برگردم که دستش رو روی پام حس کردم. آروم پتو رو کشیدم پشتم، تا پایین کمرم. آروم
گفت:

- کولر روشنه سرما می خوری.

از این که به فکرم بود دلم غنچ رفت. از چشمش هیچی دستگیرم نشد. تیرداد رو نمی دونستم؛ ولی خودم دیوونه وار بهش نیاز داشتم.

پس پیش قدم شدم و قبل از این که دستش رو از روی پتو برداره گذاشتم رو دستش. چون دمر خوابیده بودم و دستم رو برده بودم رو پشتم شونه ام کمی درد می گرفت. ولی اهمیتی ندادم. انگار لرزش دستم رو حس کرد که انگشتاش رو توی انگشتم فرو کرد. همون طور که دستم تو دستش بود نیم خیز شدم سمتش. تا اومد عکس العملی نشون بده دستم رو بردم سمت یقه اش و سرش رو کشیدم سمت خودم. هنوز ساکت بود. خندیدم:

- زبونت رو موش خورده؟

با خنده ی ریزی ادامه دادم:

- یا جوجه نوکش زده؟

با این حرفم خنده اش گرفت. با دیدن خنده اش حس کردم علاقه ام بهش صد برابر شده.

صدای هلن هنوز سکوت بینمون رو می شکوند:

دوباره تبت داره نفسم رو می گیره، دوباره هوا داره پی عطر تو می ره.

این خونه بی تو طاقت زندگی نداره، حتی نفسم تو رو به یاد من میاره

کسی به جز تو یار من نیست، گذشتن از تو کار من نیست

به جز خیال تو هنوزم، بین کسی کنار من نیست

یه دفعه هر دو شروع به بوسیدن هم کردیم. پتو کامل از روم کنار رفته بود. تقریباً تو بغلش نشسته بودم. به نفس افتاده بودم. ولی نمی خواستم کوتاه بیام. تیرداد من رو خوابوند رو تخت. اونم مثل من بی تاب بود. انگار که دیگه طاقت دوری رو نداشت.

انگشتش رو گذاشت رو لبم و چشماش رو بست:

- چرا داری این کار رو می کنی؟ چرا داری آتیشم می زنی؟

انگشتش رو بوسیدم:

- چون می خوام مال من باشی!

لبخند آرومی زد و چشماش رو باز کرد.

سرش رو بین موهای خیسم فرو برد:

- نکن هونام، وسوسه ام نکن.

- می خوام وسوسه ات کنم؛ چون دوستت دارم. چون ازت بچه می خوام.

خندید:

- نکنہ شہاب حرفی رو کہ بہ من زد بہ تو ہم زدہ؟

اخم کردم:

- چہ حرفی؟

- این کہ تا وقت ہست بچہ دار بشیم.

چشمکی زدم:

- دقیقاً، بعدشم، دکتر گفت تو تا الان مشکلی نداشتی. ممکنہ از این بہ بعدم مشکلی پیدا نکنی، یا حتی آگہ ہمچین مشکلی پیدا کردی واسہ یہ دورہ ی کوتاہ باشہ. پس چرا داری ہم من رو، ہم خودت رو عذاب می دی؟! واسہ ہمین بود کہ این مدت این قدر غمگین بودی؟! واسہ مشکلی کہ نداری؟!!

با شیطونی تو چشمات خیرہ شدم و ادامہ دادم:

- امشب بہم یہ جوجہ شبیہ خودت با چشم قہوہ ای می دی؟

خندید:

- از کجا معلوم شبیہ من بشہ؟!!

خندیدم و چشمکی زدم:

- می شه.

ابروش رو انداخت بالا و با مسخرگی گفت:

- فکر کردی دختر باشه یا پسر!؟

بلند خندیدم، همون طور که می خندیدم با دیدن تیرداد که بهم خیره شده خنده رو لبم ماسید.

کنار گوشم آروم و با یه لحن دستوری، اما شیرین گفت:

- هیچ وقت جلوی کسی به جز من این طوری نخند!

گیج نگاش کردم:

- چرا!؟!

اخم کرد و به شوخی گفت:

- هر چی گفتم بگو چشم.

خندیدم:

- چشم!

با محبت نگاهم کرد:

- خیلی دوستت دارم.

چشمم رو بستم:

- ما بیشتر.

اون شب من بودم و تیرداد و صدای سکوتی که بینمون بود. سکوتی که پر از عشق بود و پر از دوست داشتن.

سرم رو سینه ی مردونه ی تیرداد بود. رو سینه ی مردم. آرام با موهام بازی می کرد. خوابم می اومد. اما دلم نمی خواست امشب تموم بشه.

صداش توی خواب و بیداری به گوشم رسید:

- حالت خوبه؟

- از همیشه بهتر.

و با گفتن این حرف یه کم خودم رو بالا کشیدم تا صورتش رو ببینم! ولی با همین یه حرکت کوچولو حس کردم درد تو تموم بدنم پیچید.

صورتم از درد جمع شد. تیرداد متعجب نگاهم کرد:

- هونام؟! حالت بده عزیزم؟

سرم رو آروم تکون دادم. سریع من رو از خودش دور کرد و روی تخت خوابوند:

- تو که گفتی خوبی.

- یه دفعه شروع شد.

سریع پا شد و مشغول لباس پوشیدن شد.

کمرم تیر می کشید:

- داری چی کار می کنی؟

همون طور که دکمه های پیراهنش رو می بست گفت:

- باید بریم دکتر، نمی خوام حالت بدتر بشه.

و با گفتن این حرف مانتو و شلوارم رو گذاشت رو تخت و کمک کرد لباسم رو بپوشم.

- تیرداد لازم نیست. خوب می شم.

زر می زدم، داشتم از درد می مردم. یه دستش رو برد زیر زانوهام و یه دستش رو برد پشت

گردنم و بلندم کرد و از خونه زد بیرون.

همون طور که می رفت سمت ماشینش گفت:

- عزیزم سوییچ تو جیب پیراهنمه، می تونی برش داری؟

بی هیچ حرفی دستم رو بردم سمت جیب پیراهنش و سوییچ رو برداشتم. دکمه ای رو که تیرداد گفت فشار دادم و قفل در باز شد.

در رو باز کرد و من رو روی صندلی نشوند و بعدش صندلی رو کاملاً خوابوند. خودشم با عجله سوار شد و از پارکینگ زد بیرون.

تموم طول راه دستم رو گرفته بود تو دستش. انگار با این کارش دردم کمتر می شد. جلوی بیمارستان نگه داشت و اومد و دوباره رو دستاش بلندم کرد.

- تیرداد؟

نگاهم کرد:

- جونم؟

- واسه همه ی کسانی که باهاشون بودی این قدر نگران بودی؟

اخم کرد:

- وقت گیر آوردی؟

GOLDJAR.BLOGFA.COM

با این حرفش با همون حال به زور خندیدم. حتی خندیدم و اسم سخت بود. تیرداد که متوجه حال بدم شده بود، گفت:

- ببین هم اعصاب من رو خرد می کنی هم خودت.

و به سمت در ورودی رفت. یه پرستار که تو راهرو بود با دیدن ما اومد سمتمون:

- مشکلی پیش اومده؟!!

تیرداد:

- حال خانم خوب نیست.

پرستار یکی دیگه رو صدا زد:

- آقا رشید، اون ویلچر رو بیار.

یه نگاه به ما انداخت و خندید.

- حالت خیلی بده عزیزم؟ الان ویلچر رو میارن.

تیرداد رو به پرستار گفت:

- نیازی نیست، خودم می برم. فقط بگید کجا؟

پرستار:

- دنبال من بیاین.

و به سمت یه اتاق رفت و در رو باز کرد، داخل شدیم.

پرستار:

- بذاریدش رو تخت.

تیرداد آرام روی تخت خوابوندم. آرام و با مهربونی گفت:

- هنوز درد داری؟

تا اومدم جواب بدم یه دکتر زن اومد تو.

- آقا شما بیرون باش.

تیرداد آرام خم شد و پیشونیم رو بوسید و رفت بیرون، دکتر با لبخند گفت:

- مشکلات چیه عزیزم؟

لبم رو گزیدم.

خندید:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- خجالت نداره که عزیزم. هر چند خودم فهمیدم موضوع چیه. فکر کردم مشکل دیگه ای داری. در این صورت لازم نبود شوهرت بره بیرون! فکر کردم نامزدته.

بعد از معاینه رو به پرستار گفت:

- خانم نصیری این نسخه رو بدین به شوهر این خانم کوچولو.

بعد خودش یه سرم بهم وصل کرد:

- چند سالتنه عزیزم؟

- بیست، فکر کنم.

اخم کرد:

- فکر کنی؟

- اوهوم، تاریخ تولدم با شناسنامه ام یکی نیست.

- آها، امشب عروسیتون بود؟

با خجالت گفتم:

- نه، ما هنوز....

همون موقع ضربه ای به در خورد و تیرداد داخل شد.

دکتر که انگار موضوع و اسش جالب شده بود خندید:

- فهمیدم، نامزدت طاقت نیاورده.

تو دلم به حرفش خندیدم. نگفتم خودم طاقت نیاوردم! بذار تقصیرا گردن تیرداد باشن. با شیطونی به تیرداد نگاه کردم. اونم خنده اش گرفته بود.

همون طور که داروها رو می داشت جلوی دکتر رو میز تا ببینه، گفت:

- با وجود همچین فرشته ای تو بغلم باید طاقتم بیارم؟

لبم رو گزیدم! خانوم دکتر سری تکون داد:

- امان از این جوونای بی طاقت، خدا رو شکر فرشته تون مشکل جدی نداره. دردشم طبیعییه. تا یکی دو ساعت دیگه کمتر می شه. یه کمی هم تقویت بشه بهتره بر اش، انگار یه کم ضعیفه.

تیرداد سری تکون داد و تشکر کرد.

دکتر:

- سرمش تموم شد زنگ کنار تخت رو بزنید. امیدوارم خوشبخت بشید. شب بخیر.

و با گفتن این حرف از اتاق خارج شد.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

تیرداد اومد سمتم و لیه ی تخت نشست و دستم رو گرفت تو دستش و همون طور که انگشتام رو نوزاش می داد، گفت:

- بهتری؟

چشمام رو یه بار باز و بسته کردم.

دستش رو کشید روی گونه ام:

- می دونم خیلی خودخواهم؟ واسه همینه که نمی تونم ترکت کنم.

خواستم بحث رو عوض کنم:

- تیرداد؟

- جون دلم؟

- بعدازظهر که با اون حال رفتی و من تو خونه بودم مامان پیری زنگ زد. تعجب کرد از این که من خونه ات بودم.

خندید:

- بهش زنگ زدم، گفتم که باهم ازدواج کردیم.

متعجب اومدم رو تخت بشینم که هم دستم که سوزن توش بود و هم کمرم درد گرفت.

دستش رو گذاشت رو بازوم و همون طور که دوباره من رو می خوابوند با عصبانیت گفت:

- چه خبرته؟! -

اخم کردم:

- با من این طوری حرف نزن.

خندید:

- لوس شدی.

براق شدم:

- هی هی، تو چی گفتی؟

از حرص خوردنم خوشش اومده بود. با همون خنده که از لباش دور نمی شد، گفت:

- وقتی حرص می خوری خنده دار می شی.

چشمام رو بستم تا اروم باشم. گرمی دستش رو روی گونه ام حس کردم. با دست آزادم دستش

رو پس زدم:

- بهم دست نزن.

خم شد روم و با حالت خاصی گفت:

- پس به کی دست بزدم؟! -

سریع چشمام رو باز کردم و با حرص نگاهش کردم. با این که می دونستم داره سر به سرم می داره ولی باز از دستش حرص می خوردم.

تو چشماتش شیطنت رو می دیدم. صورتش رو نزدیکم آورد. با اخم سرم رو کج کردم. چونه ام رو بین دستاش گرفت و آرام سرم رو برگردوند. صورتش رو نزدیک تر کرد. پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم. چشمام رو بستم. نفسای گرمش روی صورتم پخش می شد.

- جوجه ی من هر چه قدرم که لوس بشه باز دوست داشتتیه! بازم طاقتم رو طاق می کنه.

و با این حرف یه بوسه ی کوتاه روی پیشونیم زد و سرش رو عقب کشید. یه نگاه به سرم که داشت تموم می شد انداخت و زنگ رو فشار داد. چند لحظه ی بعد پرستار اومد تو و سرم رو از دستم جدا کرد و رو به تیرداد گفت:

- شما می برینشون؟ یا ویلچر بیارم؟! -

تیرداد:

- شما بفرمایید، خودم می برم.

پرستار رفت بیرون و تیرداد بغلم کرد و از اتاق بیرون رفتیم. حالم بهتر شده بود. به خونه که رسیدیم بازم تیرداد بغلم کرد و بردم تو اتاق.

- تیرداد من فلج که نشدم.

خیلی جدی گفت:

- راه رفتن و است خوب نیست!

ابروم رو انداختم بالا:

- تجربه ات زیاده ها.

گذاشتم رو تخت:

- آره، تجربه ام زیاده!

بعد خم شد و خیلی آروم در گوشم گفت:

- ولی نه این طوری. اونایی که من باهاشون بودم هیچ کدوم مثل تو پاک نبودن.

با این حرفش یه حس خوب بهم دست داد. یه حس خوب با یه شرم فشنگ. زیر گردنش رو که چون خم شده بود روم، رو به روم بود، بوسیدم. متقابلا لاله ی گوشم رو بوسید:

- الان برمی گردم.

و از اتاق رفت بیرون.

یه نگاه به ساعت انداختم، چهار صبح بود. به لحظاتی که با تیرداد گذرونده بودم فکر کردم. به این که با هم بودیم و با هم کامل شدیم، به این که چه قدر خوشبختی می تونه نزدیک باشه. چند دقیقه ی بعد تیرداد با یه لیوان آب برگشت و با قرص به خوردم داد.

لیوان رو دادم دستش:

- خودت لوسم می کنیا.

باقی مونده ی آبی که تو لیوان بود رو خورد و لیوان رو گذاشت کنار تخت، رو میز. چراغا رو خاموش کرد و آباژور رو روشن گذاشت.

کنارم دراز کشید و همون طور که من رو می کشید تو بغلش گفت:

- لوس باش! ولی فقط برای من.

- نگفتی عکس العمل مامان پیری چی بود؟

خندید:

- هیچی، یه کم داد و بیداد کرد. به مادر جون باشه می خواد من رو تو سرکه بخوابونه.

- یعنی مخالف بود؟

- اساسا با همه چیز مخالفه، ولی خب درجه بندی داره. مثلا با ازدواج ما بیشتر از این که مخالف باشه متعجب شد.

صورتہ رو بہ گردنش کشیدم۔

تیرداد:

- باز کہ داری شیطونی می کنی۔

خندیدم و چیزی نگفتم۔ همون طور کہ موہام رو نوازش می کرد، آروم گفت:

- از این کہ تو رو دارم، از این کہ اولین مردی بودم کہ باہاش بودی یہ حس غرور بہم دست می ده، یہ غرور دوست داشتتی۔ خیلی دوستت دارم ہونام، اون قدر زیاد کہ نمی تونی درکش کنی۔

چیزی نگفتم۔ اجازہ دادم ہمہ ی حرفاش رو بزنیہ۔

تیرداد:

- از همون روز اولی کہ دیدمت کارات برام جالب بود۔ این کہ مثل بقیہ ی دختران نیستی، مثل دختری کہ با داشتن ہویت شناسنامہ ای، هیچی از خودشون و ارزششون نمی دونن۔ تو با کارات بدون این کہ خودت بدونی، بہ خودت ارزش دادی۔ این کہ می دونستی من بہ پوشیدہ نبودن زنای دور و اطرافم بی اهمیت، اما باز جلوی من با شال و روسری بودی۔ ہمین باعث شدہ بود در موردت کنجکاو بشم۔ شاید خندہ دار باشہ ولی دلم می خواست ببینم موہات چہ قدر بلندہ۔

خندیدم۔

خودشم خندید:

- عجیبه، اما واقعیت داره. دوست داشتم همه چیز رو در موردت بدونم! اولش فقط یه کنجکاوی ساده بود، اما تا اومدم به خودم پیام دیدم دوباره عاشق شدم. عاشق کسی که لیاقتش رو داره. واسه من مهم نبود پدر و مادرت کین. مهم نبود می شناسیشون یا نه. واسم خودت مهم بودی. شب عروسی رها و علی، سمر بهم گفت که باهش برم عروسی برادر دوستش. تو رو اون جا دیدم. وقتی غسل اون حرفا رو زد خیلی جلوی خودم رو گرفتم که نزنش. اومدم دنبالت. دوست نداشتم فکر کنی بی پناهی. وقتی دیدم کنار اون آشغالای تو خودت مچاله شدی دلم لرزید. حتی از منم می ترسیدی. سعی کردم آرومت کنم. ولی تو دلت پر بود. خیلی سعی کردم درکت کنم. ولی نمی شد، درد زجری رو که نکشیدم، حس کنم. نمی تونستم با دو تا جمله دردات رو حس کنم.

واسه همین اعصابم خیلی خرد بود. این که کنارت بودم و هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. وقتی می گفتمی چه روزایی رو گذروندی؛ وقتی پا برهنه از اون کوچه ی بن بست رد شدی؛ با وجود حال خرابم خودم رو به عروسی رسووندم و ماشین رو برداشتم و افتادم دنبالت. با حالی که داشتی می دونستم قدمات اون قدر آروم و نامنظم که خیلی دور نشدی. حال خودم چندان تعریفی نداشت. حرفات خیلی سنگین بودن؛ سنگین و دردناک.

- دلت برام سوخت؟

روی موهام رو بوسید.

- آگه بگم آره از دستم ناراحت می شی؟

- همیشه دلت برام می سوخت؟

خندید.

- آخه تو چرا اين قدر خنگی دختر؟

به بازوش مشت زدم.

- اين قدر بهم نگو خنگ! من خنگ نيستم.

خنديد.

- معلومه كه نه. هميشه دلم واست نسوخته. ولي اون شب چرا. بعدشم چون اعصابم خراب بود
حالم بد شد. بدترش وقتي بود كه تو به جاي اين كه كمكم كني اذيتم مي كردي. از يه طرف
خنده ام گرفته بود و از طرف ديگه داشتی ديوونه ام مي كردي. نمی تونستم جلوی تو تزریق
كنم. واسه همين ازت خواستم تو ماشين منتظرم باشی. خوشبختانه بيشتري مخالفت نكردي.

- خب ترسيده بودم. فكر مي كردم داره يه بلایي سرت مياد.

- مي دونم عزيزم.

خنديدم.

- تازه يه دفعه كه تو خونه ديدم داری تزریق می كني، فكر كردم معتادی.

با صدای بلند خنديد.

- يادمه. داد زدی گفتي معتاد.

هر دومون با یادآوری اون خاطره خندیدیم. یه نگاه به پنجره انداختم. هوا داشت روشن می شد. ولی من تازه خوابم گرفته بودم. خمیازه ای کشیدم. تیرداد دستاش رو دورم حلقه کرد.

- بخواب جوجه. خسته ای.

انگار منتظر همین حرفش بودم. چون تا چشمام رو بستم خواب مهمون چشمام شد؛ یه خواب شیرین.

دستم رو به بینیم کشیدم و چرخیدم. دست بردار نبود. داشت اذیتم می کرد. کوبیدم روی گوشم و دوباره غلت زدم.

- گمشو سودا!

می دونستم خودشه. همیشه از این کرما داشت. با صدای جیغی از جا پریدم. اون قدر سریع این کار رو کردم که زیر شکمم درد گرفت.

- آخ!

با یه حالت گریه مانند گفتم:

- مگه مرض داری عوضی؟

دستش رو گذاشت رو گونه اش و سرش رو تکون داد.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- وای مامانم اینا. پاشو جمع کن این ادا اطوارا رو.

مسلمای سودا نمی دونست من مشکلم چیه. پس همون بهتر که ندونه. چون واقعا حوصله ی سرخ و سفید شدن رو نداشتم.

سودا:

- لشت رو بلند کن دیگه.

چهار زانو نشستم.

- تو اول صبحی از کجا پیدات شد؟

سوت کوتاهی زد.

- کجای کاری؟ اول صبح؟! خانوم ساعت یازدهه.

بعد از این حرف، متعجب در حالی که نگاهش به زمین بود گفت:

- هی هی! این جا رو ببین. لباس زیر.

سریع چرخیدم سمتش و به زمین نگاه کردم. اون لحظه اصلا به این فکر نکردم که لباسا رو روی صندلی انداخته بودیم و بعدش که از بیمارستان برگشتیم تیرداد همه رو جمع کرد و الان دیگه هیچ لباسی نبود که سودا بخواد ببینه. سودا بلند بلند می خندید.

- خودت رو لو دادی. خودت رو لو دادی. پس بگو آه و ناله ات واسه چیه.

بد یه دستی خورده بودم. اخم کردم.

- گمشو! فکر کردی همه مثل خودت منحرفن؟

خندید.

- نه، فکر نمی کردم تو این قدر منحرف باشی.

خنده ام گرفته بود از کاراش. ولی خنده ام رو قورت دادم.

- اصلا تو چه طوری اومدی تو؟

ابروش رو انداخت بالا.

- از دیروز که اون طوری رفتین هی به گوشیت زنگ زدم ولی خاموش بود. بارها اومدیم این جا دیدیم بله. جناب شوهر شما که تیرداد خان باشن دارن میز صبحونه رو می چینن. سراغ تو رو که گرفتیم گفت خوابی و بیدارت نکنیم. گفت حالت یه کم خوب نیست.

بعد دستش رو زد زیر چونه اش.

- پس بگو چرا حالت بد بود و چرا تیرداد این قدر نگرانته بود. حالا فهمیدم چرا گوشه سگ مصیبت خاموش بود. آقا و خانوم دیه...—

- گمشو سودا! رها کجاست؟

خندید.

- عین نخورده ها میز صبحونه رو که دید حمله کرد. پایینه.

همون لحظه در باز شد و رها با یه لقمه ی بزرگ و یه سیب تو دستش اومد تو.

- غیبت من رو می کنید؟

سودا سیب رو از دستش کشید و یه گاز بزرگ بهش زد.

- برو باو. تو کی باشی که در موردت حرف بزنینم؟

رها:

- اول دهنتم رو خالی کن بعد حرف بزنی. چندش!

سرم رو تکون دادم و همون طور که سعی می کردم از تخت بیام پایین گفتم:

- تیرداد کجاست؟

سودا یه گاز دیگه به سیبش زد.

- نمی دونم. داشتیم با هم حرف می زدیم که گوشیش زنگ خورد و بعد با عجله رفت. البته

قبلش کلی سفارش جناب عالی رو کرد.

تعجب کردم. چرا تیرداد با یه تلفن باید این قدر عجله کنه؟!!

رفتم سمت کمد لباس و یه دست لباس برداشتم.

- من می رم حموم.

سودا خندید.

- هی! ترشیدگی.

همون موقع پاپی از لای در که نیمه باز بود دوید و اومد تو اتاق و پرید سمتم. پشت گوشش رو نوازش دادم.

- هی توله! دیگه فقط با خاله ات می پری.

سودا یه بالش رو پرت کرد سمتم.

- حسود! مامانش که فقط فکر کارای خودشه.

- بگو بینم به این بچه چه قدر شکلات دادی؟

- جون تو هیچی.

رها پاپی رو زد تو بغلش.

- گشنگی کشته بیچاره رو. من می رم بهش غذا بدم.

سودا:

- زر مفت می زنه. به بهونه ی پایی می خواد خودش رو به آشپزخونه برسونه.

خندیدم و حوله رو انداختم رو دوشم و همون طور که می رفتم سمت حموم گفتم:

- خونه رو یه کم مرتب کنید تا بیام.

رها:

- نیکی مثل مرغابی راه می ری.

لبم رو گزیدم.

- خفه شو رها!

سودا:

- راست می گه. مرغابی که خوبه. تو دیگه اردکی.

رها با خنده گفت:

- سودا ولش کن بچه رو.

سودا:

- به من چه؟ خودت گفتی. آخه خوب هم دیگه رو درک می کنید.

رها دستش رو کشید.

- بیا بریم این قدر چرت و پرت نگو.

رفتن بیرون و منم رفتم تو حموم و یه دوش آب گرم گرفتم. عضله هام انگار گرفته بودن، چون حالا داشتم حس بهتری پیدا می کردم. حوله رو پوشیدم و اومدم بیرون. روتختی رو جمع کردم که بعدا بندازمش تو لباس شویی. می دونستم آگه الان این کار رو بکنم باز باید تیکه های سودا و رها رو بشنوم. از پله ها رفتم پایین. سر و صدایشون از تو آشپزخونه می اومد.

رها:

- سودا به جون علی یه بار دیگه ناخنک بزنی همین تابه رو می کوبم رو فرق سرت! ای بابا!
بذار کارم تموم شه بعد دیگه.

رفتم داخل.

- چه خبرتونه؟ خونه رو گذاشتین رو سرتون. به! چه بویی میاد.

رفتم سمتشون که جلوی اجاق ایستاده بودن. رها توی یه تابه یه کم آرد ریخته بود و با روغن هی همش می زد.

- این چیه رها؟ چه بوی خوبی می ده.

رها یه کم گلاب بهش اضافه کرد.

- دارم واست حلوا درست می کنم.

سودا خندید.

- کاجی بلد نیست. همینشم نعمته.

نشستم پشت میز. دستم رو زدم زیر چونه ام و به پایی که یه لیوان رو هی رو میز قل می داد خیره شدم. به این فکر می کردم که تیرداد کجاست. می خواستم امروز رو با هم باشیم. حتما کار مهمی و اسش پیش اومده که رفته. وگرنه اگه قصدش شرکت رفتن بود تا ساعت یازده خونه نمی موند. واسه همین دلم نمی خواست بهش زنگ بزنم. چون می دونستم کارش مهمه و ممکنه مزاحمش بشم.

دستم هنوز زیر چونه ام بود. سودا زد زیر دستم که تعادل رو از دست دادم.

- سودا مرض داری؟

با پررویی گفت:

- خیلی زیاد.

سرم رو تکون دادم.

- دیوونه که شاخ و دم نداره.

یه کم از قهوه اش خورد.

- من دارم. قایم کردم.

رها:

- بی مزه!

سودا:

- از حلوای تو خوش مزه ترم.

ولی نظر من دقیقا برعکس بود. بوی حلوای رها هر لحظه بیشتر و دلچسب تر می شد.

سودا:

- می گما؛ کاش تیردادم می موند و یه کم حلوا می خورد. بچه ام تقویت می شد.

چپ چپ نگاهش کردم که دیدم داره می خنده. بهش خیره شدم. چه قدر این دختر شیطون و سرزنده رو دوست داشتم. اگه یه لحظه مسخره بازی در نمی آورد حس می کردم با عجیب ترین چیز عمرم رو به رو شدم. داشت پایبون پایی رو از پشت سرش محکم می کشید. رها داد زد:

- !! سودا خفه اش کردی.

با دست زدم رو دستش که پایبونش رو ول کرد.

- سادیسمی!

زبونش رو درآورد. پایی سریع از دستش فرار کرد و خودش رو انداخت تو بغلم. پایونش رو مرتب کردم.

- گریه نکن مامان جان! دیگه نمی دارم ادیتت کنه.

رو به سودا ادامه دادم:

- این چند وقت که بیشت بود همین طوری نگهش داشتی؟

ابروش رو انداخت بالا.

- دِنَ دِه؛ الان داشت شیطونی می کرد. می خواست از قهوه ی من بخوره. بچه رو باید ادبش کرد.

رها سری تکون داد و یه کم حلوا گذاشت جلوم.

- بذار یه کم سرد شه بعد بخور. خیلی داغه.

با ولع بو کشیدم.

- خیلی خوش بوئه رها.

سودا:

- ہونام بویابیت از پاپی ہم قوی ترہ.

با حرص اومدم حلوائ داغ رو بزمن تو سرش کہ سریع خواست بحث رو عوض کنہ.

- راستی چرا نمی ری تو شرکت تیرداد کار کنی؟ برو منم بہ بھونہ ی دیدن تو بعضی موقع ہا میام شاید اون جا یکی ازمن خوشش اومد. والا. می خوام خودم رو بہ یکی بچسبونم.

رہا:

- گمشو! تو فعلا شوہر نکن. الان رابط ما تویی. تو ہم کہ شوہر کنی دیگہ کمتر ہم دیگہ رو می بینیم.

سودا:

- بہتر، این قدر قیافہ ی نحس شماہا رو نمی بینم.

یہ کم از حلوام خوردم. اون روز ناهار رو ہم با ہم خوردیم و بعد از این کہ رہا کلی سفارش بہم کرد با سودا رفتن. حالا انگار چہ قدر باتجربہ بود! خوبہ یہ ماہ نمی شد ازدواج کردہ بود!

بہ ساعت نگاہ کردم. کم کم داشتم نگران می شدم. امکان نہداشت تیرداد این طوری من رو بی خبر بذارہ.

ناچار گوشی رو برداشتم و شمارہ اش رو گرفتم. داشتم ناامید می شدم کہ جواب داد.

- جونم؟

سر و صدای زیادی می اومد. اخم کردم.

- تیرداد! کجایی؟

- بیمارستانم عزیزم. تا یکی دو ساعت دیگه میام پیشت. الان باید برم.

سریع گفتم:

- چیزی شده؟ کسی حالش بده؟

تیرداد:

- میام بهت می گم جوجه. نگران نباش.

و با گفتن این حرف گوشی رو قطع کرد. گیج شدم. از لحن تیرداد چیزی دستگیرم نشده بود. خدا کنه واسه کسی مشکلی پیش نیومده باشه. تموم فکرم پیش مامان پیری بود. شاید زیاد ازش خوشم نمی اومد. اما به هر حال مادر بزرگ تیرداد بود. نمی خواستم ناراحتی تیرداد رو ببینم.

یه ساعتی رو که منتظر تیرداد بودم با کتاب خوندن سر کردم. حالا دیگه مجبور نبودم این کتاب رو از تیرداد قایم کنم. هر چند که مطمئن بودم هنوزم حس خوبی به این کتاب نداره. هر جمله ای رو که می خوندم چند دقیقه ای روش فکر می کردم. پس تیرداد می تونه بیماریش رو کنترل کنه. بدون این که مشکلی واسش پیش بیاد.

با صدای چرخش کلید تو قفل، کتاب رو بستم و گذاشتمش رو میز جلوم. یه نگاه به پاپی که کنارم رو مبل خوابش برده بود انداختم و آرام از جام پا شدم که بیدار نشه. ولی با اولین تکونی که خوردم از خواب پرید و دوید سمت در.

تیرداد در رو بست و خم شد. دستی به سر پایی کشید. رقتم سمتش.

- چی شده؟

خندید و صاف ایستاد.

- سلام.

- اذیت نکن دیگه. بگو ببینم چرا رفته بودی بیمارستان؟

- می گم. ولی قبلش تو بگو چرا لباس نپوشیدی؟ درسته هوا سرد نیست. ولی خانوم زیر باد کولر سرما می خوری.

چشمام رو چرخوندم.

- می پوشم. حالا بگو.

- اول برو بپوش و بیا، بعد.

ملتمسانه گفتم:

- تیرداد! تو رو خدا!

با بدجنسی گفتم:

- می خوای خودم تنت کنم؟

نفس عمیقی کشیدم و با حرص از پله ها بالا رفتم. صدایش رو پشت سرم شنیدم.

- آروم راه برو! واست خوب نیست.

با لچ بازی قدمام رو محکم تر کردم و پام رو بیشتر روی زمین می کوبیدم. از کارای خودم تعجب می کردم. درست مثل بچه ها شده بودم. در رو باز کردم و داخل اتاق شدم. لباسام رو که روی تخت گذاشته بودم پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. همون طور که از پله ها پایین می رفتم گفتم:

- امیدوارم دیگه نخوای بیچونی.

نگاهش رو از کتاب که روی میز جلوش بود گرفت و با دستش به کنارش اشاره کرد. کنارش روی مبل نشستیم.

- یا لا دیگه!

بی مقدمه گفت:

- حال پدرت بد شده بود. سکنه ی ناقص زده بود.

هیچ حرکتی نکردم. چند لحظه سکوت کردم؛ همون طور که نگاهم به رو به رو بود؛ به پایی که پریده بود توی گلدون خالی گوشه ی دیوار. گفتم:

- چرا سکنه کرده؟ اصلا چرا به تو زنگ زدن؟

سرم رو شونه اش بود. موهام رو نوازش داد.

- بیچاره این قدر که فکر و خیال کرده حالش بد شده. گویا آخرین تماسش از ارمیا بوده. ارمیا بهم خبر داد.

هنوز نگاهم به همون نقطه بود.

- چرا ارمیا باید به تو زنگ بزنه؟

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم.

- مگه ارمیا می دونه که اون...

نتونستم جمله ام رو کامل کنم. سرش رو آرام تگون داد.

- آره، چون مسعود چند روزی رو نرفته بود شرکت ارمیا می ره پیشش که تکلیف شرکت رو مشخص کنه. انگار اتفاقی پوشه ای رو که تو اون جا گذاشتی می بینه و در موردش از مسعود می پرسه. اونم جسته و گریخته چیزایی می گه. این طوری اونم از قضیه باخبر می شه و امروزم به من زنگ زده بود و بهم خبر داده بود.

دستش رو مشت کرد و با عصبانیتی که کاملاً تو صدایش پیدا بود ادامه داد:

- ترسیده به خودت خبر بده و ناراحت بشی.

هنوز ساکت بودم.

تیرداد:

- ناراحتی؟

- نه، شاید فکر کنی خیلی سنگ دلم ولی اون به خاطر من ناراحت نبوده و سکنه نکرده که بخوام واسش ناراحت باشم. از من نخواه با یه بار دیدن کسی که هیچ علاقه ای بهم نداره براش نگران بشم و زانوی غم بغل بگیرم.

- می فهمم چی می گی. اما این یعنی نمی خوای ببینیش؟

- آوردنش خونه؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.

- خودش خواست. ولی باید تا یه مدت تحت نظر باشه.

دستم رو بردم سمت یقه اش و دکمه ی پیراهنش رو باز کردم.

- ناهار خوردی؟

دستش رو گذاشت رو دستم و با خنده گفت:

- با این چی کار داری جوجه؟

و بستش.

- نه، نخوردم.

خندیدم و همون طور که از بغلش می اومدم بیرون گفتم:

- پس تا من غذا رو گرم کنم برو یه دوش بگیر.

گونه ام رو بوسید و آروم بغل گوشم گفتم:

- چه قدر خوبه که تو، این جا، پیش منی.

از لذت حرفش چشمم رو برای یه لحظه بستم و گفتم:

- خب دیگه، من برم.

و سریع از دستش فرار کردم و رفتم سمت آشپزخونه و مشغول گرم کردن غذا شدم. فکرم مشغول مسعود بود. هنوز نمی تونستم «پدر» خطابش کنم. شاید آگه اون روز رفتارش یه کم بهتر می بود می تونستم به خودم بقبولونم که هر چی نباشه پدرمه. ولی با اون حرفایی که بهم زد، می شد گفت خردم کرد.

آه عمیقی کشیدم و پشت میز نشستم. باید یه کاری می کردم. یعنی باید می رفتم و می دیدمش؟ باید به تیرداد بگم واسم یه کار دست و پا کنه. آگه من رو ببینه چه عکس العملی نشون می ده؟ مهم نیست کار کجا باشه.

یعنی می دونه من و تیرداد با هم ازدواج کردیم؟ هر چند که ثبیتی نباشه؟ دوست دارم محل کارم نزدیک تیرداد باشه. مسلماً دوست ندارم باهاش یه جا کار کنم. سودا کی باید گچ دستش رو باز

کنه؟ یعنی سمر این قدر و اسش مهم بود که به خاطرش سکنه کرده؟ دوست ندارم با تیرداد یه جا کار کنم. چون می دونم خواه ناخواه کار و زندگی قاطی می شن. کاش رها زودتر باردار بشه. معلومه خیلی بچه دوست داره. پاپی من رو بیشتر دوست داره یا سودا؟ چرا تازگیها همش با سودا می پره؟ غذا انگار دیگه گرم شده.

مامان پیری به ازدواجمون راضی می شه؟ چرا پاپی با وجود این که ماده اس سودا اسم مذکر و اسش انتخاب کرده؟ بهتره شعله رو خاموشش کنم.

تا شعله رو خاموش کردم تیرداد وارد آشپزخونه شد؛ مثل همیشه مرتب. از پشت سر بغلم کرد.

- امروز خیلی ادیت شدی جوجه؟

اومدم تابه رو بردارم که دستش رو آورد جلو و به جای من برش داشت. نشستم پشت میز؛ درست رو به روش. با خنده گفتم:

- نه، رها واسم حلوا درست کرده بود.

ابروش رو انداخت بالا.

- چه دوستای کدبانویی!

- سودا رو فاکتور بگیر. هیچی سرش نمی شه. رها از اولشم از این کارا خوشش می اومد. هر چند که زیاد موفق نبود. مثلاً همیشه وقتی می اومدن خونه ی من ناهار املت سوخته داشتیم.

خندید و چیزی نگفت.

- تیرداد!

طبق عادتش قاشق و چنگالش رو صاف گذاشت دو طرف بشقابش و نگاهم کرد.

- جونم؟

یه نگاه به ظرفش انداختم. لبخند زدم. بی اختیار از ذهنم گذشت «تی تیش مامانی.» رد نگاهم رو دنبال کرد و به بشقابش رسید. خودشم خنده اش گرفت.

- ترک عادت موجب مرضه. خب، حالا بگو ببینم چی می خواستی بگی؟

مردد بودم بهش بگم یا نه. می دونستم قبول می کنه. اما یه جورایی دودل بودم. بالاخره دل رو زدم به دریا و گفتم:

- راستش، خب، می خوام دنبال کار باشم.

اومد بین حرفم.

- من مشکلی ندارم. فردا با هم می ریم سر کار.

- خب، راستش من نمی خوام با هم یه جا کار کنیم.

اخماش رفت تو هم.

- چرا؟ جای خاصی مد نظرته؟

سرم رو تکون دادم.

- جای خاصی نه؛ ولی خب دلم نمی خواد با هم یه جا باشیم. این که تموم روز با هم باشیم. مزه اش به اینه که وقتی میای خونه دلت برام تتگ شده باشه. منم همین طور. اما این که با هم بریم و بیایم خسته کننده می شه.

اخمش غلیظ تر شد.

- یعنی آگه تو تمام روز من رو ببینی خسته می شی؟

فکم رو دادم جلو. عجب برداشتی کرد. سریع گفتم:

- نه نه، منظورم اصلا این نبود.

خندید.

- خیلی خب، هول نشو. شوخی کردم. هر جا بخوای می تونی کار کنی. واست چند جا سفارش می کنم.

تشکری کردم. یه کم از غذاش برداشتم و انداختم تو دهنم. خندید و چیزی نگفت. پاپی می خواست بیاد رو میز. خم شدم و بلندش کردم.

تیرداد:

- هونام!

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- جانم؟

- امشب مادر بزرگم واسه شام دعوتمون کرده. آگه کاری نداری بریم.

یه لحظه سکوت کردم. ته دلم یه کم دلهره بود. با این حال گفتم:

- بی کارم.

سرش رو تکون داد و درحالی که از جاش پا می شد گفت:

- مرسی.

میز رو دور زد. اومد سمتم و گونه ام رو بوسید.

- ساعت هشت میام دنبالت. مواظب خودت باش جوجه.

بعد رفت سمت خروجی آشپزخونه.

- جایی می ری؟

برنگشت.

- آره عزیزم.

کمی من من کردم. خیلی سعی کردم نپرسم؛ ولی نشد.

- کجا؟

این بار برگشت سمت. سعی کرد یه لبخند آروم نثارم کنه. ولی می دونستم پشت این آرامش یه طوفان بزرگ هست. و این رو می دونستم که قلبم اشتباه نمی کنه. یه مسئله ی کوچیک اما با اهمیت وجود داشت که هنوز از سر درنیاورده بودم. بی اختیار یاد شبی که تیرداد خونه نیومد افتادم. صداس من رو از افکارم بیرون کشید.

- زیاد بهش فکر نکن. به موقعش اینم می فهمی.

با خنده ی کوتاهی ادامه داد:

- ولی دوست دارم صبر کنی تا از زبون خودم بشنوی.

منظورش به دفعه ی قبل بود که قبل از خودش مشککش رو از دکتر شنیده بودم. چشمکی واسم زد و از خونه زد بیرون. منم از آشپزخونه زدم بیرون. یه نگاه به ساعت انداختم. هنوز ساعت چهار نشده بود. تا هشت خیلی وقت داشتم. تصمیم گرفتم یه کم با پاپی برم بیرون.

اومدم از پله ها برم بالا که چشم به بسته ی بزرگی که روی میز بود افتاد. متعجب رفتم سمتش. مسلما کار تیرداده. حتما موقعی که تو آشپزخونه بودم رفته و آوردنش.

رفتم سمتش. شکل مستطیل بود و به رنگ مشکی. روی درش با ربان قرمز خیلی قشنگ تزیین شده بود. سرش رو برداشتم. یه پیراهن مشکی خیلی قشنگ بود با یه جفت صندل مشکی پاشنه بلند خیلی خوشگل. لباس رو بلندش کردم که یه کاغذ از روش افتاد. خط تیرداد بود. «امیدوارم خوشت بیاد.» لبخند زدم. پسر دیوونه!

با لبخند لباس رو تو جاش گذاشتم رفتم تو اتاق. مانتو و شلوار مشکی ساده ای پوشیدم و شال نخی سفید سرم کردم. کفشام رو پوشیدم. پاپی رو زدم زیر بغلم و از خونه زدم بیرون. هی دست و پا می زد که از دستم بیاد بیرون. در حیاط رو بستم. خم شدم و گذاشتمش رو زمین. اومدم پا شم که چشمم به یه ماشین سفید شاسی بلند افتاد. نمی تونستم راننده اش رو ببینم. ولی حدس می زدم کی باشه.

بی اهمیت رفتم سمت خیابون اصلی. پاپی جلوی پام تقریبا می دوید و من واسه این که بهش برس باید یه کم قدمام رو تند می کردم. نیم ساعتی بود که داشتیم پیاده روی می کردیم. خسته شده بودم. مسلما با وجود پاپی نمی تونستم سوار هیچ ماشینی بشم. پس راهم رو به سمت پارکی که همون نزدیکی ها بود کج کردم. حالا پاپی پشت سرم می اومد.

- چیه؟ خسته شدی توله؟

پارس کوتاهی کرد. یه نگاه به پارک انداختم. خالی از هر انسانی بود. وارد شدم. یه کم که جلوتر رفتم دو تا پسر جوون رو دیدم که با فاصله ی زیادی از ما روی یه نیمکت نشسته بودن. سرشون نزدیک هم بود و نمی دونستم دارن چی کار می کنن.

نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه رو به ریه هام کشیدم. یادم باشه با تیرداد بیام این جا. جای خوبیه. روی یه نیمکت نشستم. تو فکر و خیالم غرق بودم که صدای زوزه ی پاپی رو شنیدم. سرم رو برگردوندم که دیدم افتاده وسط شمشادها و نمی تونه دربیاد. حیوونی! حتما شاخه ها تا الان کلی اذیتش کردن.

تا اومدم پا بشم صدای خنده ی اون دو نفر که نمی دونم کی اومده بودن سمت ما بلند شد. اخم کردم و چند قدمی به پاپی نزدیک شدم. کار خودشون بود. ایستاده بودن و نگاهش می کردن. خم شدم که پاپی رو از تو شمشادا دربیارم که یکیشون نداشت.

به دستش که مچم رو احاطه کرده بود نگاه کردم. خواستم دستم رو پس بکشم که اون یکی هم سریع اومد و اون یکی دستم رو گرفت. تکون نخوردم. صاف ایستادم و خیلی جدی گفتم:

- ولم کنید!

هر دوشون خندیدن. سمت راستی گفتم:

- واقعا؟ جمله ی دستوری بود؟ احسان ولش کن!

سمت چپی که انگار اسمش احسان بود با خنده ی بلندی گفتم:

- اگه سگت تونست از تو اون شمشادا بیاد بیرون ما هم ولت می کنیم.

پاپی هنوز داشت تکون تکون می خورد. دلم به حالش می سوخت. سرم رو تا جایی که می شد چرخوندم که اطرافم رو ببینم. ولی هیچ کس نبود؛ حتی اون ماشین آشنا.

تا حالا این طوری گیر نیفتاده بودم. اگه یکیشون رو به روم بود قضیه حل بود. ولی هر دوشون بغلم ایستاده بودن. مچ دستم داشت درد می گرفت. باید کاری می کردم.

همون لحظه سمت راستی دست کنیفش رو گذاشت رو پهلو. خونم به جوش اومد. نفس عمیقی کشیدم و بیشتر از این تحمل رو جایز ندیدم. با ملایمت و بدون این که چیزی به روی خدم بیارم برگشتم سمتش و تو چشمش نگاه کردم. روش بیشتر باز شد و اومد دستش رو بیره بالاتر که زانوم رو خم کردم و کوبیدم تو شکمش. هر دوشون تعجب کردن.

احسان برای این که من رو بزنه باید اول مچ دستم رو ول می کرد. از فرصت استفاده کردم. سریع دستم رو بردم سمت جیب مانتوم و چاقوم رو کشیدم بیرون. تعجبشون بیشتر شد. به هیچ وجه عقب نشینی نکردم. برعکس رفتم سمتشون.

ولی اون یکی که انگار دل دردم بهتر شده بود با خنده سریع دستش رو برد سمت یه جیب از شلوار شیش جیبش و یه چاقوی ضامن دار در آورد. دروغ نگم ترسیدم. ولی اصلا به روی خودم نیاوردم. به دستش نگاه کردم. بعد این همه وقت می تونستم تشخیص بدم کی چه قدر ماهره. از طرز چاقو گرفتنش مشخص بود که این کاره نیست و می خواد من رو بترسونه. صدای زوزه ی پاپی داشت بیشتر می شد. داد زدم:

- پاپی تکون نخور!

صداش قطع شد. هر سه مون صاف ایستاده بودیم. انگار مطمئن بودن که کم میارم. تا اومد چاقو رو مثل قلدور ا تو دستش بچرخونه پام رو بلند کردم و یه لگد زدم به وسط پاش که چاقو از دستش ول شد. چند قدم عقب عقب رفت و افتاد بین شمشادا. درست کنار پاپی. احسان که انگار ترسیده بود خواست خم شه و چاقوی اون یکی رو برداره که سریع چاقوم رو گذاشتم پشت کمرش.

- آی آی! جیزه! مال بچه ها نیست.

با ترس صاف ایستاد. خندیدم.

- شماها که جوجه اید چرا پا رو دم مرغای با تجربه می زارین؟

و پام رو گذاشتم رو چاقوی دوستش.

احسان:

- خیلی خب، کاری به کارت ندارم. بذار برم.

خندیدم.

- هر وقت سگت تونست از شمشادا بیاد بیرون ولت می کنم.

و یه نگاه به دوستش که توی شمشادا دست و پا می زد انداختم. دیدم بچه داره می ترسه و هر چی کشیده پریده. گفتم:

- خیلی خب، جیش نکن کوچولو.

حواسم به چاقوی زیر پام نبود. اومدم پسر رو ول کنم و برم سمت پایی که احسان سریع خم شد چاقو رو برداره. سریع تر از اون یه قدمی که نرفته بودم رو برگشتم و پاشنه ی پام رو کوبیدم رو دستش. صدای دادش بلند شد. سرم رو چند بار تکون دادم.

- گفتم جیزه خاله! حالا دستت رو بکش.

- خب پات رو بردار که دستم رو بکشم.

- زرنگی؟ همین طوری بکش. تازه شانس آوردی عادت به پاشنه ی خیلی بلند ندارم.

با بدبختی گفت:

- این طوری که دستم می شکنه.

خیلی جدی گفتم:

- نکشی خودم می شکنمش.

انگار عصبانی شده بود. ولی می دونست که چاره ی دیگه ای نداره. دستش رو کشید. ولی پاشنه ی کفشم باعث شده بود دستش خراش پیدا کنه و خون بیاد. به هیچ وجه دلم واسش نسوخت. همون طور که با اون یکی دستش روی زخمش رو گرفته بود رفت سمت دوستش و کمکش کرد تا از بین اون همه شمشاد که با هیکل ضایع و کج و معوجش خراب شده بود بیاد بیرون. خم شدم. چاقوش رو برداشتم و همون طور که می انداختمش تو سطل آشغال کنارم گفتم:

- بهتره اون مواد لعنتی هم ترک کنید. به خاطر خودتون می گم.

اون یکی که پرروتر بود اومد یه چی بگه که احسان سریع گفت:

- ولش کن! دیوونه اس!

خندیدم و رفتم سمت پایی. به زور از بین بوته ها کشیدمش بیرون.

- بیا! اینم از پیاده روی امروز.

اومدم برگردم که سایه ی یه نفر رو جلوم دیدم. یقینا اون شخص پشت سرم بود که سایه اش جلوی روم بود. بدون این که برگردم گفتم:

- تو دیگه چی می خوای از جونم؟

- خودت رو .

با شنیدن صدایش تعجب نکردم.

- خوب از پیشون بر اومدی.

با خنده گفتم:

- دیر رسیدی. یه نمایش خوب رو از دست دادی جناب نیک زاد.

و برگشتم سمتش.

- نمی دونم چرا از دیروز نظرم در موردت عوض شده.

ابروش رو انداخت بالا.

- چی بود که عوض شده؟

از کنارش گذشتم.

- فکر نمی کردم این قدر پست باشی که به خاطر لج بازی حاضر بشی دوست چندین و چند

ساله ات رو به پای مرگ بکشونی.

- ببین هونام، من واقعا فکر نمی کردم تیرداد بخواد همچین کاری کنه.

چند قدم ازش جلوتر بودم. خم شدم و پایی رو گذاشتم زمین. برگشتم.

- عذر بدتر از گناه. پس با این کارت می خواستی خردش کنی؟ می خواستی تیرداد این کار رو قبول نکنه و با بقیه بهش بخندی؟ که بگی شجاعتش رو نداره؟ یا این که بهش بخندی که چون مریضه نمی تونه این کار رو بکنه؟

موند چی جوابم رو بده. سرم رو با افسوس تکون دادم.

- اون ارمیایی که من اون روز خونه ی خانم صالحی دیدم این نبود. یه پسر باشخصیت و مهربون بود. کسی که قصدش فقط کمک کردن به نزدیک ترین دوستش بود.

با عصبانیت گفت:

- عشق که این چیزا سرش نمی شه.

بلند خندیدم. نزدیکش شدم.

- آقای نیک زاد! پس چه طور عشق سودا این چیزا رو سرش شد؟ یه لحظه بهش فکر کن. سودا هم کسی رو دوست داشت که عاشق دوستش بود. ولی اون مثل تو من رو به عشق نفروخت. به عشقی که بخواد با اجبار به دست بیاردش. سودا ارزش رفاقت واقعی رو حفظ کرد. ولی شما چی؟

عجیب بود که ارمیا واسم دوباره شما شده بود. به عشقتش احترام می داشتم؛ ولی حرمتش رو از بین برده بود. پوزخندی زدم.

- امیدوارم معنی حرفام رو درک کرده باشی.

و راه افتادم. حالا پایی کنارم راه می اومد. و اون سایه پشت سرم بود. هم سایه، هم صاحبش. یه نگاه به ساعت گویشیم انداختم. ساعت نزدیک هفت بود. قدمام رو تند کردم که سریع به خونه برسم. تقریباً هفت و نیم بود که رسیدم خونه. با عجله مشغول آماده شدن شدم.

جلوی آینه نشستم و با دقت توی چشمم مداد مشکی کشیدم. چشمای مشکیم این طوری تیره تر نشون می داد. ریمل کمی هم زدم و یه رژ ملایم صورتی هم رو لبام کشیدم. تموم آرایشم همین بود.

دستم رو گذاشتم رو فکم. سعی کردم یه کم ببرمش عقب. ولی نشد. آهی کشیدم. کاش یه کم فکم عقب تر بود. شونه بالا انداختم و موهای لختم رو با کلیپس پشت سرم جمع کردم. رفتم سمت لباسی که تیرداد واسم خریده بود. شاید برای اولین بار بود که واسه مهمونی رفتن می خواستم پیراهن بپوشم.

دکله بود و روی قسمت سینه اش سنگ دوزی شده بود. یه کت و یه شال هم ستش بود. پوشیدمش. دقیقاً اندازه ی تتم بود. قسمت کمر تنگ و از کمر به پایین، دامنش گشاد بود. پشتش یه دنباله ی کوتاه نیم متری داشت.

لبخند زدم. اومدم زبیش رو ببندم ولی نتونستم. جلوی آینه تقلا می کردم که ببندمش ولی موفق نمی شدم. سرم رو انداختم پایین. داشتم فکر می کردم که چه طور می تونم ببندمش که گرمی دستی رو پشت سرم حس کردم.

سرم رو اروم آوردم بالا و از تو آینه بهش خیره شدم. با دیدن چشمای سرخش لبخند رو لبم محو شد. نمی دونم گریه کرده بود یا عصبانی بود. ولی دستش رو که با ملایمت روی کمرم می کشید نشون دهنده ی عصبانیتش نبود. پس...

گریه کرده بود. اما برای چی؟ زبیم رو کشید بالا و آروم سر شونه ام رو بوسید. گفته بود خودش می گه چه خیره. پس پایپچش نشدم. با لبخند برگشتم سمتش. رو نوک پام بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم.

- مرسی آقایی.

خندید.

- مدل جدیده؟ آقایی؟

همون طور که کت آستین سه ربع لباسم رو بر می داشتم که بیوشم خندیدم.

- خودت گفتی لوس بشم.

لبه ی تخت نشست. دستاش رو به عقب تکیه داد و با لذت بهم خیره شد. می خواستم امشب شیطان باشم؛ حداقل به ظاهر. و اسش زبون درآوردم.

چون دامن خیلی بلند بود مجبور شدم بکشمش بالا. تا پایین رونم کشیدمش بالا تا راحت تر کفشها رو پام کنم. پام رو گذاشتم لبه ی تخت کنار تیرداد و خم شدم و صندل رو پام کردم. جنس لباس لخت بود و هی سر می خورد رو پام. با بدبختی گفتم:

- بابا من عادت به این خانوم بازی ها ندارم.

خندید و با ملایمت بند صندل رو دور مچ پام بست. دستم رو گذاشتم رو شونه اش. پای چپم رو گذاشتم پایین و پای راستم رو آوردم بالا. صندل رو پوشیدم و باز تیرداد بندش رو بست. این بار یه بوسه ی نرم روی لباسم زد و با شیطننت گفتم:

- دوستش دارم.

اخم کرد.

- دوستش داری؟

قبل از این که تو بغلش زندونیم کنه با خنده ازش دور شدم.

- آره، لباس رو می گم.

دیدم داره می خنده. کتتش رو پوشید و کراواتش رو جلوی آینه مرتب کرد. منم مانندم رو پوشیدم و شال مشکی حریری رو که ست لباسم بود رو هم سرم کردم. از ذهنم گذشت «مثل کلاغا شدم.» با خنده پشت سرش ایستادم. حواسش به کراواتش بود.

- خیلی خب، چون پسر خوبی هستی تو رو هم دوست دارم.

بعد یهو گفتم:

- وای تیرداد! من هیچی واسه مامان پیری نخریدم.

خندید.

- اولاً که چیزی لازم نیست. ثانیاً من خریدم خانوم حواس پرت. حالا هم راه بیفت تا حواس منم پرت نکردی.

گیج گفتم:

- حواس تو چرا پرت بشه؟

ابروش رو انداخت بالا و با بدجنسی و خنده گفت:

- آخه تو چرا این قدر خنگی؟

با صدای بلند خندیدم.

- هر وقت این رو می گی منظورت رو می فهم.

و همون طور که دستم رو دور بازوش حلقه می کردم باهاش هم قدم شدم.

پاپی رو گذاشتم تو اتاق. واسش یه کم غذا گذاشتم و در رو بستم.

- کاش می شد پاپی رو بیارم.

تیرداد:

- مادر بزرگم از حیوونا خوشش نمیاد. فرقی نداره چی باشه. اما از حشرات بیزاره.

می دونستم به خاطر چی خوشش نمیاد. چون همون موش و حشرات بودن که باعث سخته کردن اشرف شده بودن.

- ولی من پاپی رو حتما باید سر عقدم بیارم.

آروم خندید و قفل ماشین رو باز کرد. سوار شدیم و از خونه زدیم بیرون. صدای آهنگ رو کم کردم.

- تیرداد!

نگاهم کرد. ادامه دادم:

- با این که می دونم شاید پدرم بازم قبول نکنه. اما می خوام برای بار آخر شانسم رو امتحان کنم. شاید بشه یه بار دیگه رابطه ای که از بنیان خراب بوده رو ساختنش.

همون طور که سرعتش رو زیاد می کرد گفت:

- پس باید از ریشه اصلاحش کنی.

- گفتم که؛ برای آخرین بار. راسی کارای عقد چی شد؟

- به بچه ها سفارش همه چیز رو کردم. فقط مونده تاریخ عقد رو مشخص کنیم.

به در تکیه دادم.

- دوست دارم مامان پیری مشخصش کنه. به هر حال بزرگ ترمونه. اما...

نگاهم کرد.

- اما چی؟

ابروم رو انداختم بالا.

- محل عقد رو من مشخص می کنم.

یه کم سکوت کردم و با ته خنده ای گفتم:

- حتی اگه تو قبرستون باشه.

متعجب نگاهم کرد.

- چی؟! قبرستون!؟

خندیدم.

- آره، حالا بعدا بهت می گم.

اونم دیگه چیزی نگفت. حدودا یک ساعت بعد جلوی در خونه ی مامان پیری بودیم. هر دومون پیاده شدیم. پریسا از مون استقبال کرد. داخل شدیم. یه نگاه به دور و برم انداختم. چهار زن که مامان پیری دهم جزوشون بود، و سه مرد، چند تا دختر و پسرم بودن. با یه حساب سر انگشتی با من و تیرداد می شدیم ده دوازده نفر.

حالا نگاه همه شون به ما بود، به غیر از مامان پیری. همه ایستاده بودن، به غیر از مامان پیری. بلند و رسا سلام کردم. دست تیرداد پشتم بود و بهم نشون می داد که پشتم گرمه.

درست رو به روی مامان پیری نشستیم. عجیب بود که بین این جمع فقط من و اون پوشیده بودیم. پریسا یه سینی جلومون گرفت. یه فنجون و یه لیوان، یه فنجون چای و یه لیوان مشروب.

تیرداد تشکری کرد و دستش رو رد کرد. جاش فنجون رو گذاشت جلوم رو میز. نه تنها بقیه، حتی منم تعجب کردم که تیرداد مشروب رو رد کرد. متعجب نگاهش کردم که بهم چشمک زد. یه مرد که کنار مامان پیری نشسته بود و موهای جوگندمی داشت و حدس می زدم برادرش باشه گفت:

- خب تیرداد جان! شنیدیم می خوای ازدواج کنی. با نوه ی خان صالحی مرحوم...

تیرداد دستش رو گرفت بالا و اومد بین حرفش.

- اجازه بدین خان دایی. این وسط یه مسئله ای هست که می خوام جلوی همه روشن بشه.

همه کنجکاو به تیرداد چشم دوختن، این بار حتی مامان پیری.

تیرداد:

- نمی خوام زیاد توضیح بدم. این زندگی خصوصی همسرمه. فقط می خوام این رو بدونین که هونام هیچ نسبتی با خاندان صالحی نداره.

چشمای همه گرد شد. یه زن که نمی شناختمش گفت:

- ما که شنیدیم...

تیرداد:

- یه سوء تفاهم بود که رفع شد.

با این حرفش به همه فهموند که تا همین جا بسه. مامان پیری به حرف اومد. رو به من و بی مقدمه گفت:

- تیرداد ام اس داره.

محکم و قاطع جواب دادم:

- می دونم.

اخم کرد.

- دختر بازه.

تیرداد:

- مادر...

اومدم بین حرف تیرداد.

- بود.

مامان پیری:

- مرد زندگی نیست.

- میشه.

با این حرفم ساکت شد و به صندلیش تکیه داد. تیرداد اخم کرده بود. اما می دونستم شعورش بالاتر از اینه که بخواد بحث رو کش بده و احترام بزرگ تر رو نگه می داره. مامان پیری این بار رو به تیرداد گفت:

- خیلی می خوایش؟

تیرداد دستم رو فشار داد. یه نگاه بهم انداخت و خیلی جدی رو به مامان پیری گفت:

- بیشتر از جونم.

یکی از دخترها که اسمش رو نمی دونستم و قیافه ی بانمکی داشت گفت:

- ایول!

مامان پیری با اکراه گفت:

- مبارکتون باشه! فقط نمی خوام بیشتر از این تو صیغه بمونید. برنامه هات رو جور کن تا دو سه هفته دیگه که چهلم نامزد قبلیته عقد کنید. فقط تا چهلم صبر کنید. هر چی نباشه مرده حرمت داره.

به عصاش تکیه کرد. از جاش پا شد و رو به من گفت:

- امیدوارم خوشبخت بشین. همین که تیرداد مشروب رو کنار گذاشته نشونه ی خوبییه. خوش باشید.

و بعد از این حرف از جمع جدا شد و رفت طبقه ی بالا. به محض این که از جلوی دید دور شد دخترا جیغ زدن و یه پسر جوون رفت سمت پخش و صداش رو تا ته برد بالا. خنده ام گرفته بود از کاراشون. یه دختر اومد و رو به ما گفت:

- تیرداد سالسا.

تیرداد:

- تینا بی خیال.

تینا:

- عمرا. دیگه داری زن می گیری چه طور گیرت بیارم؟

تیرداد خندید رو به من گفت:

- باهاش نرقصم کچلم می کنه.

و دستش رو گرفت و با هم رفتن وسط. مشغول رقصیدن شدن. به حرکت پاهاشون نگاه می کردم. رقصشون به نظرم جالب اومد. حیف که بلد نبودم وگرنه جام رو به تینا نمی دادم. مامان پیری یکی دو ساعت بعد برای شام اومد پایین. از کاراش سر در نمی آوردم. انگار که به جدی بودن عادت داشت. ساعت حدودا دوازده بود که از همه خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه.

بیست روزی از اون شب گذشته و من هنوز نرفتم پیش مسعود. این بار استرسم بیشتره. چون می دونم اگه باز قبولم نکنه دیگه هیچ راهی نیست. با شناختی که از خودم داشتم می دونستم دیگه سعی نمی کنم بهش نزدیک بشم.

سودا:

- به قرآن یه بار دیگه از این تنه لش بازی ها دربیاری می زنم تو سرت ها.

رها:

- با گچ دستت بزن ضربه مغزی بشه.

سودا خندید.

- وای خدایا، باورم نمی شه دارم از شرش خلاص می شم.

بعد رو سر پایی برس کشید. رها برای باز هزارم پرسید:

- بالاخره چی کار می کنی هونام؟ من دو ساعت دیگه با عسل قرار دارم. با من میای؟

نگام به منشی که چپ چپ نگاهمون می کرد افتاد. از ذهنم گذشت «بهتر بود پاپی رو نمی آوردیم تو مطب.»

سودا:

- با اون دختره ی ت... هویج چی کار داری؟

رها خندید.

- بابا هر چی نباشه دختر خاله امه. جدا از این که خواهر شوهرمه. هفته ی بعد داره می ره هلند. برم تو خریداش کمکش کنم. می ترسم خاله ناراحت شه اگه نرم.

سودا:

- داره می ره پیش نامزدش؟

رها:

- نه بابا، اون که ولش کرد. داره می ره یللی تللی.

منشی:

- خانوم سودا...

سودا دهنش رو کج کرد و اومد بین حرفش.

- سودا نه خانوم، سودا.

منشی خودکارش رو گذاشت بین دفترش.

- اینم شد اسم؟ ماشاا... زبونم که دارین. سگتون رو چرا آوردین تو مطب؟

سودا آروم لبخند زد.

- گفتم شاید زبون بعضی ها از ما درازتر باشه، پاپی کوتاهش کنه.

منشی با حرص از جاش پا شد.

- واقعا که، شورش رو در آوردین.

همون لحظه یه پسر جوون وارد مطب شد.

- خانوم منشی. کسی نیست؟

سودا:

- ببخشید؟ منظورتون از کسی چیه؟

پسر هول شد.

- بله؟ منظورم به آقایون بود.

سودا چشمش رو گرد کرد.

- عذر بدتر از گناه؟ فقط آقایون آدم حساب می شن؟

در اتاق دکتر باز شد. یه مریض اومد بیرون و از دکتر خداحافظی کرد. دکتر اخمو رو به منشی گفت:

- این جا چه خبره خانوم؟

سودا:

- از این آقا بپرسید.

با آنجم زدم به بازوش.

- بس کن!

سودا:

- چی رو بس کنم؟ جلو رومون داره می گه آدم نیستیم.

پسر:

- ای بابا خانوم، چرا دعوا دارین؟ سروش تو یه چیزی بگو.

دکتر:

- قضیه چیه؟ خانوم این سگ چیه آوردین تو مطب؟!

رها پایی رو از دست سودا گرفت.

- من این رو می برم. می اندازمش به جون عسل. شما به دعواتون برسین.

بعد با خنده از مطب زد بیرون. گیج شده بودم. هر کی یه چیزی می گفت.

پسر:

- سروش مگه قرار نبود بریم خرید؟

دکتر:

- وایستا الان میام.

سودا:

- الان میام؟ مگه ما چغندریم این قدر این جا نشستیم؟ آقا شما باید گچ دست من رو باز کنید.

دکتر:

- خانوم مگه من تلفنی به شما نگفتم گچ دستتون باید فردا باز بشه؟

سودا:

- فردا یا امروز چه فرقی می کنه؟

پسر:

- سروش پس چی شد؟

منشی نشست سر جاش. دکتر کلافه گفت:

- بفرمایید داخل.

بعد رو به پسر گفت:

- بهنام تو هم وایستا یه ربع بعد می ریم.

سودا دستم رو گرفت.

- پاشو بریم!

- من دیگه کجا بیام؟

بی اهمیت دستم رو کشید و من رو هم با خودش همراه کرد.

دکتر:

- بشینید.

سودا با حرص گفت:

- می فرماییم.

دکتر متعجب نگاهش کرد. بی چاره انگار زبانش بند اومد.

- ب... بفرمایید.

خنده ام گرفته بود. اینا از همون لحظه ی اول با هم دعوا داشتن. یه نگاه به ساعت انداختم.

- سودا من باید برم. تازه یادم اومد با تیرداد قراره بریم لباس عروس انتخاب کنیم.

سودا زیر لب بهم فحش داد. از دکتر عذرخواهی کردم و از مطب زدم بیرون. زر می زدم. لباس عروس رو سفارش داده بودیم. می خواستم برم پیش مسعود، با یه تصمیم آنی. که دلیلمش نمی دونستم. شاید چون می ترسیدم باز پشیمون بشم.

جلوی در خونه ی مسعود پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. تاکسی دور شد و من هنوز اون جا ایستاده بودم. نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو فشار دادم. صدای یه زن اومد.

- بفرمایید؟

- آقای راشدی هستن؟

- شما؟

- آشنام.

در باز شد. وارد شدم. زن جلوی در منتظرم بود. مسن بود. بینی یه کم درشت که بیشتر از هر چیزی تو صورتش به چشم می اومد. موهای رنگ شده ی بلوند و چشمای مشکی. سرم رو تکون دادم.

- سلام.

- شما؟

- می شه شما اول خودتون رو معرفی کنید؟

با حالت طلبکاری گفت:

- من خواهر آقای راشدیم؛ مینا.

تو سکوت فقط نگاهش کردم. مینا همین بود؟ کسی که زندگی دوستش رو به ویرانی کشونده بود؟

مینا:

- حالا شما بگید کی هستین؟

همون طور که از کنارش رد می شدم گفتم:

- یکی که تو جوونی تون هیچ وقت بهش فکر نکردین.

داخل شدم.

- آقای راشدی هستن؟

گیج گفت:

- بالا تو اتاقشه.

قبل از این که سوال دیگه ای بپرسه رفتم بالا. یه راهروی نیمه تاریک رو به روم بود. در همه ی اتاقا به جز یکی بسته بود. ترجیح دادم اول داخل اتاقی که درش بازه رو ببینم. حدسم درست بود. مسعود اون تو بود. ولی روی تخت خوابیده بود. تقه ای به در زدم و داخل شدم. چشماش رو باز کرد. با دیدن من اخم کرد و سریع گفت:

- تو این جا چی کار می کنی؟

با خوش رویی گفتم:

- خدا بد نده.

مینا اومد تو اتاق.

- داداش این کیه؟ واسه خودش اومد بالا.

مسعود نیم نگاهی به مینا انداخت و رو به من گفت:

- غریبه اس.

شاید بین این همه حرف که تو تمام عمرم شنیده بودم، این یه کلمه بیشتر از همه خردم کرد. شاید چون حتی بهم اجازه نداد با یه بهونه ی بی ارزش چند دقیقه بیشتر تو اون خونه بمونم. پوزخندی زدم.

- شاید شما راست می گین.

اومدم برم بیرون که مینا جلوم رو گرفت.
- نمی دونم چرا قیافه ات این قدر آشناست.

پوزخندم پررنگ تر شد.

- مطمئنم توی گوشه ی ذهنتون هنوز تصویری از دوستی که بهش بد کردین باشه.

مینا چشماش رو ریز کرد. آرام گفت:

- تو کی هستی؟

- سایه ی یه زن که حتی نمی دونم قبرش کجاست؛ صحرا شفیق.

رنگ از رخسارش پرید. با تته پته گفت:

- تو، تو دختری صحراایی؟

جوابش رو ندادم. بهش خیره شدم. ساکت بود. ساکت و با افکارش درگیر؛ شایدم با وجدانش.

نفسم رو دادم بیرون و بعد از گفتن یه جمله از اون جا زدم بیرون.

- امیدوارم زودتر خوب بشین.

آروم آروم کنار خیابون قدم می زدم. دوست نداشتم به هیچ چیز فکر کنم. واسه همین تاکسی گرفتم و برگشتم خونه. دفعه ی قبل مسعود بهم گفته بود که صحرا کجا خودکشی کرده. صحرا، تو دریا. حالا می فهمیدم مطمئن بودم می خوام عقدم کجا باشه. کنار دریا، تو ساحل. جایی که مادرم رو ازم گرفته بود. پخش رو روشن کردم. پوزخندی زدم. قاتل زیبا!

به این فکر کردم که کمتر از یه هفته به عروسیمون مونده. عروسی، یعنی داشتم رسماً و ثبتهی زن تیرداد می شدم.

زندگیم رو لب تیغه، نمی شه با تو بیام
 زخم من خیلی عمیقه، نمی شه با تو بیام
 آخر قصه چی می شه؟ خودمم نمی دونم
 واسه این که با تو باشم، می خوام و نمی تونم

لب تیغ

فرزاد فرزین

کتاب رو باز کردم. این مدت اون قدر درگیر کارای عروسی بودم که کمتر وقت می کردم بخونمش. دیگه چیزی ازش نمونه بود، سطور آخر بودم.

«...در آخر، باید به این نکته توجه داشت؛ بیماران مبتلا به ام اس

Multiple Sclerosis

به خصوص افرادی که در مقطع اول یا دوم قرار دارند با استفاده ی مرتب داروها و تحت نظر پزشک متخصص، می توانند از پیشرفت بیماری جلوگیری کرده و عمر طبیعی و زندگی عادی داشته باشند.

با آرزوی یافتن درمان قطعی و ریشه کن کردن این بیماری.»

کتاب رو بستم. چشمام رو روی هم گذاشتم و به فکر فرو رفتم.

- چیه جوجه؟! تو فکری؟

سرم رو بلند کردم. نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

- کی اومدی؟

- اون قدر تو فکر بودی که نفهمیدی!

یه نگاه به کتاب روی میز انداخت:

- بالاخره تموم شد؟

- تو بیماریت تو چه سطحیه؟!

این بار بدون این که اخم کنه گفت:

- دوم.

لبخند زدم. تو دلم خدا رو شکر کردم و برای همه ی کسانی که گرفتار این بیماری هستن دعا کردم.

کنارم نشست:

- بالاخره تصمیم نگرفتی عقد کجا باشه؟

- چرا، کنار ساحل.

متعجب گفت:

- چرا اون جا؟!

چشمکی زدم:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- می فهمی، قبوله یا نه؟

- من حرفی ندارم. اتفاقا یه ویلا تو شمال لب ساحل هم داریم. منظره ی جالبی می شه.

- تیرداد؟

آروم من رو کشید تو بغلش:

- جونم؟

- هنوز نمی خوام بگی اون شب که خونه نیومدی کجا بودی؟

- تو هنوز اون شب یادته؟

سرم رو تو بغلش فرو کردم:

- یادم نمی ره.

- پس باید صبر کنی هر وقت خودت حرفات رو زدی بهت بگم.

زدم به شونه اش:

- بدجنس!

خندید:

- راستی، واست یه کار پیدا کردم!

با هیجان گفتم:

- واقعا! کجا؟! -

- نمی دونم دوست داری یا نه، ولی توی یه پرورشگاهه. به یه مربی کودک احتیاج دارن. ساکت شدم. پرورشگاه، جایی که سال های کودکیم رو توش گذرونده بودم و خاطره ای جز کتک خوردن از سرپرستمون به خاطر شب ادراری هام نداشتم. جایی که می گفتن سرپرست ها مثل فرشته از مون مراقبت می کنن.

نفس عمیقی کشیدم:

- از پرورشگاه بدم میاد.

- پس منتقیه؟! -

- نه برعکس، می خوام تو جایی که دوستش ندارم کار کنم. نمی خوام مثل مربی خودمون بشم. تنها کسی که اون جا باهام مهربون بود فقط خانوم روشن فکر بود. خدا رحمتش کنه. حتی وقتی از پرورشگاه فرار کرده بودم هم گاهی پیشش می رفتم. یه جورایی سرپرستم بود. واسه همین تو شناسنامه ی فعلیم اسم خودش رو زد.

آه عمیقی کشیدم:

- اون تنها کسی بود که آدرس رو داشت. مطمئنم مامان پیری هم از طریق خانوم روشن فکر آدرس رو پیدا کرده. فقط باید بعد از عروسی کارم رو شروع کنم، مشکلی که نیست؟! -

یه تیکه از موهام رو گرفت و رو هوا ولش کرد و دوباره همین کار رو تکرار کرد.
- نه جوجه! دیگه ام نمی خوام به اون روزا فکر کنی. بهتره بری و وسایلت رو جمع کنی چون دو سه روز دیگه راه می افتیم. منم زنگ بزnm و بگم آدرس ویلا رو روی کارتا بزnm.

سرم رو تگون دادم و از جام پاشدم:

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- ہنوز وقت ہست۔ برم یہ زنگ بہ سودا بزئم، ببینم دستش چی شد؟
سرش رو تکون داد۔ گوشیم رو از تو کیفم در آوردم۔ ماشاا... شش تماس از دست رفتہ از سودا۔
ہمون طور کہ از پلہ ہا بالا می رفتم شماره اش رو گرفتم۔ با اولین بوق جواب داد:

- !! ہونام تویی؟! داشتم دنبال لباس سیاہم می گشتم۔

متعجب گفتم:

- واسہ چی؟!

جیغ بلندی زد و با داد گفت:

- فکر کردم مُردی! چرا جواب نمی دی پس؟

خندیدم:

- بابا چہ خبرتہ؟ گوشم داغون شد!

زیر لب یہ چیزی گفت کہ نشنیدم۔ دیوونہ کہ شاخ و دم ندارہ! یہ دفعہ داد می زنہ و یہ دفعہ
اصلا نمی شہ فہمید چی می گہ۔

- حالا چہ مرگتہ؟

با جیغ و ہیجان گفت:

- وای نیکی باور نمی کنی!

متعجب گفتم:

- چی رو؟! اصلا تو چرا بہ من می گی نیکی؟

- همین طوری! یاد رها افتادم! وای، باورت می شه؟ این دکتّر بهم پیشنهاد داد.

- چه پیشنهادی؟!

با مسخرگی گفت:

- پیشنهاد کار! می گفت منشیم خوب نیست. ازش راضی نیستم تو بیا به جاش. خب پیشنهاد دوستی داد دیگه.

اون قدر از این حرفش تعجب کردم که با سر رفتم تو در! دادم بلند شد:

- آئی!

صدای نگران تیرداد اومد:

- چی شد؟

و با عجله خودش رو بهم رسوند. خنده ام گرفت:

- چیزی نیست! سرم خورد به در.

بهم چشم غره رفت:

- مگه جلو روت رو نگاه نمی کنی؟

GOLDJAR.BLOGFA.COM

ولی عصبانیتش مال یه لحظه بود. با مهر بونی به پیشونیم دست کشید:

- آخه تو چرا این قدر سر به هوایی؟

سودا با حرص داد زد:

- هونام چت شد باز؟

تیرداد وقتی مطمئن شد چیزیم نیست برگشت پایین. در رو باز کردم و داخل شدم:

- هیچی! حالا جدا بهت پیشنهاد داد؟ تو چی گفتی؟!

با خنده گفت:

- گفتم باید با خانواده جلو بیاد.

خندیدم:

- گمشو سودا.

جدی شد:

- معلومه که قبول نکردم!

تعجبم بیشتر شد:

- چی؟ چرا؟

- خب کلا قصد ازدواج ندارم! خیر سرم دارم درس می خونم دیگه.

- پس چرا این قدر عجله داشتی که بهم خبر بدی؟

- خب ذوق مرگ شدم یکی ازم خوشش اومده.

خندیدم:

- تو آدم بشو نیستی!

یه کم دیگه حرف زدیم و بهش در مورد مسعود و جایی که قراره عقد کنیم گفتیم و بعدش خداحافظی کردیم. عجیب نبود که سودا حالا حالاها با کسی ازدواج نکنه. با شناختی که ازش داشتم می دونستم که با وجود سرسختیش با هر شکستی بدجور می شکنه.

گوشی رو انداختم کنارم. باید وسایلم رو جمع می کردم. این روزا سرم خیلی شلوغه.

قرار بود من و تیرداد یه روز قبل از بقیه بریم شمال. دقیقا چهلمین روز بعد از مرگ سمر. لباس عروس رو آروم توی جعبه گذاشتم. لباسایی که لازم داشتیم رو توی چمدون چیدم. آروم و با احتیاط زیپ چمدون رو بستم.

تیرداد وارد اتاق شد:

- دیگہ چیز ی نمونده؟

- نه همیناست. پاپی رو هم سودا میاره.

خندید:

- کم دارم به این پاپی حسودی می کنم!

- پاپی رو ولش کن. داروهات رو برداشتی؟

یه لحظه سکوت کرد و بعد آروم گفت:

- آره، نگران نباش.

لبخند زد. این نشونه بود، یه نشونه ی خوب واسه این که داره کم کم مشکلاتش رو باهام تقسیم می کنه.

صورتتم رو بردم جلو و گونه اش رو آروم بوسیدم. اومدم سرم رو بکشم عقب که حس کردم سرم داره گیج می ره. چیزی به افتادتم نمونده بود که تیرداد رو هوا گرفتم.

نگران گفت:

- حالت خوبه هونام؟

دستم رو گرفتم به پیشونیم:

- آره باو، مثل این که زیادی لوس شدم!

بعد با خنده ازش دور شدم. انگار که سرگیجه ام مال یه لحظه بود.

تیرداد چمدونا رو برداشت و گرفت تو دستش و جلوتر از من از اتاق زد بیرون. یه نگاه به اتاق مرتب انداختم. لبخند از لبم دور نمی شد. دفعه ی بعد که وارد این اتاق می شم یه زن متاهلم. در رو بستم و برای بار هزارم خونه رو چک کردم. از شیر گاز گرفته تا قفل های در.

رفتم تو حیاط. هوا خنکی خوبی داشت. شالم رو مرتب کردم و رفتم سمت ماشین. تیردادم در رو باز کرد و نشستیم.

قبل از این که راه بیفتیم رو به تیرداد گفتم:

- می شه قبل از رفتن بریم سر خاک سمر؟

با ملایمت نگاهم کرد. اومد نزدیکم و دستی به گونه ام کشید:

- خیلی خوبه که نمی تونی از کسی متنفر باشی!

جوابم بهش فقط یه نگاه بود، یه نگاه با یه دنیا عشق.

تیرداد بوسه ای روی پیشونیم نشوند و بعدش راه افتاد. زیر لب صلوات فرستادم. حدودا چهل و پنج دقیقه ی بعد جلوی قبرستون بودیم. با تیرداد از ماشین پیاده شدیم. یه نگاه به لباسم انداختم. مشکلی نبود، اما تیره بود. یه دسته گل دست من و دو جعبه خرما و دو بسته حلوا دست تیرداد بود. فاتحه ای واسه اموات خوندم و باهم رفتیم سمت قبری که دورش تقریبا شلوغ بود.

هر چی فاصله مون با جمعیت کمتر می شد آرامشی که نمی دونم از کجا اومده بود تو دل من بیشتر می شد. عجیب بود! به جای این که استرس داشته باشم آرام بودم.

نگاه مینا رو رو خودم حس می کردم. یه دختر بچه که موهاش رو خرگوشی بسته بود، کنارش نشسته بود. نگاهم رو به مسعود دوختم. آرام فقط کنار قبر و ایستاده بود؛ انگار هنوز متوجه من نبود. کنارش یه مرد جوون و ایستاده بود که سرش پایین بود. همه ی نگاه ها به ما که تازه وارد شده بودیم، بود. مرد جوون سرش رو بلند کرد. ارمیا بود که با تعجب نگاهمون می کرد! حتما با خودش می گفت چرا ما باید بیایم مراسم چهلم خواهر ناتنی من که اتفاقا یه جورایی می شد هووم؛ یا بهتر بگم نامزد قبلی تیرداد!

این بار مسعودم سرش رو بلند کرد و با دیدن من و تیرداد اول متعجب شد و چند لحظه بعد تعجب نگاهش جاش رو به عصبانیت داد. می دونستم از این که من و تیرداد ازدواج کردیم بی خبره. حتما الان تو خیالش من رو مقصر مرگ سمر می دونه.

آروم رفتم سمت قبر، جمعیتی که دور قبر بودن رفتن کنار. اومدم برگردم سمت تیرداد که دیدم کنارم نیست! پشت سرم رو نگاه کردم، و ایستاده بود! مثل همیشه که می خواست با خانواده ای که من رو نمی خوان تنها باشم. از این کارش خوشم می اومد که سعی می کرد پشتم باشه و این رو با کاراش نشون می داد.

خم شدم و پایین قبر نشستم؛ جفت دختری که کنار مینا نشسته بود. شاید دختر عمه ام بود و شاید نوه ی عمه ام. گل رو گذاشتم کنار قبر و فاتحه ای واسش خوندم. هنوز فاتحه خوندم تموم نشده بود که صدای مسعود بلند شد:

- از این جا برین!

با آرامش فاتحه ام رو تموم کردم. نمی تونستم بلند حرف بزنم! پس حرفای دلم رو تو دلم گفتم:

- امیدوارم اون جایی که هستی هم به همین بی تفاوتی که تو این زندون داشتی، برسی! همون بی تفاوتی عجیبی که همیشه تو چشمت بود؛ یا بهتر بگم، آرامش، آره! این اسم بهتریه.

مسعود:

- چه طور به خودت اجازه دادی بیای این جا؟ تو همونی هستی که سمر همیشه به خاطرش زانوی غم بغل می گرفت. اون خواهرت بود.

از جام پاشدم:

- بنابراین شما هم پدرم هستین؟!

ساکت شد!

نگاه همه پر از تعجب شد. ارمیا آروم گفت:

- صلوات بفرستین.

همه صلوات دادن.

مسعود داد زد:

- زود از این جا برین.

مینا از جاش پاشد:

- داداش کوتاه بیاین.

تیرداد از بین جمعیت گذشت و اومد سمتم. آرام رو به مسعود طوری که فقط خودش بشنوه گفت:

- آقای راشدی! حرمت موی سفیدتون رو دارم. نذارین حرمت این مراسم زیر سوال بره.

و دست من رو گرفت و بعد از گفتن خدا رحمتش کنه، با هم از اون جا دور شدیم. لحظه ای که از جلوی ارمیا رد می شدیم به لحظه چشمم به چشمش افتاد. مثل همیشه نگاهش نافذ بود؛ نافذ و نفوذ ناپذیر.

خواستیم سوار ماشین بشیم که صدایی منصرفم کرد.

- هونام؟! -

برگشتم. با دیدن مینا تعجب کردم. تیرداد سوار شد.

مینا بهم نزدیک تر شد و با تته پته گفت:

- راستش، چی بگم؟ می خواستم ازت بخوام... ازت بخوام من رو ببخشی.

یه پوزخند آرام آرام روی لبم نقش بست:

- خانوم راشدی، اونی که باید ببخشه من نیستم. اول خداست، بعدشم کسی که برادرتون حتی نمی دونه قبرش کجاست.

و با گفتن این حرف در رو باز کردم و کنار تیرداد نشستم. ولی مینا هنوز همون جا ایستاده بود.

دستم رو روی شیشه کشیدم:

- تیرداد؟

نگاهم کرد، ادامه دادم:

- کاش می شد رابطه ات با ارمیا مثل قبل بشه.

فرمون رو یه کم چرخوند:

- رابطه ای که خراب شد، درست کردنش خیلی سخته. بدترش وقتیه که هیچ کدوم مایل به این کار نیستیم. هرگز نمی تونم با مردی که عاشق زنده دوست باشم. اما به حرمت دوستی چندین و چند ساله مون، می تونیم دشمن نباشیم. اون طور که شنیدم ارمیا تا چند وقت دیگه برمی گرده پیش خانواده اش، لندن.

- اصلا چرا این ارمیا همیشه دور و بر مسعوده؟

- خب همکارن. یعنی هر دو سهام دار ای اصلی یه شرکت بزرگن. مسلما رابطه شون هم باید نزدیک باشه. البته ممکنه ارمیا قبل از رفتنش سهامش رو بفروشه.

سرم رو تکیون دادم! حس خواب آلودگی داشتم. تیرداد یه نگاه بهم انداخت:

- آگه خوابت میاد بخواب.

سرم دوباره داشت گیج می رفت. قبل از این که سرگیجه ام شدت پیدا کنه در کیفم رو باز کردم و یه قرص در آوردم و بردم سمت دهنم؛ ولی قبل از این که بتونم بندازمش تو دهنم تیرداد از دستم گرفتش. شیشه رو پایین داد و بدون این که به قرص نگاه کنه پرتش کرد بیرون:

- خوشم نمیاد خودت رو به اینا عادت بدی!

چپ چپ نگاهش کردم:

- خب سرم گیج می ره.

عصبی گفت:

- پس چرا می گی چیزیت نیست؟

حرصم گرفت از لحنش:

- برای این که چیزیم نیست. مال پریروزه که با سر رفتم تو در!

سرش رو تکون داد و زیر لب گفت:

- از بس سر به هوایی.

خودم رو به نشنیدن زدم و بی خیال قرص، چشمام رو بستم و چیزی طول نکشید که به خواب رفتم.

با حس بدی تو معده ام چشم باز کردم. سریع به تیرداد که نگاهش به رو به رو بود، گفتم:

- نگه دار!

متعجب از این حرفم سریع زد رو ترمز. بی معطلی از ماشین پریدم بیرون و هر چی تو معده ام بود رو بالا آوردم.

تیردادم بعد از من اومد بیرون و تند دوید سمتم:

- چت شد یهو؟

بهم به بطری آب داد تا صورتم رو بشورم. با دستمال صورتم رو خشک کردم و با کمک تیرداد روی صندلی نشستم و سرم رو رو به بالا گرفتم. انگار سبک شده بودم.

تیرداد:

- بهتری؟

سرم رو تکون دادم:

- آره.

با حرص اومد و سوار شد:

- این طوری نمی شه، باید بریم دکتر.

بعد از تو کوله یه بیسکویت در آورد و داد دستم:

- بیا فعلا این رو بخور.

یه کم ازش خوردم. شیرینیش حال رو بهتر کرد.

در رو که هنوز باز بود بستم و تیرداد راه افتاد.

چیزی به رشت نمونده بود، و اسه همین دیگه بین راه توقف نکردیم. تیرداد جلوی یه بیمارستان نگه داشت. حال رو بهتر شده بود، ولی هنوز سرگیجه داشتم. توی بیمارستان روی یه صندلی نشسته بودم و تیرداد با یکی از پرستار صحبت می کرد. پرستار با دست به یه اتاق اشاره کرد. تیرداد اومد سمتم. از رو صندلی پا شدم و باهم رفتیم سمت همون اتاق، خالی بود. روی تخت نشستیم. چند لحظه بعد در باز شد و یه زن جوون با روپوش سفید داخل شد. یه نگاه به من و تیرداد انداخت و با روی خوش سلام کرد:

- خدا بد نده.

بعد اومد سمتم:

- مشکلات چیه عزیزم؟

یه نگاه به تیرداد که هنوز نگران بود انداختم:

- حالت تهوع و سرگیجه دارم.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

- بالا هم آوردی یا فقط تهوع داری؟

سرم رو تکون دادم که یعنی کار از این حرفا گذشته.

توی یه برگه یه چیزایی نوشت و رو به تیرداد گفت:

- این داروها رو تهیه کنید. ازدواج کردین؟

تیرداد خندید:

- عروسی که فرداس، فقط امیدوارم عقب نیفته!

دکتر هم خندید:

- نگران نباش آقا دو ماد.

تیرداد سری تکون داد و از اتاق خارج شد.

دکتر روش رو کرد سمت من:

- مطمئنی باردار نیستی؟

متعجب گفتم:

- باردار؟!!

یه لحظه فکر کردم و بعدش آروم ادامه دادم:

- نمی دونم.

دکتر خندید:

- پس احتمالش هست.

لبم رو گزیدم. رو دست خورده بودم. این طوری می خواست حرف بکشه و بفهمه که ما قبل از ازواج باهم بودیم یا نه!

خنده اش بیشتر شد:

- راحت باش عزیزم، یه آزمایشم بدی بد نیست.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. چند دقیقه بعد تیرداد با داروها برگشت و دادشون به دکتر که چک کنه. کنارم و ایستاد و زیر گوشم گفت:

- خدا کنه تا فردا خوب شی. حوصله ی عروس شل و ول ندارم.

چپ چپ نگاهش کردم که دیدم داره می خنده. بعد از آزمایش، و سرمم که تموم شد از بیمارستان زدیم بیرون. نیم ساعت بعد جلوی ویلای تیرداد اینا بودیم.

از در بزرگی وارد شدیم و از یه جاده ی نه چندان عریض رد شدیم. جاده، باغ رو به دو قسمت خیلی بزرگ تقسیم کرده بود. سمت چپ یه استخر بود و چند تا درخت که خوشگل ترین شده بودن و بینشون چراغای پایه بلند بود. و سمت راست تقریباً خالی و فقط چمن و

GOLDJAR.BLOGFA.COM

شمشاد بود. اما فضای سبزش خیلی قشنگ به نظر می رسید. پایان جاده، یه سرش به پارکینگ بزرگی که اونم سمت چپ ویلا بود می خورد و یه سرش به سمت در ورودی یه ساختمون سه طبقه، با نمای سفید.

تیرداد توی پارکینگ نگه داشت. پارکینگ فضاش باز و سقفش روی ستون های با طرح چوب بود! یه نگاه کلی به اطراف انداختم:

- پس دریاش کو؟!!

خندید:

- چه قدر عجولی؟ دریا پشت ویلاست.

با خنده پیاده شدم. یه "بی ام و" سفید توی پارکینگ بود.

متعجب گفتم:

- این ماشین کیه؟!!

نگاهم کرد و به جای جواب گفت:

- ببین از خونه خوشت میاد؟!

شونه بالا انداختم و ازش کلید ساختمون رو گرفتم و رفتم سمت ورودی. دو تا راه پله جلوم بود. پاگرد اول راه پله ی بیرونی، یه جورایی می شد تراس طبقه ی دوم و انتهایش می رسید به تراس طبقه ی سوم.

نگاهم رو ازش گرفتم و از چهار تا پله ی رو به روم رفتم بالا و در وردی رو باز کردم. یه سالن خیلی خیلی بزرگ بود. به دور تا دورش نگاه کردم، همه چیز مرتب بود و آماده ی پذیرایی. ولی هیچ کس تو خونه نبود.

همون لحظه تیرداد با چمدونا داخل شد و رو به من گفت:

- من می رم بالا، تو هم همه جا رو نگاه کن.

سرم رو تکون دادم و به همه جا سرک کشیدم. طبقه ی اول فقط همون سالن بزرگ و گرد بود که با پله های مارپیچ به طبقه ی دوم می رسید. دور تا دور سالن پنجره های بلند بود. نورگیر جالبی داشت. چند دست مبل خوشگل به رنگ کرم و مشکی هم به صورت گرد توش چیده شده بودن. حتما برای عروسی این طور آماده شده بود.

از پله ها بالا رفتم. یه سالن دقیقا شبیه به پایین، فقط با ابعاد کوچیک تر و این که این جا زیاد پنجره نداشت.

یه راهرو سمت چپ که به آشپزخونه و پذیرایی می خورد و یه راهرو سمت راست بود که توش پر از در بود، رفتم سمت راست. در یه اتاق باز بود و از توش سر و صدای خیلی کمی می اومد. رفتم تو، همون اتاقی بود که تراس داشت.

تیرداد داشت دنبال چیزی می گشت. داروهاش رو برداشت و نشست رو تخت دو نفره ای که تو اتاق بود. خودم رو زدم به ندیدن. و برای این که راحت باشه رفتم سمت تراس.

تیرداد:

- لازم نیست بری.

سرجام و ایستادم:

- مطمئنی؟! -

سکوتش نشونه ی رضایتش بود. با لبخند برگشتم و کنارش نشستم؛ از این که اجازه داده بود پیشش بمونم و اسم با ارزش بود.

تزیقش که تموم شد و سایلش رو بست و سرنگش رو برد پایین تا بندازتش. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. چند لحظه بعد داخل شد. به پهلو شدم و چشمام رو بستم. کنارم دراز کشید و از پشت سر بغلم کرد و چون هر دومون خسته بودیم خیلی زود خوابمون برد.

با حس بدی چشمام رو باز کردم و دویدم سمت سرویسی که تو اتاق بود و چیزی که تو معده ام نبود رو بالا آوردم. در واقع معده ام خالی خالی بود. و چه قدر حس بدی بود.

تیرداد ضربه ای به در زد:

- هونام؟ خوبی؟

صورتتم رو آب زدم، لعنت به این شانس.

در رو باز کردم:

- خوبم، نگران نباش.

یه قرص با یه لیوان آب بهم داد:

- بیا این رو بخور.

بعدش رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یه جعبه پیترزا که تو راه خریده بودیم برگشت و مجبورم کرد ازش بخورم. خیلی سعی کردم دوباره سالم بد نشه و تقریباً موفق هم بودم.

سرم رو پاهای تیرداد بود؛ من دراز کشیده بودم و اون نشسته بود.

تیرداد:

- نمی خوای خنچه ی عقد رو ببینی؟

سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم:

- نه! دوست دارم فردا ببینمش. راستی این جا رو کی مرتب کرده؟ خیلی خوب چیده شدن.

دستش رو کشید تو موهام:

- یکی از بچه های شرکت یه دیزاینر خوب معرفی کرده بود که آشنا هم بود. همه ی کارا سپردم به خودش.

- چیدمان ساختمون که خوبه. امیدوارم خنچه عقدم به همین قشنگی باشه.

سرش رو تگون داد و چیزی نگفت.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

اون شب تا صبح بارها بالا آوردم و تیردادم تا خود صبح باهام بیدار موند، لعنتی! فردا با این وضع باید چی کار کنم؟!

برای بار دهم از دستشویی اومدم بیرون. صدای مسیج گوشیم بلند شد. با بی حالی بازش کردم. سودا بود. «همین الان رسیدیم! داریم می ریم هتل. امیدوارم تا فردا دووم نیاری! می مردی تهران عقد می کردی؟!»

گوشی رو انداختم کنارم و به تیرداد که چشمش سرخ شده بود نگاه کردم. بیچاره به خاطر من نتونسته بود بخوابه. هنوز خستگی چند ساعت رانندگی هم از تنش در نرفته بود!

شرمنده سعی کردم بخوابم. ولی اون انگار خوابش نمی برد. کنارم نشسته بود و مواظب بود دوباره حالم بد نشه.

ساعت ده بود که با صدای داد سودا از خواب پا شدم:

- مرض گرفته! مثلا عروسیته ها.

با خستگی روی تخت نشستم و هر کی دم دستم بود رو فحش دادم. اومدم از جام پاشم که یه چیز لزج رو روی بدنم حس کردم! سریع از جا پریدم و با ترس به ماری که روی تخت بود نگاه کردم!

صدای خنده ی بلند رها و سودا بلند شد. با حرص مار کنترلی سودا رو برداشتم و رفتم سمت تراس و پرتش کردم تو حیاط. از تراس به پایین نگاه می کردم. پاپی تو حیاط بود که با دیدن مار سریع دوید سمتش و گرفتش به دهنش. با خنده برگشتم تو اتاق.

سودا غر زد:

- با اون چی کار داری؟ تازه خریده بودمش.

رها هنوز می خندید! به چشمش نگاه کردم. سبز بود!

متعجب گفتم:

- وا، چرا چشمات این رنگی شده؟

سودا:

- لنزش اصلا طبیعی نیست.

رها با حرص گفت:

- خدا تو من پولش رو دادم.

- حالا چرا سبز؟

سودا با یه حالتی که مثلا تهوع داره گفت:

- رنگ چشمای علیه.

خندیدم:

- شما کی اومدین؟ تیرداد کجاست؟

سودا:

- بیچاره سه ساعته رفته، خانوم هنوز خوابین.

چیزی از این که حالت تهوع داشتم، نگفتم. مهم این بود که بود الان حس بهتری داشتم.

یه دوش سریع گرفتم و بعدش با رها و سودا آماده شدیم و رفتیم پایین. اون سالن خلوت حالا کاملا شلوغ بود و مامان پیری بالای سالن و ایستاده بود و دستور می داد! با صدای بلند سلام کردم که سرش رو واسم تکون داد. اینا کی اومده بودن؟!

سودا در گوشم گفت:

- من با این ننه پیری درگیر نشم خیلیه! هر چند که این از منم به کنگ فو وارد تره!

خندیدم و با بقیه هم سلام و احوال پرسی سریعی کردیم. تقریبا همه ی مهمونا اومده بودن؛ حتی خیلی ها که نمی شناختمشون. چون دیر شده بود از اون جا زدیم بیرون که بریم آرایشگاه.

تیرداد آدرس آرایشگاهی که رزرو شده بود رو واسم نوشته بود؛ ولی قبلش باید می رفتیم و جواب آزمایش رو می گرفتیم.

- سودا از این ور برو.

سودا سرش رو تکون داد و پیچید.

رها صدای پخش رو کم کرد:

- مگہ حالت بدہ؟

- باید جواب آزمایش رو بگیرم!

رها متعجب گفت:

- مگہ آزمایش نداده بودین؟

خندیدم و آروم گفتم:

- آزمایش بارداری.

سودا محکم کوبید رو ترمز:

- نه؟

رها زد تو سرش:

- باز تو این حرکت رو اومدی؟!!

یہ ماشین با یہ بوق کشدار از بغلمون رد شد.

سودا راه افتاد:

- حاملہ ای؟! یا تو ہم مثل رها؟

- نمی دونم، باید دید.

رها خندید:

- تو از منم زرنگ تر بودی که.

سودا:

- هی، ترشیدگی.

خندیدم و پیاده شدم. اون دو تا تو ماشین بودن. یه ده دقیقه ای گذشت تا جواب رو گرفتم. زن جوونی یه برگه رو جلوم گذاشت:

- تبریک می گم.

با ناباوری به دهنش چشم دوختم. عین منگل ها گفتم:

- حامله ام؟

زن خندید:

- بله، تبریک می گم.

ذوق زده گفتم:

- ممنون.

و سریع زدم بیرون و دویدم سمت ماشین سودا، در رو بستم.

سودا:

- هو، در رو داغون کردی، آرام ببندش.

رها:

- چی شد؟

داد زدم:

- حامله ام!

سودا دستش رو گذاشت رو بوق و راه افتاد:

- ایول.

صدای پخش رو تا آخرین حد بالا برده بود. همون لحظه گوشیم زنگ خورد. تیرداد بود. اولش خواستم بهش خبر رو بدم. ولی بعدش پشیمون شدم.

- الو؟

انگار سرش خیلی شلوغ بود. ظاهر ا رفته بود ماشین رو بگیره:

- کجایی هونام؟ حالت بهتره؟

- آره خوبم.

با یه لحن غمگین اضافه کردم:

- جواب آزمایش رو گرفتم، منفی بود.

صداش هیچ تغییری نکرد:

- عیبی نداره جوجه!

با خنده اضافه کرد:

- هنوز وقت هست.

خندیدم و چیزی نگفتم. تا گوشی رو قطع کردم سودا جلوی یه آرایشگاه نگه داشت و سوت کوتاهی زد:

- این جا رو ببین، عجب سالن بزرگیه.

رها:

- حالا بذار بریم توش بعدا بگو، راستی نیکی چرا به تیرداد نگفتی؟

جعبه ای که لباس عروس توش بود و برداشتم:

- حسش می رفت!

و پیاده شدم.

همون طور که سودا می گفت سالن خیلی بزرگی بود و تقریبا خالی، یعنی به جز خود آرایشگر ا کس دیگه ای نبود.

صاحب آرایشگاه یه دختر جوون تقریبا بیست و دو سه ساله، که تاپ و شلوارک صورتی تنش بود و موهاش رو عین بچه ها خرگوشی بسته بود و انگار که از همکاراش به کارش واردتر بود و ظاهرا می خواست خودش من رو آماده کنه.

یه نگاه به چهره ی بچه گونه اش انداختم و مانتم رو در آوردم و شالم رو برداشتم و با اشاره اش روی یه صندلی که خوابونده بودنش تقریبا دراز کشیدم. سودا و رها هم زیر دست بقیه بودن.

خم شد رو صورتم:

- دیر کردین. ولی خیلی سفارشتون رو کردن و چون این جا فقط واسه شما رزرو شده عیبی نداره.

جوابی به طعنه اش ندادم و نگاهم رو از تو آینه به خودم دوختم. دلم باز داشت پیچ می خورد. بدترش این بود که بغیر از پیتزای دیروز که بعد از خوردنش بارها بالا آورده بودم چیزی نخورده بودم.

هنوز رو صورت مشغول بود که یه زن جوون با چند تا بسته تو دستش اومد تو و رو به دختر گفت:

- این غذاها واسه عروس و دوستاشه.

صدای سودا رو از سمت چپ شنیدم:

- آخ بیار که خیلی گشمنه.

خندیدم و بعد از این که به هر دوشون ساندویچاشون رو دادم خودم هم یکی برداشتم و با اجازه ی آرایشگر مشغول خوردن شدم. البته خیلی کم خوردم، چون می ترسیدم باز حالم بد بشه.

بالاخره، ساعت تقریباً سه بود که آماده شدم. تو آینه به خودم نگاه کردم. صورتم آرایش تیره اما ملایمی داشت! خودم نذاشته بودم زیاد آرایشم کنه. چشمام مشکلی تر از قبل شده بود. همیشه وقتی آرایش می شد این طور به نظر می اومد. موهام کاملاً پوشونده شده بود و تاج کوچیکی سمت چپ سرم روی ساتتی که سرم بود گذاشته شده بود و پشت سرم با تور کار شده بود.

رها:

- خیلی ناز شدی با این که موهاات اصلاً معلوم نیست.

لبخند زدم و نگاهم رو از آینه گرفتم و این بار مستقیم به لباسم دوختم. دامنش از پشت یه دنباله ی یک متری داشت. ساده اما شیک. خودمون با هم انتخابش کرده بودیم! این که تیرداد به ارزش هام احترام می داشت باعث می شد علاقه ام بهش بیشتر بشه، علاقه و احترامم بهش.

با احتیاط کت آستین بلندش رو پوشیدم. یقه ی بازم رو کاملاً می پوشوند. به نظرم هیچ چیز از زیبایی لباس کم نکرده بود! حداقلش نظر من این بود و مهم برای من و تیرداد.

سودا لبش رو برچید:

- خوشگل شدی، ولی کاش کتتش رو نپوشی.

بهش چشم غره رفتم:

- این همه وقت تن و بدنم رو نشون ندادم، اون وقت امشب همه چی رو به باد بدم؟!!

صورتتم رو با احتیاط بوسید:

- خیلی خب هاپو، ولی خیلی ناز شدی مامان کوچولو!

خندیدم و به سر تا پاش نگاه کردم. یه لباس بادمجونی آستین حلقه ای کوتاه پوشیده بود که خیلی بهش می اومد. و رها یه لباس دکلته ی سبز کم رنگ بلند به رنگ لنز چشمش.

اومد مانتوش رو برداره که اشتباهی مانتوی سودا رو برداشت.

خندیدم:

- رها اون مال سوداس.

سودا هم خندید:

- کاریش نداشته باش. اون با این لنزش همه چی رو سه بعدی می بینه.

رها با خنده بهش چشم غره رفت.

همون موقع گفتن که اومدن دنبالمون. دستم رو به دامنم گرفتم و تشکری از آرایشگر کردم و جلوتر از بقیه رفتم سمت در.

رها و سودام وسایلی من و خودشون رو برداشتن و پشت سرم از آرایشگاه خارج شدن.

تیرداد به یکی از آرایشگرها انعام داد و من از در زدم بیرون. با دیدنم لبخند زد و در گوشم گفت:

- الان چی باید بگم؟! تو که خوشگل بودی.

سودا:

- هونام باید تور رو می کشیدی رو سرت دیوونه!

رها خودش رو بهم نزدیک کرد. دست گل رو از تیرداد گرفتم. فیلم بردار هی غر می زد که دور و برمون رو خلوت کنن.

رها سریع گفت:

- هونام، موقع عقد پاشنه ی کفشت رو بکوب رو پای تیرداد. شگون داره! می گن این طوری دوماد همیشه حرفت رو گوش می کنه.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

خندیدم و سرم رو تکون دادم. بدم نمی اومد سر به سر تیرداد بذارم.

تیرداد دستم رو گرفت:

- به چی می خندی!؟

خنده ام رو قورت دادم:

- هیچی، بریم.

باهم راه افتادیم سمت " بی - ام - و "ش که یه گل رز بزرگ سفید به رنگ دست گلم، سمت راست کاپوتش بود و دنباله اش با حریر سفید به صورت مورب به سمت چپ کشیده شده بود. لبخندی زدم و لباسم رو با کمک تیرداد جمع کردم و سوار شدم. مستقیم رفتیم سمت ویلا. ظاهرا قرار بود عکسا رو هم همون جا بگیریم.

صدای پخش ماشین سودا به مراتب از ماشین ما هم بیشتر بود. رها با علی تو یه ماشین، و سودا و خاله شیدا با هم بودن. و چند تا ماشین دیگه که آسناهای تیرداد بودن.

نیم ساعت بعد توی ویلا بودیم. لحظه ای که مامان پیری دید لباسم کاملا پوشیده است، شاید اولین باری بود که لبخند رضایتش رو می دیدم.

صدای موزیک داشت کرم می کرد. رفتیم سمت ساحل که پشت ویلا بود.

دست راستم دور بازوی تیرداد حلقه شده بود و دنباله ی لباسم روی ماسه ها کشیده می شد. یه نگاه به قسمتی که مثل محراب درست شده بود انداختم. خنچه عقد خیلی خوشگلی با ترکیب رنگ سفید و طلایی. تیرداد یه کم خم شد و در گوشم گفت:

- خوشت اومد؟

با هم از بین مهمونا می گذشتیم. با خوش رویی به همه سلام می کردم. تو همون حالت جوابش رو دادم:

- آره، خیلی دوشش دارم.

با هم بالای خنچه نشستیم و بقیه هم رو به رومون روی صندلی های خوشگلی که چیده شده بود. حالا دیگه صدای موزیک قطع شده بود و فقط صدای امواج دریا بود.

نگاهم بین جمعیت در گردش بود. شاید تو جست و جوی مادری که تو آب غرق بود و پدري که به خاطر از دست دادن دختر بزرگترش اشک می ریخت.

تیرداد دستم رو فشار داد:

- چرا این قدر سردی؟!

لبخند زدم:

- چیزیم نیست!

- مطمئنی؟!

به نشونه ی مثبت چشمم رو آروم باز کردم و بستم.

همون لحظه عاقد اومد. همه به احترامش پا شدن. با پسر جوونی که همراهش بود روی دو تا صندلی که مخصوص خودشون بود و سمت راست ما قرار داشت نشستن.

خم شدم و از جلوم قرآن رو برداشتم. عاقد با بسم ا... شروع به جاری کردن خطبه کرد. چشمام رو بستم و نیت کردم و آروم لای قرآن رو باز کردم.

عاقد هنوز داشت خطبه رو می خوند. سوره ی ابراهیم بود. چشمام روی آیه ها چرخید، زمزمه کردم:

«رَبَّنَا اغْفِرْ لِي وَلِوَالِدَيَّ وَلِلْمُؤْمِنِينَ يَوْمَ يَقُومُ الْحِسَابُ»

پروردگارا روزی که حساب برپا می شود بر من و پدر و مادرم و بر مؤمنان ببخشای.

آیه ی 41 سوره ی ابراهیم»

نفس عمیقی کشیدم و قرآن رو بوسیدم و بستم و دوباره برش گردوندم سر جاش. تیرداد با لبخند نگاهم می کرد. چشمام رو بستم و تو دلم از خدا خواستم که پدر و مادرم رو ببخشه. ازش خواستم که تیرداد رو ازم نگیره و واسه ی همه ی بچه هایی که مشکل من رو داشتن دعا کردم. دعا کردم که مثل من به خوشبختی برسند.

سودا و تینا بالای سرم قند می سابیدن. شور و شوقم اون قدر زیاد بود که حس می کردم واسه قلبم زیاده. حس می کردم صد برابر قبل عاشقم. عاشق مردی که می دونستم لیاقت عشقم رو داره. چشمام رو بستم.

عاقد برای بار اول بله خواست.

سودا:

- عروس رفته گل بجینه.

کاش الان می تونستم تو چشمای مادرم نگاه کنم. شاید چشماش اشک بار می بود. اشک شوق.

بار دوم.

تینا:

- عروس رفته گلاب بیاره.

عاقده:

- دوشیزه خانوم هونام روشن فکر، برای بار سوم عرض می کنم آیا وکیلیم شما را با مهریه و صداق معلوم یک جلد کلام ا.. مجید، یک دست آینه و شمعدان، چهارده شاخه گل رز سفید، چهارده سکه ی تمام بهار آزادی، شش دانگ ویلای مذکور به عقد و نکاح دایم جناب آقای تیرداد صالحی در آورم؟ وکیلیم؟

یه نگاه به تیرداد انداختم. دستم هنوز تو دستش بود. هر چه قدر اصرار کرده بودم دور ویلا رو خط نکشیده بود. به زور راضیش کرده بودم تعداد سکه ها رو کم کنه.

کاش می شد پدرم می بود. حتی با وجود این که من رو نمی خواد، انگار تیرداد حسرت رو تو چشمام دید که دستم رو فشار خفیفی داد.

صدای سودا بلند شد:

- عروس خانوم داره به آقا دوماه اشاره می زنه زیر لفظی بده.

همه خندیدن، حتی عاقد. حیف نمی تونستم سرم رو برگردونم. وگرنه یه چشم غره ی حسابی بهش می رفتم.

تیرداد از جلوش یه جعبه ی سفید که آماده گذاشته بودش برداشت و ربانش رو باز کرد. یه سرویس طلا سفید، خودش سینه ریز رو گردنم انداخت و دستبند رو به دستم بست. ولی گوشواره رو فاکتور گرفت چون اون طوری باید حجابم رو برمی داشتم. یه سویچ هم روی جعبه بود که بهم داد:

- همون سفیده که تو پارکینگ بود. فردا سند می زنیم.

با محبت نگاهش کردم. جوابی و اسه این کاراش نداشتم.

عاقد دوباره تکرار کرد:

- عروس خانم وکیلیم؟

تا اومدم لب باز کنم صدای پارس پاپی بلند شد. دوباره همه خندیدن. مامان پیری با حرص گفت پاپی رو از اون جا دور کنن که تیرداد سریع گفت:

- مادر جون لازم نیست، پاپی بیا این جا.

پاپی هم حرف گوش کن سریع از بین جمعیت گذشت و اومد دقیقا بالای خنچه کنار من و ایستاد.

حاج آقا:

- عروس خانوم بالاخره بنده وکیلیم؟

آروم خندیدم. یه خنده پشت یه بغض مخفی. چشمام رو بستم و با صدای رسایی گفتم:

- بله.

ولی فقط خدا می دونست که چه قدر گفتن این کلمه واسم سخت بود! نه برای این که از این ازواج ناراضی بودم، بر عکس، تو دلم پر از شوق بود! برای این که دوست داشتم مثل همه ی عروس ها قبلش از پدر و مادرم اجازه بگیرم.

نگاهم افتاد به رها، داشت بال بال می زد! تازه یادم افتاد دم آرایشگاه بهم گفته بود پاشنه ی کفشم رو بکوبم رو پای تیرداد.

عاقده:

- مبارک تون باشه. انشا... در پناه حق خوشبخت بشید دخترم.

بعد از تیرداد هم بله خواست.

عاقده:

- آقای داماد وکیلیم؟

GOLDJAR.BLOGFA.COM

با یاد آوری حرف رها بغضم رو یادم رفت و خنده ام گرفت. طوری که کسی نبینه از زیر لباس یه کم پام رو بلند کردم و تا جایی که امکان داشت پاشنه ی ده سانتی کفشم رو محکم کوبیدم رو پای تیرداد.

این کارم اون قدر غافلگیر کننده بود که صدای داد تیرداد بلند شد:

- آخ!

همه متعجب به تیرداد نگاه کردن. رها داشت می خندید، همین طور من! تیرداد از همه بیشتر تعجب کرده بود. ولی بیچاره هیچی نگفت!

خم شد و در گوشم با بدجنسی گفت:

- تلافی می کنم.

ریز خندیدم.

عاقبت:

- آقای داماد وکیلیم؟

تیردادم آرام خندید:

- صد در صد!

با این حرفش دوباره همه خندیدن، حتی مامان پیری. سودا و تینا قندایی که سابیده بودن رو روی سرمون خالی کردن و بعد از اون من و تیرداد حلقه ها رو تو دست هم انداختیم.

سودا غسل رو گرفت جلومون و یه کم تو دهن هم انداختیم. خیلی سعی کردم حالم بد نشه ولی نشد. دیگه حسابش از دستم در رفته بود از دیروز چند بار به این حالت دچار شدم. سریع از بین جمعیت رد شدم و دویدم سمت دریا. ولی فقط حالتش بهم دست داده بود.

تیرداد کلافه بود:

- یعنی چی؟ مگه نگفتی خوبی؟ اون آزمایش رو بده من ببینم.

خندیدم:

- مگه چیزی ازش می فهمی؟

علی:

- بدش من.

رها با چشم و ابرو به علی اشاره کرد. انگار سریع فهمید که رو به تیرداد گفت:

- نگران نباش، حتما از استرسه.

و چشمکی به من زد. برگشتیم و همون طور که ما صد جا رو امضا می کردیم بقیه رفتن وسط و مشغول رقصیدن شدن.

چند دقیقه ی بعد ما رو هم کشیدن وسط. درسته که جلوی نامحرم محجوب بودم. ولی اون قدر
هم مقید نبودم که شب عروسیم با شوهرم نرقصم. تو بغل تیرداد آروم آروم می رقصیدم. حتی
یه لحظه هم ولم نمی کرد.

تو به این معصومی
تشنه لب آرومی
غرق عطر گلبرگ
تو چه قدر خانومی
کودکانه غمگین
بی بهانه شادی
از سکونت پیداست
که پر از فریادی
تیرداد در گوشم با خواننده هم خونی کرد:
همه هر روز این جا
از گلات رد می شن
آدمای خوبم
این روزا بد می شن
توی این دنیایی
که برات زندونه
جای تو این جا نیست
جات توی گلدونه
حس مبهم
گوگوش

من رو با خودش چرخوند. سرم رو سینه اش بود، روی قلبش. توی اون همه هیاهو صدای
تپش عشق رو می شنیدم!

GOLDJAR.BLOGFA.COM

نگاهم به علی و رها که با به کم فاصله کنار مون باهم می رقصیدن افتاد. آرزو کردم خوشبختی شون همیشگی باشه.

تا نیمه های شب فقط رقصیدیم و خندیدیم. البته فقط من بودم که نتونستم شام بخورم. هر چند که تیردادم به خاطر من لب به غذا نزد.

نمی دونستم حالم کی قراره خوب بشه. ولی هر چی که بود شیرین بود. همین که حس می کردم بچه ی تیرداد داره درونم رشد می کنه.

رها کنارم و ایستاد و با هم به سودا خیره شدیم. پاپی رو هم با خودش می رقصوند. این وسط مامان پیری هی غر می زد:

- حیوون نجس جاش تو عروسی نیست، جایز نیست. نحسی میاره.

زیر لب گفتم:

- اگه این طوره من که خودم باید از همه نحس تر باشم.

رها خندید:

- ولش باو، اینم با اعتقاداش زنده اس دیگه. سودا تو که مردی!

سودا:

- چیه خب؟ هیچکی نیست باهش برقصم، عقده ای شدم باو.

رها غر زد:

- تقصیر خودته دیگه. آدم خواستگار دکتر رو رد می کنه؟

سودا چپ چپ نگاهش کرد:

- حالا چون شوهر تو دکتره مال منم باید دکتر بشه؟

علی و تیرداد با هم حرف می زدن. من و رها هم هنوز و ایستاده بودیم و به مسخره بازی های سودا می خندیدیم.

تقریبا دیگه همه رفته بودن. خواننده و گروهش داشتن وسایلاشون رو جمع می کردن.

سودا بی آهنگ می رقصید.

تو سکوت شب صدای موجای دریا یه طنین خوب تو ساحل انداخته بود.

مامان پیری قبل از علی و رها اومد سمتون و هدیه اش رو که اونم یه سرویس طلا بود به من داد و ازمون خداحافظی کرد و با آرزوی خوشبختی و اسمون رفت. لبخند زدم. یخش کم کم داشت آب می شد.

علی اومد سمتون:

- رها جان بریم؟

رها رفت سمت یه آلاچیق و مانتوش رو پوشید و روم رو با مهربونی بوسید:

- خوشبخت بشی نیکی جونم.

خندیدم. شاید اولین بار بود که از این طرز صدا زدنش ناراحت نبودم. حس می کردم هیچ چیز نمی تونه ناراحتم کنه. با علی خداحافظی کردن و رفتن.

اول خاله شیدا من رو بوسید و بعدش سودا:

- خواهری، امیدوارم دیگه هیچ وقت غم نبینی.

نگاهش کردم. تو چشمات اشک بود. تیرداد ازمون دور شد که راحت باشیم.

سودا دوباره گونه ام رو بوسید:

- می رم پیش بابا، برگشتم نی نی به دنیا اومده باشه ها.

خندیدم:

- دیوونه، چند ماهه می ری؟

میون بغض خندید:

- سه ماهه.

اشکم جاری شد و کوبیدم رو شونه اش:

- دیوونه، مگه بچه سه ماهه به دنیا میاد؟!

خودشم خندید و قبل از این که بغضش شدت پیدا کنه تند تند گفت:

- مواظب خودت باش، دلم برات تنگ می شه.

و قبل از خاله دوید و رفت. خاله هم سریع خداحافظی کرد پاپی رو برداشت:

- شرمنده هونام جان، گفت ببرمش.

و رفت. اشکام رو با پشت دست پاک کردم. خندیدم. دختره ی دیوونه.

به دور و برم نگاه کردم، موندیم من و تیرداد.

دستش رو از پشت دور کمرم حلقه کرد. با لبخند برگشتم سمتش. چشمام رو بستم. گرمی لباشو

رو لبام حس کردم. با عشق هم رو بوسیدیم.

آروم لبام رو از لباش جدا کردم:

- تیرداد؟! -

من رو به خودش فشرد:

- جونم؟ -

با ذوق گفتم:

- آتیش درست کنیم؟ -

خندید:

- گرم نیست؟ -

- نه، دوست دارم.

قبول کرد و با هم یه عالم چوب خشک جمع کردیم و یه آتیش روشن کردیم. خم شدم و با بدبختی کفشام رو از پام در آوردم. ماسه های لای انگشتای پام حس خوبی بهم می داد. مثل بچه ها دویدم سمت دریا.

لباسم رو تا جایی که می تونستم گرفتم بالا و پاهام رو تا مچ بردم تو آب. موجا خیلی آروم به نوک پام می خوردن و برمی گشتن. تیرداد و ایستاده بود و نگاهم می کرد.

خندیدم:

- بیا دیگه.

انگار بچه شده بودم. دلم مملوء از خوشی بود. خندید و اونم کفشاش رو درآورد و با پایهای برهنه اومد سمت من. عین دیوونه ها خندیدم:

- تا حالا دریا نیومده بودم.

اومد سمتم و با محبت بغلم کرد. سرم رو روی سینه اش گذاشتم. چند تا نفس عمیق کشیدم و هوا رو به ریه هام کشیدم. هوای عشق رو!

سرم رو بلند کرد و بوسه ی نرمی به پیشونیم زد. بهش لبخند زدم! رو نوک پا بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم. یه نگاه به آتیش انداختم. با چشم بهش، به آتیش اشاره کردم.

تیرداد خندید و رو دستاش بلندم کرد و دو دور رو هوا چرخوندم.

- نکن، می افتم تو آب هر دو خفه می شیم!

- تو که این قدر ترسو نبودی جوجه!

سرم رو تو سینه اش قایم کردم:

- ترسو نشدم، لوس شدم!

خندید و همون طور که هنوز تو بغلش بودم رفت سمت آتیش.

آروم من رو گذاشت رو زمین کنار خودش. حجابم رو از سرم برداشت و موهام رو چون زیاد روش کار نشده بود راحت باز کرد. موهای لختم ریخت رو شونه ام. حس کردم حرارتم داره می زنه بالا و مطمئن بودم که همش به خاطر گرمای آتیش نیست. کتم رو درآوردم و انداختم رو ماسه ها. سرم رو گذاشتم رو شونه اش. دستش رو برد تو موهام. چشمام رو دوختم به امواجی که می رفتن و می اومدن.

برای بار هزارم روی موهام بوسه زد:

- هنوزم دوست داری بدونی اون شب کجا بودم؟

سکوت کردم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- دلم می خواست قبل از رابطه مون باهات حرف بزنم. بگم که ممکنه نتونی ادامه بدی، نتونی مادر بشی، ولی می ترسیدم. می ترسیدم آرامشی که تازه کنارت به دست آوردم رو با رفتنت از دست بدم. اون شب توی شرکت موندم. می خواستم فکر کنم. می خواستم یه تصمیم جدی بگیرم؛ ولی طاقت نیاوردم. اومدم جلوی خونه ی سودا. همون جا که تو بودی. می خواستم از دور حست کنم.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم. از این همه احساسش، از این که این قدر دوستم داشت یه جورایی مغرور شده بودم. یه حس غرور خوب داشتم.

با ملایمت ادامه داد:

- روز بعد از سگته ی مسعود رفتم پیشش. می خواستم باهات صحبت کنم. اون حق نداشت تقصیرهای خودش رو بندازه گردن تو. حق نداشت ناعادلانه محکومت کنه.

یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- ولی اون کوتاه نیومد. برگشتم خونه. اعصابم داغون بود. دیدم که داری آماده می شی. متوجه من نبودی. وقتی می دیدم چه قدر پاکی، چه قدر معصومی، نمی تونستم بی تفاوت باشم.

با خنده ی آرومی گفت:

- واسه همین چشمام سرخ بود. این که فهمیدی اما به روم نیاوردی بیشتر اذیتم می کرد.

متعجب گفتم:

- تیرداد، تو....

نتونستم ادامه بدم. نمی دونستم چه طور بگم که دوستش دارم و چه قدر ممنونشم که این قدر به فکر مه.

نفس عمیقی کشیدم. شونه اش رو تو مشتم فشار دادم و بدون هیچ خجالتی گفتم:

- خیلی دوستت دارم تیرداد.

خندید:

- منم دوستت دارم جوجه. حالا نمی خوای بگی چرا خواستی عقلمون این جا باشه؟ هر چند که حدس زدنش چندان سخت نیست.

آروم گفتم:

- آره، چون مادرم همین جا خودش رو به خدا رسوند! یعنی مقصر کی بود؟ خودش؟ مینا؟ یا مسعود؟

یه لحظه سکوت:

- یا شاید من؟

لحنش آروم کرد:

- این که پدرت خواسته به هر نحوی، خودش رو تبرئه کنه دلیل نمی شه که تو مقصر باشی.

اون قبولت نکرد، درست. ولی حتی خودشم این رو می دونه که گناهکار اصلی خودشه.

- شاید هیچ وقت این رو قبول نکنه، ولی می دونی چیه؟ واسم مهم نیست. من سعی خودم رو

کردم که بهش نزدیک بشم، خودش نخواست. فقط از خدا می خوام گناه های هر دوشون رو

ببخشه. عجیب بود که وقتی قرآن رو باز کردم همین آیه اومد. این که از خدا بخوام والدینم رو

ببخشه.

برای هزارمین بار نفس عمیقی کشیدم و به دنبال این حرف نگاهم رو دوختم به امواج دریا. امواجی که یه روز جون یه دختر عاشق رو گرفته بود. همون امواجی که شاهد مرگ یه دختر بوده، حالا شاهد خوشبختی ثمره ی همون دختر عاشقه.

آره، من، هونام روشن فکر، شایدم راشدی یا نه. بهتر بگم، هونام صالحی. دختری که مادرش به سادگی ازش گذشت. دختری که پدرش طردش کرده. محکوم شدم به نجس بودن. من نامشروعم. من که به واسطه ی فرهنگم، سنتم، ازگفتن دردها، غم ها، شادی ها، دوست داشتن ها.... آره، از دوست داشتن ها محرومم.

من محکومم به این که نامشروع به دنیا اومدم. باید دور باشم، از خیلی از آدمها. اونایی که درکم نمی کنن. با این وجود هنوز هزاران بهتان و شک و تردید بهم هست چون محکومم به نجس بودن. پر از سوال شدم، راجب به همه چیز، راجب به معنی ساده ترین کلمه ها مشکل پیدا می کنم.

احساس، عشق، نفرت، معصومیت، گناه.... کی گناهکاره؟ کی پاکه؟ من گناهکارم؟

من گناهکارم؟

نه! با وجود بی گناهی محکوم شدم. حکم ناعادلانه! آره، من همون محکومه ی یه شب پر گناه.

اما....

با وجود عشق به زندگیم ادامه می دم. پا به پای مردم. مردی که عاشقانه می پرستمش. با حس خیسی روی صورتم سرم رو رو به آسمون بلند کردم. بارون نم نم شروع به باریدن می کرد. هوای شمال، هوای نم دارش رو دوست داشتم. فشار خفیفی به دست تیرداد دادم.

GOLDJAR.BLOGFA.COM

نگران گفت:

- حالت باز بد شده؟ چیزی می خوای؟

آروم خندیدم، با یادآوری گذشته گفتم:

- آره، می دونی؟ ساعت چهار صبحه منم دلم قره قوروت می خواد؛ همین الان برام بخر.

(پایان کتاب)

پایان

جلد اول کتاب با نام (قدیسه ی نجس) را از [لینک](#) زیر دانلود کنید[دانلود جلد اول](#)<http://yon.ir/zi0p>

ارسال لینک دانلود مستقیم این کتاب به دوستان خودتان

[لینک جلد اول](#)<http://yon.ir/zi0p>[لینک جلد دوم](#)<http://yon.ir/3vRY>[سایر کتاب های رمان](#)www.goldjar.blogfa.com

GOLDJAR.BLOGFA.COM



ارسال پیامک به شماره
09391315486

به کانال ما بپیوندید

آدرس صفحه تلگرام مدیر سایت و سازنده کتاب

<http://telegram.me/faridsoghtrati>



@faridsoghtrati

آدرس کانال دانلود کتاب تلگرام

<http://telegram.me/goldjar>



@goldjar

ارسال مستقیم کتاب های درخواستی شما از طریق تلگرام



GOLDJAR در تلگرام

09391315486

telegram.me/faridsoghtrati

FARID.S